

سجده

دکتر محمد علی آذر

کتابخانه اسلامی

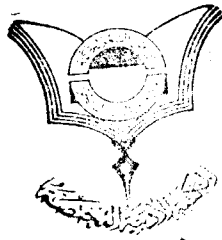
۱۶/۱۴

کتابخانه اسلامی

کتابخانه اسلامی

۲۰۰/۳ ن م
۱۶/۱۴

دکتر عدی آدخشی



پنج آینه

شامل شنوهایمی:

- برو ساقی ...

- دوروز در کویر

- گلزار آدیس آبابا

- غرور خود کامه

وخمیه شب باری سنا

- اردی بهشت نامه

تهران - ۱۳۵۸

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص مصنف این کتاب است

-
- پنج آینه
 - از دکتر غلامعلی رعدی آدرخشی
 - چاپ اول بهمن ماه ۱۳۵۸ خورشیدی
 - سهزار نسخه
 - چاپخانه کاویان

مجموعه آثار منظوم و منثور دکتر رعدی
آدرخشی بنام «گل‌های خاموشی» که طبع و نشر آنها
در دوره اختناق مقدور نبود بزودی چاپ خواهد
شد



توضیحی درباره پنج آینه

کتاب پنج آینه شامل پنج منظومه در قالب مثنوی است که در فاصله سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۵۲ شمسی سروده شده‌اند. بجز یکی از این منظومه‌ها، یعنی «اردی - بهشت نامه» (تاریخ نظم ۱۳۱۰) هیچکدام از چهار منظومه دیگر در دوره خود - کامگی بچاپ نرسیده است زیرا در محیط خفقان و اختناق نظام استبدادی پیشین چاپ آنها بعلت محتوایی که دارند مقدور نبود و باز بهمین علت است که من در آن دوره وحشت با وجود مراجعه و اصرار ناشران متعدد نتوانستم مجموعه آثار خود را که شامل چکامه‌ها و غزلواره‌ها و انواع نوین و ترکیب بندها مسمطها و رباعی‌ها و بقیه مثنوی‌ها و سایر انواع است و اکثر آنها جنبه انتقادی و اجتماعی و سیاسی دارد بچاپ برسانم . امیدوارم بزودی پس از سپری شدن بحران مالی که در حال حاضر ناشران را از اقدام بطبع کتابهای ادبی باز میدارد، وسائل طبع و نشر آنها فراهم شود.

اگر کسی بخواهد این پنج مثنوی را از حیث تاریخ نظم مرتب نماید
فهرست زیر بدست می‌آید :

اردی بهشت نامه	تاریخ نظم	۱۳۱۰	خورشیدی
گلزار آدیس آبابا	»	»	»
	»	»	»
	»	»	»

-شش-

دو روز در کویر تاریخ نظم ۱۳۴۸ خورشیدی
غرور خود کامه وخیمه شب بازی سنا « : » ۱۳۵۱
بروساقی ... « : » ۱۳۵۲
ولی بملاحظات، در طبع کتاب، از حیث تقدم و تاخر، تاریخ منظومه‌ها
رعایت نگردیده است .

نام پنج آینه از آن رو برای کتاب حاضر اختیار شده که هر پنج منظومه و
هر کدام بنوعی منعکس کننده تصویری از اوضاع اجتماعی در داخل یا خارج
کشور و یا نموداری شاعرانه از سرنوشت آدمیزاد می باشد .
در سطور ذیل اجمالاً به خصوصیات هر يك از مثنویهای پنجگانه اشاره
میشود :

برو ساقی ...

در منظومه «برو ساقی» که بمنزله ساقی نامه منفی است شکایت‌ها و اعتراض
های نوید وارانهای از اوضاع و مفاصد و مظالم اجتماعی که بازبان کنایه آمیز
ساقی نامه‌ها بیان شده نهفته است ولی در چندین جا اختیار از دست گوینده بیرون
می‌رود و صراحتی عصیان آلوده پرده‌های رمز و کنایه را میدرد و شعله نکوهش و
انتقاد بی پروا زبانه می کشد. من در ۱۳۵۲ نسخه‌هایی «زیرا کسی» از این منظومه
را بین افرادی محرم (که بعدها دریافتم برخی از آنها نامحرم بوده‌اند) توزیع
کردم و اکنون متوجه می شوم که خود را باچه خطری مواجه ساختم .

دو روز در کویر

در منظومه «دو روز در کویر» (تاریخ نظم: ۱۳۴۸) گذشته از وصف مناظر گوناگون
کویر که تا آنجا که بخاطر دارم در ادبیات ما کمتر سابقه دارد خاطرات خردسالی و جوانی
خودم را از کودکی نایبست و شش سالگی گنجانده‌ام و در ضمن آنها به پاره‌ای از اوضاع
و احوال اجتماعی آن زمان اشاره کرده‌ام و چون بیست سال از اوائل زندگانی من

هفت-

در «تبریز» گذشته است از وقایع و حوادث آن شهر آزادگان در اوائل مشروطیت و در دهه اول قرن حاضر در بخش های مختلف یاد شده است .

در این سفر نامه هنگام عبور از کویر بمناسبت یادی از نادرشاه بحث های گوناگون در زمینه فلسفی و جامعه شناسی و روان شناسی از قبیل جنگ و صلح و حرفه جنگ آموزی و تعریف تمدن و فرق رفتار فرد با رفتار جماعت و سن بلوغ جامعه و وصف خود کامه ها مطرح شده و نیز از هنر و راز عشق و زیبایی و یادزادگام تبریز و مطالب دیگر سخن بمیان آمده است. در آخرین بخش های منظومه مناظر حیرت آور و گاهی وحشت انگیز کویر با خرمی و سرسبزی شهر «طبس» واقع در حاشیه کویر مقایسه شده و زمینه ورود در يك بحث عرفانی و عاشقانه فراهم گردیده است .

گلزار آدیس آبابا

در منظومه « گلزار آدیس آبابا» (تاریخ نظم: ۱۳۴۱) علاوه بر شرح مأموریتی که از طرف «یونسکو» (سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد) برای دعوت «اتیوپی» بقبول عضویت آن سازمان داشتم در ضمن شرح دو ملاقات خود با امپراتور و توصیف وضع آموزشی آن کشور در نظامی فاسد غالباً بوضع آموزشی ایران اندیشیده ام و از این گذشته با بیان سرگذشتی عشقی که بموازات انجام مأموریت فرهنگی پیش میرود چهره استبدادی هایلاسیلاسی امپراتور اتیوپی و نهضت ها و عصیان های نهانی طبقه ای از روشن فکران و جوانان اتیوپی را برای مقابله و مبارزه با او (که وضع روحی جوانان و مبارزان ما را در کشمکش با فساد و خود-کامگی شاه مخلوع بخاطر می آورد) نشان داده ام. این سرگذشت عاشقانه با آرامش آغاز میشود و بتدریج اوج میگیرد و در محیط شورانگیزی پایان میرسد .

غرور خود کامه

وخیمه شب بازی سنا

در منظومه «غرور خود کامه» (تاریخ نظم: ۱۳۵۱) به تحول تدریجی عقده حقارت

-هشت-

شاه مخلوع و مبدل شدن آن به عقده غرور و خود بزرگ بینی اشاره کرده و کوشیده ام نمونه‌هایی از تظاهرات این غرور را با تکیه بر تجارب شخصی و برخوردهائی که با او در دوره نمایندگی ایران در یونسکو و نیز در يك دوره سناتوری داشته‌ام بدست بدهم و مخصوصاً چگونگی فرمانبری و عبودیت محض او را در برابر دولت امریکو «سیا» و رواج روح تملق و اطاعت کورکورانه در هیئت دولت و مجلس سنا و مجلس شورا و شیوع شیوه سعایت و تفتین و بی‌اعتنائی به مصالح ملی را با مثالهایی که خودم شاهد آنها بوده‌ام بیان کنم .

علت این که کلمات «خیمه شب بازی سنا» به‌عنوان اصلی غرور خود کامه افزوده شده است این است که در این منظومه، من از مشاهدات چهار ساله خود در مجلس سنا سخن رانده و تجلیات غرور خود کامه را در این مجلس هم بچشم دیده‌ام .

اردی بهشت نامه

در منظومه « اردی بهشت نامه » که در ۱۳۱۰ یعنی در بیست و دو سالگی سروده‌ام پس از وصف مناظر بهار تبریز باشیوه‌ای کمابیش نوین، در گفت و شنودی میان آدمیزاده و آسمان، از سرزنش‌های متقابلی بین انسان فانی و طبیعت ابدی با استدلال‌هایی شاعرانه سخن رفته و در ضمن این بحث که گاهی جنبه عاطفی و تخیلی و گاهی رنگ اخلاقی و فلسفی دارد نکاتی در باره هنر و هنرمندان و سر-نوشت آنان، هوشیاری و مستی و ایمان و بی‌ایمانی گنجانده شده است .

این منظومه کوتاه اگرچه مستقیماً از مباحث اجتماعی مخصوص محیط ایران سخن نمی‌گوید ولی در حد خود بمنزله آئینه‌ای است که واکنش روح انسانی را بوجه اعتم در برابر زیبایی‌ها و زشتی‌های طبیعت و موضوع بقا و فنا ، البته بر مبنای داوریه‌های تخیل آمیز يك جوان کم تجربه ولی کنجگاو نشان میدهد .

این پنج منظومه همگی در قالب مثنوی سروده شده‌اند زیرا معتقدم که در میان همه انواع شعر این نوع، استعداد و آمادگی خاصی برای نقل داستانها و يك سلسله حوادث و خاطرات بهم پیوسته دارد و برای خواننده نیز، از هر سطح فرهنگی باشد خواندن و درك آن، جز در مواردی که تکلف و تصنع در آن راه یافته باشد آسان است. بدین جهت من از اوائل جوانی علاقه مخصوصی باین نوع شعر داشته‌ام و اگر روزی مجموعه آثار منظومم بچاپ برسد خواننده، علاوه بر این پنج مثنوی که در پنج آینه چاپ شده است باقریب پنجاه مثنوی کوتاه و بلند دیگر آشنا خواهد شد.

* * *

در پنج آینه، بغیر از اردی بهشت نامه که باقتضای زمان و بعست شیفتگم به سبک خراسانی در نخستین سالهای شاعری، بزبان ادبی و در همان سبک سروده شده، و نیز تاحدی باصرف نظر از منظومه «بروساقی» که در آن، زبان و شیوه بیان خاص ساقی نامه‌ها بکار رفته است در سه مثنوی دیگر یعنی در «دوروز در کویسر» و «گلزار آدیس آبابا» و «غرور خود کامه» که منظومه‌های مفصل تری هستند لحن بیان کمابیش به زبان گفت و شنود عادی نزدیک شده است.

باید گفته شود که در این تمایل بزبان محاوره عمدی در کار بوده است زیرا منظور عمده من از سرودن این سه منظومه فضل فروشی و ریزه کاری ادبی نبوده و بلکه خواسته‌ام تا آنجا که بتوانم با بیانی ساده، اجتماع یا محیطی را که منظومه بآن مربوط میشود در برابر چشم و اندیشه خواننده قرار دهم.

* * *

داستانهای منظوم انواع گوناگون دارند که از میان آنها دو نوع مشخص در دو قطب مخالف قرار میگیرند: یکی از آن دو این است که شخص شاعر در آن نسبت بموضوع داستان کاملا بیگانه و بیطرف بوده و در هیچ جای منظومه اثر

انگشت و رد پای او دیده نمی‌شود- در دومین نوع، گوینده سرگذشت خود را در لباس داستان بازگو میکند و هدفی جز بیان حوادث زندگی خود ندارد .

سه منظومه دو روز در کویر و گلزار آدیس آبابا و غرور خود کامه از این حیث به نوع دوم داستان نزدیک میشوند که در آنها نیز گوینده از زندگی خود سخن میراند ولی از این جهت با آن فرق پیدا میکنند که در این سه منظومه هدف نهایی گوینده بیان سرگذشت خود نیست بلکه میخواهد بدستاویز و صف خاطراتی از زندگی خود قسمتی از اوضاع محیط یا جامعه‌ای را که در آن زیسته یا چند روزی در آن نگریسته توصیف کند و آرزوی او این است که گفتار او بمنزله آئینه‌ای باشد که زیبایی‌ها و زشتی‌هایی که در دید گاهش بوده‌اند در آن نمودار شوند.

البته داوری درباره این که گوینده تاچه حد بتامین این منظور توفیق یافته نه با خود او، بلکه، با خوانندگان امروز و فرداست.

* * *

ممکن است پرسند من چرا در این سه مثنوی سرگذشت خودم را محور اصلی منظومه قرار داده و مثلاً چرا يك شخص مفروض و خیالی را بجای خود نگذاشته‌ام؟ پاسخ این است که من چون شخصاً این وقایع را حس و لمس کرده‌ام بقول فرانسویها آنها را زیسته‌ام گمان میکنم تاثیر گواهی و شهادتم در ذهن خواننده بیشتر از تاثیر بیان يك شخص خیالی باشد. در پایان منظومه « غرور خود کامه » اشاراتی بهمین نکته کرده‌ام و شاید بیفایده نباشد که چند بیت از آن اشارات را بمنظور تایید آنچه گفته شد در این جا بیاورم :

این چنین من بگذراندم سالها	شد دگرگون کارها و حالها
گشت کم کم « آریامهر » حقیر	با غرور و عجب جباری کبیر .
من در اول خواستم تازان غرور	شمه‌ای گفته ز خود مانم بدور
لیک رفت از کف عنان خامه‌ام	گشت این قصه مصیبت نامه‌ام ...
ظلمت محض است آن کبر عجیب	هر کسی را صدمتی از آن نصیب

- یازده -

برده هر کس رنجی از آن تیرگی
منهم از آن رنج سهمی برده ام
از ورای هستی خویش آن غرور،
هر کجا کاین خامه را راندم در آن
این بود يك دانه از خروارها
شرح آن خود کامگیها را تمام،
ز آنکه هر کس بوده در این مرز و بوم
رنج خود بارنج زندان رفتگان،
چون بسنجم هیچ باشد در قیاس
نی عجب گرضمن شرح این غرور
و ندر این ره از خود آوردم مثال
گر نوشتم شمه ای از حال خویش
خواستم کز آن نمایش پرده ای
پیش چشم دیگران سازم عیان
من که از آن بیشه خاری چیده ام
گرچه پیش نقش های دیگری
ليك من این پرده را بالا زدم
تا که دیگر شاهدان ظلم و جور
باز گویند آنچه دیدند از بدی
باری از این قصه و شرح دراز
وین که بنوشتم من از دیدار خویش
خواهم از خواننده عذری بیکران

کش بر آفاق است و انفس چیرگی
سهم خود را در بیان آورده ام
دیده، آنکه دیده ام و صفش ضرور
بوده ام من شاهد عینی بر آن
گاهی از صد کوه در مقدارها
جد و جهدی لازم است از خاص و عام
در حد خود شاهد آن کبر شوم...
باشکنجه در مغاکی خفنگان،
بیگمان دیری نباید این اساس.
در مثل هرگز نرفتم راه دور
ذمرا کردم نهان در حسب حال...
ور کشیدم قصه زیر بال خویش،
کاندر آنم نقش بازی کرده ای،
متکی باشد بدیدارم بیان...
زان نمایشنامه نقشی دیده ام،
باشد آن را ارزش بس کمتری،
و ندر آن روشنگر نقشم شدم
بهتر از من آگه از این شوم دور،
تا بتابد نور پاك ایزدی...
کاندر آن گفتم سخن از خویش باز،
هشته کار خلق و گفتم کار خویش،
تا بچشم عفو بیند اندر آن.

-دوازده-

در توضیح و تفسیر چندبیتی که نقل شد می‌توان گفت که مجموع زیبایی‌ها وزشتی‌ها و خوبی‌ها و بدیهای يك جامعه را يك فرد نه می‌تواند حس و درك كند و نه می‌تواند به توصیف مجموع آنها پردازد. زیرا يك فرد نمی‌تواند محیط بر يك جامعه بوده و در همه حوادث آن نقشی بعهده داشته باشد و بقول منسوب به «بزرگ‌مهر» همه چیز را همگان دانند. اما اگر افراد متعدد در يك اجتماع در صدد برآیند که هر کدام - مانند گوینده این منظومه‌ها - شرح حوادث مهم و مشهوداتی را که خودشان در آنها بازیگر یا شاهد بوده‌اند بـزبان نثر یا شعر بنویسند از مجموع خاطره‌ها و نوشته‌های آنان تاریخ زنده و نزدك بواقع يك عصر پدید می‌آید.

* * *

بنابر آنچه گذشت من در این منظومه‌ها که در خلال گرفتاریها و کارهای مستمر آموزشی و سیاسی و اداری سروده شده‌اند دعوی هیچگونه هنر نمایی از لحاظ ادبی ندارم و در ابیات این منظومه‌ها، برخلاف غالب اشعاری که در دیوانم مندرج است، از صناعات ادبی خصوصاً از تناسبات لفظی و معنوی و استعارات و کنایات و صورخیال کم‌تر اثری می‌توان یافت. زیرا من فقط کوشیده‌ام که مشتق از خاطرات شیرین و تلخ مربوط به عصری را که در آن زیسته‌ام گاهی ساده و برهنه و گاهی آمیخته با تخیلات شاعرانه بعنوان يك شاهد بروی کاغذ آورده به گنجینه تاریخ بسپارم. سایر مثنویها و آثار دیگرم، اگر بچاپ برسند، کتاب حاضر را که از لحاظ شعر اجتماعی و متعهد پیشاهنگ کوچکی بیش نیست تکمیل خواهند کرد.

امیدوارم جمعی دیگر از مردم کنجکاو و سردو گرم کشیده روزگار ما همین روش را در پیش گیرند تا حقائق مربوط به پنجاه سال و اندی دوره ظلمت و وحشت و اختناق - که آرزو مندم هرگز تکرار نشود - برای نسل‌های آینده به‌رمنند از آزادی پوشیده نماند.

* * *

باید گفته شود که هنگام چاپ این کتاب به علل مختلف (از قبیل اشکالات مالی و دخالت‌های ناروا و غیره) مقداری از ابیات بعضی از منظومه‌ها حذف گردید و یا گاهی منظومه کوتاهی بجای منظومه بلند و مفصلی گذاشته شد. امیدوارم اگر این کتاب در اوضاع مساعدتری تجدید چاپ شود این نقائص جبران گردد.

تأخیرهای حادث در جریان طبع « پنج آینه » بعلت پاره‌ای حسابگری‌ها و فریب کاریها و تحمیل منت‌های مردردانان و مشمز کننده و بدقولی‌هایی که علاوه بر خسارات دیگر باعث تجدید طبع (۱) صفحات اولی کتاب گردید موجب ملال خاطر شد. با اینهمه در پایان این مقدمه لازم میدانم از مهندس فاضل آقای ناصح ناطق که مرا به جمع آوری آثارم ترغیب فرمودند و خصوصاً از آقای جواد محمدزاده مدیر ارجمند چاپخانه « کاویان » که کار چاپ این تصنیف را بابلند نظری بعهدہ گرفتند و همچنین از حروفچینان و صفحه بندان عزیز و سایر کارمندان شریف چاپخانه سپاسگزاری کنم .

تهران بهمن ماه ۱۳۵۸

غ. رعدی آدرخی

(۱) شانزد صفحہ اول این کتاب کہ مقدمہ بر منظومہ « بروساقتی ... » می‌باشد و در آذر ماه ۱۳۵۸ چاپ شدہ است تجدید طبع گردید و صفحات چاپ آذر ماه تقلب آمیز و از درجہ اعتبار ساقط میباشند.

فهرست منظومه‌ها

از صفحه ۳ تا صفحه ۷	برو ساقی... دو روز در کویر گلزار آدیس آبا با غرور خودکامه و خیمه شب بازی سنا ضمیمه غرور خودکامه (پس از هفت سال) اردی بهشت نامه
از صفحه ۱۱ تا صفحه ۱۸۷	
از صفحه ۱۹۱ تا صفحه ۳۰۰	
از صفحه ۳۰۴ تا صفحه ۳۸۴	
از صفحه ۳۸۸ تا صفحه ۴۰۱	
از صفحه ۴۰۴ تا صفحه ۴۱۶	

-پانزده- غلطنامه

از خوانندگان گرامی تقاضا میشود حتماً پیش از قرائت کتاب بعضی از غلطها را که غالباً تغییر دهنده معنی هستند مطابق این غلطنامه اصلاح فرمایند.

رقم دست راست هممیز نشانه صفحه ورق سمت چپ شماره بیت یا سطر است

در ۷/۶ خوانده شود: نبینی	در ۲/۱۷۹ خوانده شود: شرح
در ۶/۷ » آزو	در ۱۱/۱۹۴ » زنان
در ۳/۱۳ » انباشته	در ۱۰/۱۹۶ » ها کسلی
در ۱۳/۱۵ » گیرد	در ۱۷/۲۰۰ » جنبانند
در ۶/۲۶ » بیگانه	در ۱۰/۲۱۴ » بطری
در ۲۳/۳۲ » شیرزای	در ۵/۲۳۴ » بینیم
در ۱۸/۳۳ » آزاو لر	در ۲۰/۲۵۰ » نالد
در ۱/۳۶ » رستم از	در ۱۶/۲۵۹ » ورزمن
در ۴/۵۱ » تبریزیان	در ۲/۲۷۰ » زهوتل
در ۲۱/۵۱ » وزتن	در ۹/۲۷۹ » نالد
در ۱۹/۵۶ » چون	در ۲۰/۲۸۲ » همرهش
در ۱۵/۵۷ » پابلو	در ۱۲/۲۸۳ » قلمم
در ۳/۶۲ » از	در ۱۷/۳۱۵ » دیپلومات و
در ۴/۶۶ » هشتند	در ۱۳/۳۲۲ » بیند کشد
در ۲۲/۷۱ » گه به	در ۱۷/۳۲۲ » پای من
در ۶/۷۴ » آگاهت	در ۱۵/۳۲۹ » فنی
در ۲/۷۶ » میکردید	در ۱۵/۳۳۲ » چیزی
در ۱/۸۲ » کرد	در ۱۷/۳۳۵ » نا آشنا
در ۱۶/۹۱ » تبریز	در ۴/۳۳۸ » باز
در ۱/۹۳ » پیشی	در ۱۷/۳۵۱ » زمام
در ۵/۹۹ » طپید	در ۱۱/۳۵۴ » نطق
در ۳/۱۰۰ » پس	در ۸/۳۶۳ » باز
در ۱۸/۱۰۰ » پیک	در ۷/۳۶۴ » مهلت
در ۲۱/۱۰۸ » پاکدل	در ۱/۳۷۷ » خود
در ۷/۱۰۹ » بندی	در ۱۸/۳۷۹ » گنگ
در ۵/۱۱۶ » وز	در ۵/۳۸۳ » تادیوان
در ۲۱/۱۲۸ » بینا	در ۲/۳۸۸ » مثنوی ۱
در ۴/۱۳۳ » جامه دان	در ۵/۳۹۱ » چو خودها
در ۱۹/۱۵۴ » سدزبانها	در ۲۱/۳۹۱ » زشت و
در ۲/۱۵۸ » کامی	در ۲۰/۳۹۴ » بردل
در ۲۰/۱۶۱ » زیبا	در ۱۰/۴۱۲ » بستان
در ۲۰/۱۶۶ » غروب	در ۸/۴۱۶ » شام تا بام

برو ساقی...

۱۳۵۲

برو ساقی...

تو گوئی نتابد دگر مهر و ماه
ز گل عطر و معنی ز فرهنگ رفت
برون شد ز گیتی جمال و نشاط
ز می جز که تلخی نیاید بکام
ز مستی بجز داستانی نماند
چو دردی نباشد بدرمان مکوش
که شستند از هر چه نیکی است دست
چه دانند ساقی که بوده است و کیست

که تا می شود در غمش دستگیر
کران را چه سودی ز آهنگ نی
زنند از زر و زور همواره دم
شود آگه از فتنه روزگار
چو گنجی نهفته به ویرانه ای:

جهانرا دگرگونه شد رسم و راه
ز می نشئه و نغمه از چنگ رفت
چو گسترده زشتی بهر جا بساط
کنون گریه بارد ز لبخند جام
چواز هوشیاری نشانی نماند
که مستی بود داروی درد هوش
گروهی تبهکاره خود پرست
چه دانند باده چه بوده است و چیست

«بیا ساقی» آنروز میگفت «پیر»^۱
کنون بی غمان را چه حاجت به می
ندانند چون راز شادی و غم
همان به که ساقی در این گیرودار
زمن بشنود پند پیرانه ای

۱- منظور از «پیر» حافظ شیرازی فرزانه است که اکثر ابیات «ساقی نامه» خود را

بادو کلمه «بیا ساقی» آغاز کرده است .

که جمشید را کار از آن شد بکام
هم آن سنگ را برنی و چنگک زن
حرام است در گردش آرند جام
در آنجا که فریاد خیزد ز سنگ

برو ساقی آن جام خورشید فام
بیانگک نی و چنگک بر سنگ زن
که در بزم این هرزه گردان خام
دریغ است نای و دریغ است چنگک

* * *

که شب را در خشنده کردی چوروز
سرشکی ز غم بسربن تاك ریز
براین خیل نابخرد نابکار،
که مستند از جام مکرودروغ

برو ساقی آن باده دلفروز
چو آبی سبک مایه بر خاک ریز
که حیف است آن باده خوشگوار
براین جمع بی شعله و بسی فروغ

* * *

ز میخانه دیگر نبینم نشان
نمانده است از آن پاره خستی بجای
زدند از سر سرفرازی علم
که در چشم شان گل چو خار است خوار

برو ساقی افسانه با من مخوان
بتاراج رفت آن همایون سرای
در آنجا که رندان پاکیزه دم
کنون سفلگانی فکندند بار

* * *

که آن دولت آمد چرا در زوال
شناسای داروی هر درد کو
بآزادگی رهبر رهروان
کمال و کرامت کجا بود و کی؟

برو ساقی از رهروان پرس حال
بگو میفروش جوانمرد کو
چه شد پیر دانای روشن روان
چه شد حرمت پیرو تکریم می

* * *

بمانم سرا شادمانی مجو
بچاه عدم رفت شرم و حیا

برو ساقی از مهربانی مگو
که شد مهرورزی دروغ و ریا

مده ساقيامي چه دردی چه صاف
ز نيرنگ با عشق بازی کنند

براین لاف بافان مست از گزاف
که در عشق نيرنگ سازی کنند

ز خوبان افسونگر بی صفا
هنرشان بجز عشوه و ناز نیست
ولی سینه از کینه‌ها ملتهب
می عشق پرورده باشد حرام .

برو ساقي آخر چه جوئی وفا
از آنان کسی محرم رازنیست
ر مهر و محبت سرودی بلب
براینان که خندند بر اشك جام

که آب حیاتش فرستاد باج
که شمشیر بارد ز چشم حسد
که با می توان رستن از گمراهی
که گمراه همانند ادراك ها

برو ساقي آن آب آتش مزاج
نهان کن به تاریکی از چشم بد
اگر محاسب را دهند آگهی
نهد تیغ در بیشه ناله‌ها

که برجور این دور باید گریست
بر آزادگان زندگی شد تباه
جهان زیر چنگال خودکامه هاست
ندانم که با ساقیان چون کنند

برو ساقي این دور دور تو نیست
در این دور آزادگی شد گناه
بهر گوشه از ظلم هنگامه هاست
به دوری که ساغر پرازخون کنند

مده- زانکه، نیرو به بازو دهد
دلیرانه از داد جویا شود
شود کشته با تیغ بیدادگر
که تهمت زنانه خونخوارگان

برو ساقي آن می که نیرو دهد
ستم‌دیده چون مست صهبا شود
بر او تهمت فتنه بندند و شر
کرم کن مده می به بیچارگان

به نزد مغنی بلطف این پیام :

برو ساقي از من رسان باسلام

مخوان خسروانی سروداز خوشی
سزاوار بزم سرورند و سور
چرا چون بخوانی نخوانی «نوا»

که در عهد جنگ و برادر کشی
که سارنگ و ماهورو شهناز و شور
چو خون بارد و اشک و آه از هوا

رهی دیگرای دوست در پیش گیر
جهان راه بر می پرستان بیست
که خنیاگرش زاغ زشت است و بوم
که از بدسگالان نبینی گزند.

برو ساقی اکنون سر خویش گیر
که چون خود پرستان گشودند دست
به حسرت برون شواز این بزم شوم
به کنجی نشین چون من ای هوشمند

مرا شرمساری ز ساقی بود
در این عهد بد عهد ظلمت پرست
ز تفصیل اگر بگذرم بهتر است
ستم شوکرانم بریزد بجمام
مبادا به زخمش زخم نیشتر
نتابد ز من از سر قهر چهر
در این سرد بازار بی مشتری
هدر کردن آب باشد گناه .
بهل تا شود زین فزونتر خراب
ز آباد کردن چه دیده است سود
جهان را مگر رای و تدبیر نیست
بیارید بر کاخ امید سنگ
در این گیرو دار تب آلودگی
بیامد خطا پیشه رای سقیم

کنم بس که تا عمر باقی بود
که گفتم بر او شمه ای ز آنچه هست
چو این وصف مجمل ملال آورا است
که گر گویم آن را که دانم تمام
چه گویم به ساقی از این بیشتر
همان به که عذرم پذیرد به مهر
کند تو به از کار ساقیگری
که آنجا که خشکیده باشد گیاه
جهان است مست از فریب سراب
چو ویران کند هر چه آباد بود
به قرنی دو جنگ جهانگیر چیست
نداند مگر کز پی این دو جنگ
قوی گشت پندار بیهودگی
بهر جا به پیکار ذوق سلیم

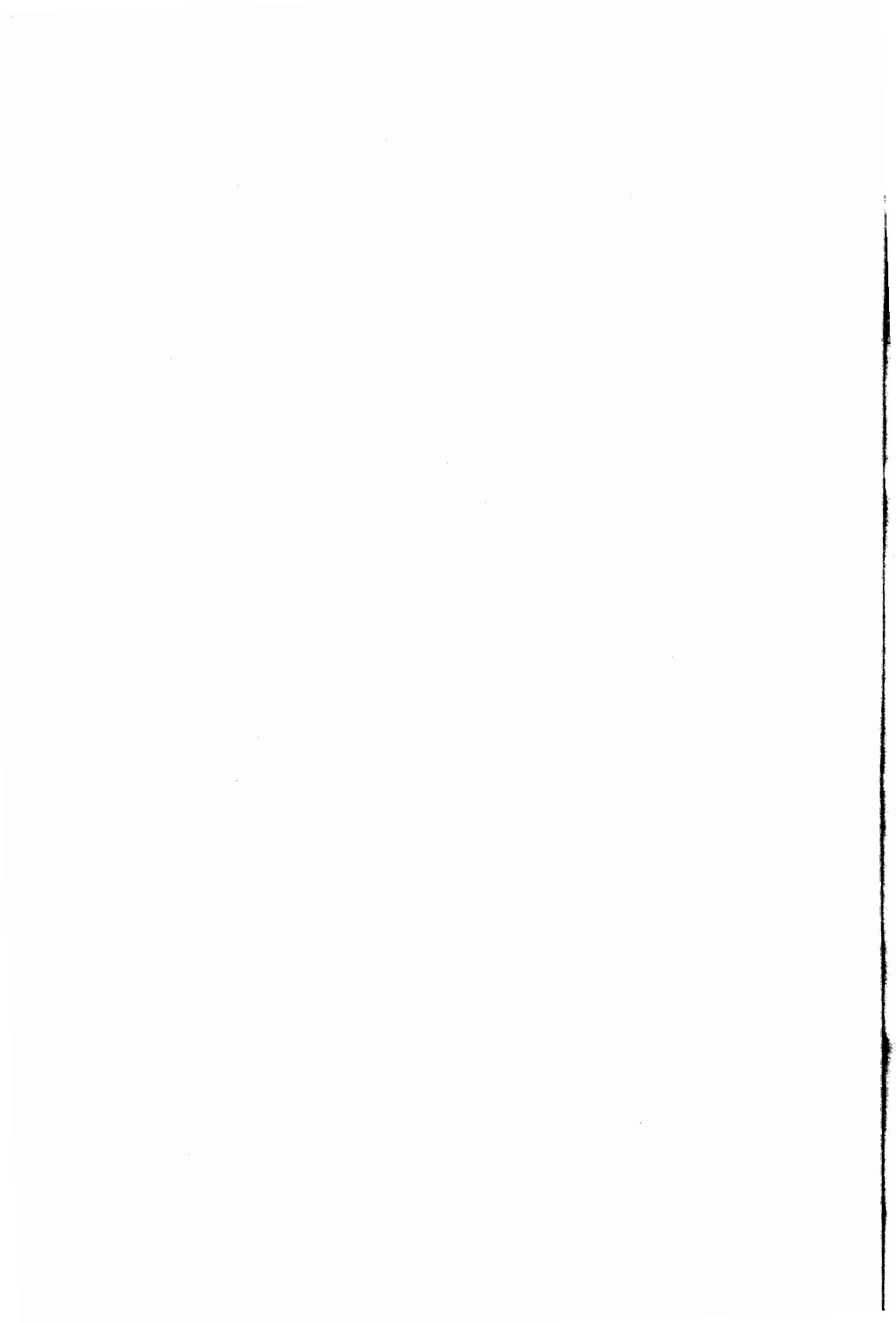
بیستند اندیشه را پر و بال
 که ضحاک و چسنگیز از یاد رفت
 بدان کنج اندیشه را برکشید
 فکندند در کار عالم گره
 نبردند از این کار شرمندگی
 ببردند تکبیر گویبان نماز
 پی زرستاندن ستودند زور
 فرومایگان را جوانمرد و راد
 زبان مهر ورزید و دل دشمنی

ادب خوار گشت و هنر شد و بال
 چنان در جهان جور و بیداد رفت
 زهر سوسستمکاره‌ای سر کشید
 چو کاری خطا کرد گفتند زه
 سران سروری جسته در بندگی
 حریفان به محراب آرزو نیاز
 زبونان بدرگاه کسبر و غرور
 ستم را به نیرنگ خواندند داد
 جهانگیر شد کیش اهریمنی

* * *

که آوای مردانگی شد خمش
 پراکنده گردد به ویرانه‌ها
 برفتند و پیمانہ در هم شکست
 نماند دگر از می و می‌کشان
 چو گویند می‌خون بجوشد زخم
 دمامد بر آرد نـوای فنا
 چشد زهر مرگ از لب دشنه‌ها
 که زد طعنه بر اختران سپهر
 نماند اثر ز آنهمه شور و حال

در این دور دون پرور مردکش
 عجب نیست گر خاک پیمانہ‌ها
 که پیمانہ گیران پیمان پرست
 عجب نیست گر در زمانه نشان
 شود دختر تاك در خاک گم
 عجب نیست گرنای راز آشنا
 عجب نیست گر کام لب تشنه‌ها
 عجب نیست گرجام ناهید چهر
 نشیند بخاک سیه چون سفال



دو روز در کویر

۱۳۴۸

دو روز در کویر

با گروهی همراهی از برنا و پیر
در هزار و سیصد و ده با چهار
کاروان را بود رهبر ناگزیر
از «فیوضات^۱» اندر این ره فیض یاب
باستانی گنج هارا پاسدار .
ناظر بخشی ز تعلیمات بود
بود با «من^۲» همنشین و همسفر
اندر این ره کوشش بسیار کرد
پیرو برنا بسته خدمت را میان

در جوانی میگذشتیم از کویر
ماه فروردین ز خورشیدی شمار
(«اصغر حکمت^۱» «معارف» را وزیر
قافله می راند گرم و پر شتاب
بود همراه «آندره» نامش «گذار»^۲
نیز با ما همسفر «مرآت»^۳ بود
«خالقی»^۴ آهنگساز نامور
«مهدی ایرانی»^۵ آن کوشنده مرد
ما همه بودیم از فرهنگیان

۱ - استاد علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه ۲- مرحوم ابوالقاسم فیوضات رئیس کل اوقاف ۳- مرحوم آندره گذار فرانسوی مدیر کل باستان شناسی ۴- مرحوم اسماعیل مرآت مدیر کل تعلیمات عالی که بعد از استاد حکمت وزیر معارف (فرهنگ) شد ۵- مرحوم روح الله خالقی موسیقی دان نامی که در آن موقع معاون دفتر وزارتی بود ۶- من در آن هنگام سرپرست اداره گل انطباعات بودم ۷- مرحوم مهدی ایرانی رئیس اداره معارف شهرستانها بود .

بادپای وره نورد و خوش خرام
در دو روز از صبحدم تا شامگاه
قصه می گفتیم از عهد قدیم .

آهنین گردونه های تیز گام
تا طیس از یزد پیموندند راه
مادر آن گردونه ها فارغ ز بیم

نایب حسین کاشی

بود راهی پرخطر از دیر باز
از طیس تازد و از قسم تا خمین
می ستاند از خان حاکم نیز باج
فوجی از دزدان نشسته در کمین
میزدند از کاروان بارو بنه
کشته میشد ختم میشد ماجرا

آن یکی میگفت کاین راه دراز
کوس خود کامی زدی نایب حسین
پادشاهی بود بی اورنگ و تاج
دزدکاشی داشت در این سرزمین
بر دو صد تن تا سختندی ده تنه
ور کسی دم میزد از چون و چرا

راه سوارکش

روزها بر پشت اسبی راهوار
این دو روزه ره شود طی زودتر
ای بسا کز تشنه کامی مرده بود
موج ریگش ناگه از سر میگذشت
خون او در هر سفر بسر گردش

دیگری میگفت کاین ره راهوار
هفته ها رفتی شتابان تا مگر
گردد زردان جان سالم برده بود
یا که ره میکرد گم در پهن دشت
یا به مردابی فرو میشد تنش

هر کسی می ریخت از چننه برون
راه را کوته کند افسانه ها
طی شود آسان ره حیرت فزا

باری از این قصه های گونه گون
تا از اول گرم گردد چانه ها
بشکند قفل سکوت وهم زا

استخوانها - دو کمند مرگ

در کویر تشنه بنهادیم پی

چون سواد یزد را کردیم طی

چون شبح شد از دوسوی ره پدید
 وز میان آن دو خط مارا عبور
 استخوان سینه و سر پا و ران
 بود آن خط‌های هول انگیز پر
 عابران را می‌کشاند سوی او
 بازوان بازو گشوده کام او
 چیره بود این رنگ غم بر رنگ‌ها

ناگهان دیدم که دو خط سپید
 خط نمایان، تا نظر میرفت دور
 هر دو خط انباشته از استخوان
 ز استخوان استر و اسب و شتر
 دو کمند مرگ گفتی از دوسو
 و بنهمه رنگ کسفن پیغام او
 همچنان فرسنگ در فرسنگ‌ها

استخوان چند هزار ساله

شور و شیرین جهان سنجیده‌ای
 زان، نپوسد استخوان بعد از هلاک
 استخوان باقی بماند تا ابد
 کاندرا این دشت از هزاران سال پیش
 با سخندانان سخن‌ها رانده اند

گفت: همراه بیابان دیده‌ای
 کز نمک آکنده است این نرم خاک
 گوشت را کرکس خورد یادام و دد
 پس بخود گفتم دل از حسرت پریش
 استخوان‌ها بر سر رده مانده اند

رستخیز

جملگی زنده شدند ناگهان
 سر از این خواب گران برداشته
 دشت پر میشد ز بانگ و همهمه:
 وان شتر و امانده‌ای از کاروان
 وان شتر از سال خوردی جان‌بداد
 وز جهان زندگان بیرون شدند
 سر نوشت کاروانها پس چه بود؟
 درمغاک تیره در آغوش خاک
 گفت رندی بایکی شهنامه خوان

ور ز فیض معجزی این مردگان
 گوشتی بر استخوانها کاشته
 در تکاپو می‌فتادند آن همه
 این یکی اسبی ز مردی پهلوان
 اسب در میدان جنگ از پا فتاد
 گر توان گفتن ستوران چون شدند
 سر گذشت پهلوانها پس چه بود
 خفته هر ناپاک مرد و مرد پاک
 گور تاریخ است مستی استخوان

گوش من پر شد ز بانگ‌ها یهو
جان من زان دو حکایت‌ها شنف
پویه در صحرای بی‌پایان گرفت
تاختند از هر طرف چون موج‌ها
غافل از مارهنمایانی چرا
روز مردن باز برره خفته‌ایم
ز آنکه ما دانیم و بس زین راه‌راز
شد وجودم غرقه در حیرت تمام
بر دلم این معنی آمد نساگهان
هر کدام از رنج و زخمی مرده‌اند
استخوانها را به راه افشاندند
استخوان‌ها رهبر مردم شود .

باری از آن دو خط افسانه گو
هر دو خط خاموش اما در نهفت
هر دو خط در چشم و جانم جان گرفت
ز اسب و اشتر در تکاپو فوج‌ها
پس بمن گفتند کای نا آشنا
ما که صدها بار از این ره رفته‌ایم
تا دلیل گم‌رهان باشیم باز
چون شنیدم زان دو خط من این پیام
فارغ از گفت و شنود هم‌رهان
کاین ستوران بار هستی برده‌اند
وین زمان کز راه رفتن مانده‌اند
تا در این صحرا اگر ره گم شود

پند ستوران

هم خط مرگ است و هم خط امید
میکنند در هر قدم زین راه دور
تا نگردند اندر این وادی تباه
استخوانی ماند از او برجا بدشت
در بلای سخت دلداری دهد
ور نه در بیراهه سر در گم شوید
در طریق خدمت انسان صبور
در سفر بودم همیشه یار او
پاس عهد زندگی دارم نگاه
ور نه در شن زارها گردد اسیر

پس بخود گفتم که این خط سپید
استخوان گر قصه مرگ ستور
زندگان را رهنمون باشد به راه
فاش گوید: چون ستوری در گذشت
تابه ره گم کردگان یاری دهد
گوید: از این ره که میرفتم روید
استخوان گوید که من بودم ستور
می‌کشیدم با اطاعت بار او
وین زمان کافتاده‌ام بر خاک راه
رهنمون باشم به انسان در کویر

جملگی راغب به بیدادند و شر در هم افتند از ره دَرندگی در درون خاک خاکستر شوند کارشان بایکدگر تزویر و جنگ وز خیالی نامشان و ننگشان» در وفا برترز انسانیم ما بوده ما را همری و همدمی حامی ما بوده تا روز هلاک خیر او خواهیم بعد از مرگ هم رهنمونش در دل صحرا کنیم بیند از ما، آنچه شاید، از رفیق ورنه انسان از ستوری کم شود ز استخوانی درس گیر در صفا خانه احسانشان آباد باد.

من چنینم لیک انشاء بشر ز آنکه آنان در دوروز زندگی پس چو میرند و بگور اندر شوند زندگی و مرگشان همراه ننگ «از خیالی صلحشان و جنگشان گرچه بیدانش ستورانیسم ما چون به عهد زندگی با آدمی چون بماداده است او آب و خوراک زین سبب در قعر دریای عدم استخوان خود براهش افکنیم تا رهد از گمراهی در این طریق به که این درس بنی آدم شود به که او از ما بیاموزد و فسا یسار باد از آن ستوران یسار باد

قلم پا

و ندر آن هر رهگذر گامی نواخت تا نشان بر خاک نرم انداختند تا بدین سان کوره راهی باز شد کم کم آسانتر سوی مقصد شدند و ز پی هم ره به مقصد برده اند جای پاکی یا که ناپاکی ز نیم در چنین ره کیست کان چالاک نیست وای اگر از وی کنی تقلید تو.

ره در این صحرا به صنعت کس نساخت رهروان در این بیابان تاختند این نشان با آن نشان دمساز شد دیگران زان ره پیایی آمدند رهنوردان کار چونین کرده اند هر قدم کامروز بر خاکی ز نیم پاک اگر بوده است ما را باک نیست ورنه ناپاکی قدم زد پیشرو

در سلوك و سیر خود بیدار باش
راه دیگر رفتنت باشد خطا
به که در هر سنگلاخی گمراهی.
تا شود آماده جانها کنده‌اند.
نام والایش به نیکی یاد باد)
نقل مضمونش کنم در این سخن:
هان نپنداری که نقش ساده‌ای است
تازند این طرفه خطها رارقم^۱.
« دو قلم در پا از این ره آفرید.

باری اندر هر ره‌ی هشیار باش
گر نداری راه بهتر پیش پا
دان که گاه آماده راه کوتاهی
جاده‌ها از بهر تو افکنده‌اند
گفت دانائی (که روحش شاد باد
بیت زیبائی که در دو بیت من
«هر کجا بینی که خط جاده‌ای است
رفتگان کردند از پاها قلم
آنکه خط در جاده هستی کشید

شوره‌زار یا نمکی بر زخم کویر

منظری دیگر پدید آمد فراز :
می‌درخشیدند چون دریای نور
ریخته بر زخم آن صحرا نمک
دیدنش هم جانگزا هم دلفروز
در تکاپو بر لب آورده است کف
خفته و داده است در صحرا یله

من در این اندیشه‌ها حیران که باز
شوره‌زارانی که از نزدیک و دور
گسترانیدند دامن کم کمک
بر فگسون در آفتاب نیمروز
راست گفتی تند موج از هر طرف
یا ز گرگان سپیدی صد گله

مرداب

بخشی از مرداب می‌شد آشکار
همچنان پوشیده زیر خاک تر
پاره‌ای از آن عیان گردد به مرد
خاک تر او را بتر از دام بود

گاهگاهی در میان شوره زار
بخش دیگر بود پنهان از نظر
همچو کوه یخ که در دریای سرد
رهگذر ساده لوح و خام بود

۱- بیت چنین است: این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند

می مکیدش گل چو ز الو تا گلو
تا سپارد جان به مرگی دردناک
آن شکار افکن سوار پیل زور
مرغ حسرت بر سرش پرمی کشید
شد شکار موجی از دریای مرگ
مرگ از تاج و سرش بگرفت باج

تا نهادی پا بر آن، رفتی فرو
سر نهان میشد بیکدم زیر خاک
یسادم آمد قصه بهرام گور
اندر آن دم کش زمین در می کشید
در دمی بهرام و اسب و سازوبرگ
آنکه بر بود از دو شیر شرزخ تاج

سراب کویر

جلوه گر چون آینه در آفتاب
میگرفت از تشنه کامان تاب‌ها
خنده زن بر هر امیدو هر شکیب
دورتر میشد چنان کز باد دود
او زجائی دورتر سر می کشید

از پی مرداب پیدا شد سراب
بود چون دریاچه وز خیزاب‌ها
وان فسونگر نقش سر تا پافریب
چون رسیدی پا بدانجائی که بود
باز چون جوینده سویش میدوید

سراب آرزو

از سراب دشت نیک آرد بیاد
چند باری صحنه سازی ها کند
پاک سازد پرده پسندار از او
هر سراب آرزو را بنده است
تا دم مردن پیاپی می‌رسند
جان شود با خواهشی دیگر قرین
کش فریب افزونتر است از هر سراب

در سراب آرزو هر کس فتاد
چون سراب دشت بازی ها کند
مرد بیننده شود بیزار از او
لیک انسان تا به گیتی زنده است
آرزوها عشوهر گر با هر کسند
گر نگردد کام دل حاصل از این
به به از این هستی پر آب و تاب

غروب کویر

سوی مغرب باشکوهی دلنشین
خیره ماندند از تعجب یکسره

می گرائید آفتاب فرودین
چشمها از دیدن آن منظره

دیده‌ام افسونگریهای غروب
 لطف و زیبائیش حیرت‌آور است
 گونه‌گون اشباح در بازیگری :
 نقش حیرت‌زا و نقش پر شکوه
 در میان لاله‌ها زرین طبق
 ارغوانی چسترها می‌شد پدید
 ابر می‌شد کوهی از دیبای سرخ
 بر زمین پیوسته با زرین طناب
 قرص خور بازیچه دست زوال

کرده‌ام هر جا تماشای غروب
 لیک در صحرا غروبی دیگر است
 از افق تا گنبد نیلوفری
 نقش لشکر، نقش جنگل، نقش کوه
 پیکر خورشید در گلگون شفق
 بر سر هر توده ابر سپید
 می‌چکید از چتر بارانهای سرخ
 چادری شنگرف‌گون بود آفتاب
 در درونش همچو فانوس خیال

دریا یا کویر

بلکه از دریا فزونتر دلپذیر
 ناخدایش جماودانی جادوان
 چون به مرز شوره‌زاران می‌رسید
 گاه در مغرب به رنگ ارغوان
 چون بساط رنگسازان بودو بس
 از فسونکاری و رنگ آمیزیش
 موج‌ها گفتی که در دریا دوید
 تا بخواهی دلکش و زیبا بود
 نیست ممکن به که خود آنجا روی.

بود چون دریا بچشم من کویر
 کشتی خورشید در مغرب روان
 رنگ دریا گاه چون برف سفید
 گاه چون مس در کران خاوران
 گاه زرد آنجا که بودی خار و خس
 بیشتر میشد خیال انگیزیش
 وانگه از گردی که بر صحرا دوید
 باری اردریا و گر صحرا بود
 وصف آن گر بیش خواهی بشنوی

در کاروانسرای شاه‌عباسی

کاروان‌گاهی پدید آمد براه
 پیر خوشروئی از آن آمد برون
 زد به تنباکوی قلیان نیزنم

راه چون پیموده شد تا شامگاه
 نیمی آبادان و نیمی واژگون
 پس خوشآمد گفت و چائی کرد دم

شادمان از شادمانیهای او
عذر خواهان، بر سر سفره نهاد
خواست تا آماده سازد اشکنه
گرچه ماهستیم بر تو میهمان
اشکنه ناید دگر ما را بکار
زین سبب مهمان نوازی کارماست
از خداوند جهان خجالت برم
گفتمش روشن بود صحرا هنوز
نشکفد گل هردمی در صحن باغ
بی چراغم نان شکستن نارواست
از چراغی هدیه بر یزدان برم
رحمت از حق در بیابانم رسید
ترك این عادت گدائی آورد.

کوزه‌ای آورد و ماشستیم رو
سفره‌ای گسترد و نانی جونژاد
بود ما را نان خورشها در بنه
گفتمش ای نیک‌مرد مهربان
نان خورش داریم، دل آسوده دار
گفت مهمان آیت لطف خداست
گر به پیشش آنچه دارم ناورم
کرد پس روشن چراغ پیه سوز
گفت من هر شب نسوزانم چراغ
لیک اکنون گر چه نوری در هواست
سفره چون از بهر مهمان گسترم
تا کنم شکرش که مهمانم رسید
زانکه مهمان روشنائی آورد

قصه‌ها در مهتاب

بهر خفتن بستر ازهرسو فکند
گفت با ما قصه‌ها درماهتاب
با فسون از آسمان افسانه ریز
این سرا را ساخت بهر کاروان
وز حرامی‌ها^۱ سحر ببرد سر
غایبان گیرند پند از حاضران
سربه درگاه سرا آویختند
سالیانی پند گوی رهگذر

پس پیام آن سرا زیلو فکند
چون مهیا کرد ما را جای خواب
ماهتابی دلکش و افسانه خیز
گفت: شه عباس جنت آشیان
وندر آن آسود یکشب تا سحر
تا شود عبرت برای ناظران
خونشان را چون سحرگه ریختند
بر در این‌خانه بود آن چند سر

برسر آن گورها سنگی فکند
 کاین بود ای رهنزان مزد گناه
 کشور از آسودگی خوشبخت بود
 نیمی از این خانه را آتش زدند ،
 دور از خاکش - که بادا غرق نور ،
 دست دزدانش بغارت درر بود
 خاك برفرق خلایق بیخندند
 فتنه برپا بود دراین سرزمین
 پرزد از ایوان آن، مرغ نشاط
 کاروانگه زین سپس ناید بکار
 عهد راه کساروان رو در گذشت
 وین سرازان روی از رونق فتاد
 نامگر گردونه‌ای از لطف رب ،
 خم کند از بارمنت شانام .

گورشان را کند برتلی بلند
 کنده شد برسنگ با فرمان شاه :
 تا شه جنت مکان برتخت بود
 شه بمرد و رهنزان پیدا شدند
 سنگها از گورها کردند دور
 هرچه سرآویزه بردرگاه بود
 تا توانستند خونها ریختند
 سالها تا چند سالی پیش از این^۱
 امن و راحت رخت بست از این رباط
 این زمان هر چند امن است این دیار
 پای ماشین چون نوردد کوه و دشت
 بگذرد زین جا مسافر همچو باد
 من در این جا روزها آرم به شب
 چند مهمان آورد در خانه ام

گر به خوشبخت

گر به ای زیبا و رام و مشک مو
 برسرو دوشش زشادی می پرید
 دست برمویش کشیدی نرم نرم
 ز آنچه رفتش برسر از عمری دراز
 محنت آور قصه گوئی پی ز پی
 و آنهمه سرها جدا گشته ز تن
 قصه گوری که شه عباس کند

پیراین میگفت و در آغوش او
 خورخور از روی رضایت میکشید
 پیرهردم بانوازش های گرم
 پس حدیث غم‌فزا میگفت باز
 گفتمش ای پیر دانا تابکی
 تابکی از رهنزان رانی سخن
 از تو در این شب شنیدن تا بچند

۱- یعنی تا چند سالی پیش از ۱۳۱۴ و پیش از اعاده امنیت در کشور از سال ۱۲۹۹

این عجیب افسانه‌ها وحشت فزاست
ای جهان‌نیده حریف سالخورد
دم بزن از قصه‌ای آرام بخش
نام این خرسند و زیبا گربه چیست

مایه کابوس و خصم خواب ماست
بگذر از دزدان و خونین دستبرد
داروی خواب آوری ده کام بخش
گربه خوشبخت و صاحب عزتی است

اعتقاد به تقدیر

گفت نامش «قسمت» و این عزتش
قصه او را گر از من بشنوید
پس پکی زد بر چپق و آنگاه گفت:
پاسبان من سگی باشد سترگ
هست تالابی به مرز این سرای
نیمه‌ای پر آب و نیمه‌ی زان تهی
بود روزی گربه گرم جست و خیز
شددوان تا گیردش در کام و چنگ
سوی تالابک دوید و راه جست
من دویدم تارهامم گربه را
نا رسیده برسرس جنگاوران
کورکورانه به تالاب افتاد
گربه چون بر بسته راه چاره دید
رفت بر پشت سگ و از آب جست
سگ از آن تالاب بیرون شونداشت
چندگاهی کرد با حیرت شنا
تن رساندی تالب دیواره‌ها
سگ در آن تالاب تا نیمه تهی
چون نبودش تکیه گاهی تانهد

آمد از افسانه آسا قسمتش
خرم و خندان و شادان میشوید ،
«آنچه دانم از شما نتوان نهفت»
دشمن گربه بلای جان گرگ
مانده از دوران آبادی بجای
نام آن «تالابک نادرشهی»
سگ بدیدش کرد برپا رستخیز
عرصه شد بر گربه بیچاره تنگ
سگ رسید و بر سرش زد چنگ چست
چون شنیدم هایه‌هو و لابه‌را
گربه رادیدم که جست از بیم جان
در پیش سگ نیز در آب افتاد
از تن سگ تکیه گاهی آفرید
بردرختی شد وزان هنگامه رست
چاره‌ای جز وقوق و عوعونداشت
درشنا بامرگ می شد آشنا
آب کم می بست راه چاره‌ها
خیس و سنگین شد ز فرط فربه‌ی
پابراین ، وز بر که برق آساجهد

لرزهایش برتن فتاده بیدوار
سگ برون از برکه آمد باشتاب
در مصیبت سخت خود را ساخته
گفتم : این عالم بود عبرت سرا :
چیره ناگشته سرخود را بباخت
ظالمی را می کشد در کام مرگ
از تن ظالم بسازد نردبان
قسمت هر کس به پیشانی نوشت،
من از این معنی شدم مبهرت ومات،
از تحیر دست بادندان گزان»

غوطه می زد در لجن نومیدوار
من فکندم نردبانی را در آب
زارو نالان سربزیر انداخته
من شدم درخنده از این ماجرا
ای بسا ظالم که بر مظلوم تاخت
وی بسا مظلوم کاندرا دام مرگ
ای بسا عاجز که در تشویش جان
آنکه لوح عالم فانی نوشت
قسمت این گربه چون آمد نجات
نام او «قسمت» نهادم بعد از آن

نکته‌های نغز در گفتار داشت
چشم بیدارم ستاره می شمرد
زهر بیخوابی بجانم ریختند
ذهن من جوینده و پوینده شد
یادهاشان در درونم خفته بود
در کشاکش خاسته بایکدگر
توده‌های استخوان دیدم به راه
ولوله در کاروان انداخته
میرود در بستر آن خواب شوم
سرفکننده از تن گردن کشان .

پیر از این افسانه ها بسیار داشت
چون برفت وهمرهان را خواب برد
نقش‌ها در یکدیگر آمیختند
خاطرات کهنه ونو زنده شد
بیست و شش سالم که از سر رفته بود
سربسر برداشتند از خواب سر
چرت کوتاهی زدم گرگاهگاه
رهزنان دیدم زهرسو تاخته
عابری دیدم که در مرداب شوم
تیغ شه عباس دیدم خون فشان

خاطرات کودکی

شهر تبریز و هزاران رویداد
وزسواران فوج‌ها پادر رکاب

روزگار کودکیم آمد بیاد
شهر پر آشوب صدر انقلاب

نیمه‌ای خواهان استبداد شاه
ولوله در شهر از بانگ تفنگ

نیمی از تبریزیان مشروطه خواه
هر دوازم ریخته خونها بجنگ

* * *

آنکه بامشروطه خواهان بودضد
من ز مادر زادم اندر مهرماه

اندر آن سالی که شاه مستبد
داد استعفاء و شد زنهار خواه

* * *

اولین جنگ جهانی

(۱۹۱۴ - ۱۹۱۸)

کاین جهان را تیره شد ناگاه روز
شعله‌اش از غرب تا خاور گرفت
لیک از بیگانگان شد پایمال
بر جنوب و بر شمالش ساختند
بهر جنگ آن دو بر بسته میان ،
شد بپا بین حریفان جنگ شوم
شد زهر سو بانگ و اوایلا بلند
هر کسی زین ماجرا آمد بجان
چند روزی لاف پیروزی زدند
جنگ باج از هستی مردم ستاند
آنهمه جنگ وجدال و داروگیر

پنج ساله کودکی بودم هنوز
اولین جنگ جهانی سرگرفت
بود ایران بیطرف در این جدال
انگلیس و روس با هم ساختند
وز دگر سو لشکر عثمانیان
رو به ایران کرد و در این مرزوبوم
برد ایران زین کشاکش بس گزند
خاصه در تبریز و آذربایجان
روس و عثمانی پیایی آمدند
پس برفتند و خرابی‌ها بماند
یادم آمد در دل شب در کویر

قحطی تبریز

کرکس آسا برگشوده بالها
مرگ و میر افکنده درهر خانمان

یادم آمد قحطی آن سالها
یادم آمد حصبه‌های بی امان

جان سپرده در بن دیوارها
 نعش شان در کوزه‌ها مانده بجا
 ناکسانی سود جو از احتکار
 تافروشدش به نرخ‌ی بس گران
 شورشی درخلق پیدا زین ستم
 منظری دیدم که نتوان شرح آن
 در رسیدند از میان خاک و گرد
 کشته و برخاکش افکندند زار
 عابری گفته‌ا بر آنان آفرین
 از میان معرکه بگریختند
 لرز لرزان سوی خانه تاختم

وان گرسنه بینوا بیمارها
 نه غذا و نه پزشك و نه دوا
 وندر آن قحط و غلای مرگبار
 کرده در انبارها گندم نهان
 محتکر آسوده و مردم دژم
 یادم آمد کاندر آن غوغای نان
 در نقابی رونهان کرده سه مرد
 محتکر^۱ را با سه تیر جانشکار
 چون پراکندند خونس بر زمین
 وان سه تن کاین معرکه انگیختند
 من در آن هنگامه خود را باختم

دزدان عیار

از طمع ورزان ستانده مردها
 در کویر خفته کارم زار شد .
 شاهکار دزدیش بساید شمرد
 شب دو تن سرباز میدادی کشیک .
 در ربودند از طویله چار اسب
 بسته دست و پای مهتر بر درخت
 بر سرش تخماق خواب آورزدند
 صبحدم مهتر شده گریبان ز شرم
 بر کشیدی نیمه شب شمشیرها .

همچنین تصویر چسبک دزدها
 در درونم زنده و بیدار شد
 شب زدن بر خانه ما دستبرد
 زانکه در آن خانه، بادربان شریك،
 فن دزدی را ز شیطان کرده کسب
 پای اسبان در نم‌پیچیده سخت
 بردهان وی نهاده پوز بند
 پس ببردند اسبها را نرم نرم
 این چنین در حافظه تصویرها

گربه‌ها

نام او «قسمت» شده دردار و گیر

وز دگر شو گربه خوشبخت «پیر»

۱ - اشاره به کشته شدن امام جمعه تبریز که معروف به احتکارغله بود.

یاد من در زادگاهم پا گذاشت
 دیدم از «تبریز» خیزد بادها
 گربه‌هایم در فرار از بیم مرگ
 تر شده جوراب تا پیراهنم
 می‌کشاندم سوی خانه با شتاب
 خنده زد و آنگه در آغوشم کشید
 لیک اکنون دشمن جان تو اوست
 جان من، از رنج خود میکاستی
 ورنه رو از گربه بازی در گذر.
 کس نخواهم همدمش حتی ترا
 لیک در این جا تو هم بیگانه‌ای!
 ای پسر هم عاشقی تو هم حسود!
 گربه‌ها را بر تشک خواباند او
 دست بر موهای گلبویش زد.

چون خیالم را بخود مشغول داشت
 ناگهان در دیدگاه یادها
 وز پی طوفان فرو بارد تگرگ
 پنج گربه داده جا در دامنم
 گربه‌ها را من از آن یخ بسته آب
 مادرم کان حال زارم را بدید
 گفت دامنم گربه را داری تو دوست
 گر ز من باری مدد می‌خواستی
 زین سپس از یکه تازی در گذر
 گفتمش چون دوست دارم گربه‌را
 مادر جان بخشی و جانانه‌ای
 مادرم خندید کز پندت چه سود
 جامه‌ای دیگر بمن پوشاند او
 من ز شادی بوسه بر رویش زد

قیام خیابانی^۱

رهبرش شیخی دلیر و نیکنام
 راد و روشنفکر و نطّاقی جسور
 نامور مرد «خیابانی لقب»

یادم آمد ماجراهای «قیام»
 شیخ دانای وطن خواه و غیور
 آن «محمد» نام آزادی طلب

۱- خیابانی (شیخ محمد) از روحانیان آزادیخواه تبریز (وفات ۱۲۹۷ هجری شمسی). وی در جنگ بین‌الملل اول در برابر فشار روسهای تزاری ایستادگی کرد و پس از جنگ مذکور، چون وضع حکومت مرکزی خوب نبود، باحکومت مزبور مخالفت نمود و در عین حال از نفوذ کمونیسم جلوگیری میکرد. عاقبت با ورود والی جدید (مخبر السلطنه هدایت) در تبریز بقتل رسید. (فرهنگ معین)

روز و شب در خشم و حیرت بود سخت
انگلیس آتش زده بر جان شرق
تا شود جنبیدنش ایران گرای
وز قیامش کارها گردد درست
از همه ایران بر اندازد دروغ
و آنکه از بیگانه گیرد دستمزد
آنکه باید خواندش آزادستان^۱
خوانده اند او را یکی عضو فلج
ترس را خوانند نظم و انضباط
مملکت را سوی آسایش برد»

شیخ والا از فساد پای تخت
گفت «تهران در تبهایی گشته غرق
باید آذربایجان جنبد ز جای
از پی اصلاح خود کوشد نخست
تا از این کانون رسد هر جافروغ
رانداز هر دستگه جاسوس و دزد
بایسد آذربایجان قهرمان
با وثوق الدوله‌ها کز بغض و لج
با مشیرالدوله‌ها کز احتیاط
رشته پیوستگی از هم درد

نطق‌ها میکرد و تبلیغ مرام
در سرش فکر قیام افتاده بود
غافلانه گز نکرده پاره کرد
بی خبر از کنه اسرار نهان
تربیت کرده ست مشتی کاسه لیس
فکرشان پر کردن صندوق وجیب
تیشه بر پایش به عیاری ز نند
نه سپاهی نه سپهسالار داشت
نطق کافی نیست بهر کارزار
نیست در آتش زبانی‌ها صلاح
کار ایران دوستان زار است سخت
ناگهان پیوند از تهران برید

شیخ در ترویج افکار قیام
با همه روشندلی چون ساده بود
او که دردی دید و فکر چاره کرد
بی خبر از وضع ایران و جهان
او ندانستی که مکر انگلیس
کارشان جاسوسی و مکر و فریب
ظاهراً باوی دم از باری زنند
او که با تهران سر پیکار داشت
او ندانستی که در آن روزگار
او ندانستی که بی برگ و سلاح
او ندانستی که هم در پایتخت
لاجرم با تکیه بر مشتی مرید

۱- در دوره قیام خیابانی نام آذربایجان رابه آزادستان مبدل کرده بودند.

رشته‌های دوستی باید گسست
کار تهران نیز باید انتظام
گردد از بیگانه تارک دل
ورضرور آید در این ره سردهیم
تا ز مکر اجنبی ایمن شویم

گفت: از تهران بیگانه پرست
تا رسد روزی که ار فیض «قیام»
در چنان روزی که تهران مستقل
ما بفرمانش ز نو گردن نهیم
لیک اکنون حکم تهران نشویم

جان جمعی از خوشی لبریز شد
آب رفته باز بر گردد به جو
راه سازش را کند آماده زود
کاشتی و صلح گردد برقرار
با وطن خواهان تهرانی انیس
با هدایت بسپرد راه و داد
تا مگر آسان شود دشوارها
یا ز فرط کبر یا آزادگی
نطق‌های آتشی کرد باز
وز درستی هیچ خودداری نکرد
لیک تهران خالی از نیرنگ نیست
نشوم زو هیچ برهان و دلیل
نی سخن از صلح گوید نی ز جنگ

چون هدایت^۱ والی تبریز شد
بود این امید کز تدبیر او
با خیابانی کند گفت و شنود
از هدایت این چنین بود انتظار
زانکه او هم بود خصم انگلیس
زین سبب شایسته بود از شیخ راد
گفتگو با او کند در کارها
لیک شیخ از خشم یا از سادگی
کرد از دیدار والی احتراز
با هدایت هیچ همکاری نکرد
گفت ما هیچ قصد جنگ نیست
چون هدایت گشته از تهران گسیل
به که بر گردد به تهران بیدرنگ

در به روی صلح جویان بسته شد
جنگجو آزاده با آزاده شد
تا گشاید بر حریفان دست قهر

لاجرم پیوندها بگسسته شد
پس هدایت جنگ را آماده شد
رفت والی شامگه بیرون ز شهر

نیروی قزاق را زی شهر راند
 شیخ را نه لشکری ورزیده بود
 از مریدانش گروهی نوجوان
 بود تنها تکیه گاه شیخ راد
 لشگری بی تجربت در کار جنگ
 حمله قزاق چون آغاز شد
 چندتن در خاک غلطیدند و خون
 فوج قزاق آمد و مانند سیل
 در دو ساعت شهر را تسخیر کرد
 آب شد برف طرفداران شیخ
 مانند از آزادستان افسانه‌ای
 در پیش قزاق‌ها در جستجو
 تا بچنگ آرند او را زودتر
 بود در سردابکی تاریک و تنگ
 کهنه قزاقی به سردابک رسید
 گرچه پستو غرق ظلمت بود سخت
 زانکه برق عینکش تابش گرفت
 پس بتاریکی سوی کانون نور
 در جوابش شیخ هم تیری گشاد
 جستجو گر گفت خوش بشتافتم
 پس به سینه تا لب پستو خزید
 چند تیر از شست تیر او بجست
 پیکر شیخ عزیز آماج شد
 هر دو چشمش شد در آن هنگامه کور
 چون هدایت این حکایت را شنید

ببرقیام شیخ‌الحمیدی بخواند
 نه سپاهی جنگ و آتش دیده بود
 کرده نامش «گارد ملی» پیروان
 این چنین لشگر کسی نارد بیاد
 ناشنیده نعره توپ و تفنگ
 گارد ملی را صف از هم باز شد
 چندتن گشتند اسیرانی زبون
 یا چو فوجی از ملخ‌ها خیل خیل
 «گارد» را باشیخ غافلگیر کرد
 گشت غارت خانه یاران شیخ
 شیخ پنهان شد درون خانه‌ای
 خانه‌ها را دیده هر جا کوبکو
 بار دیگر بر ندارد باز سر
 شیخ را در کنج پستویی درنگ
 لبک چشمش شیخ را آنجا ندید
 شیخ را ناگاه وارون گشت بخت
 جستجو گرزان درخشش در شگفت
 تیر بر پستو فکند از راه دور
 پاسخ آن تیر را با تیر داد
 آنکه را می‌جستم این جا یافتم
 سنگری در گوشه‌ای پنهان گزید
 تیر اول راست بر عینک نشست
 بر سرش دستار خونین تاج شد
 نعش او بر نردبانی تا بگور
 با تاسف از جگر آهی کشید

شد تمام و مرد آزادیستان
آنکه او خود جان خود برباد داد
لیک نتوان از قضا سر تافتن»

گفت: «جنگ دوستان با دوستان
رحمت حق بر روان شیخ باد
نیستم از مرگک او خرسند من

تقی رفعت

باد رحمت بر روان پاک او
آنکه با اخلاص نیت جان بداد
آفتاب آرزو بر بام دید
زانکه اهل درد بود و مرد کار
در جوانی رسته بودش بالها
کرد تقلید آن جوانمرد عزیز
خواست سعدی را فرود آرد ز تخت
وز بهار^۱ نامور پاسخ شنید
ساخت با دیواره کج بام کج
گفته‌های خام خود می کرد حک
دست کم در شعر ترکی پایه داشت
بود آگاه و در آن دریا نهنگ
و آن بخون رخ شستن فرجام او
آفرین برهمت بی باک وی!

یادم آمد رفعت پاکیزه خسو
نوجوانی صادق اندر اعتقاد
چون قیام شیخ را ناکام دید
تیر زد بر قلب خود نومیدوار
لیک چون در قسطنطنیه سالها
در ادب از چند ترک بی تمیز
حمله بر میراث ایران کرد سخت
عنکبوت آسایه تازی تنید
از «تجدد» در سخن زد گام کج
گر فزونتر زیستی بی هیچ شک
زانکه درسی خوانده بود و مایه داشت
وز تحول‌های آداب فرنگ
صد دریغ از مرگ بی هنگام او
رحمت حق بر روان پاک وی

کلنل محمد تقی پسیان

و آنچه بروی از بداندیشان رسید
تا بمرد آزاده بود و متقی
آتشی از مهرایرانش بجان

یادم آمد نام پسیان شهید
نام او را کرد مام او تقی
بود او فرزندی آذربایجان

۱- شادروان محمد تقی بهار «ملک الشعراء» که در سال ۱۲۹۷ در مجله دانشکده

به تندرویهای مرحوم رفعت درباره انقلاب ادبی پاسخ داد.

کرد بر تن جامه ژاندارمری
 محترم در چشم خاص و عام بود
 کاردان و هوشیار و سربلند
 آن مبارک طلعت فرخ قدوم
 با سپاه روس در پیکار شد
 شیرو خورشیدش درخشان بر کلاه
 کرد آنجا روزگاران در ننگ
 شد یکی طیاره ران اوستاد
 با همه آزادگان دمساز گشت
 ملتی در خواب غفلت، خفته بود
 از عوائد بیشتر ارقام خرج
 راهها از دزد و ره-زن پر خطر
 کلنل از این وضع بی سامان ملول
 کرده بر خود خواب و آسایش حرام
 زی خراسانش فرستادند زود
 رتبت فرماندهی و سروری
 لشکری آراست کار آمد به رزم
 عاشق جاه و جلال وطن‌طنه
 وز نظامات خراسان‌گیر او
 شد رئیس دولت و کوشید سخت
 در بسط ملک حکمی رانده بود
 یاز جاه و مال سامانیش بود
 ها یهو در ساحت ایران فکند
 گفت ما را کن ز مردی یآوری

بود چون اصل و تبارش لشکری
 زانکه این صنف آن زمان خوشنام بود
 درس خواند و افسری شد ارجمند
 در نخستین جنگ عالم‌گیر شوم
 در صف آزادگان سردار شد
 بود کلنل رتبت او در سپاه
 پس به آلمان رفت در فردای جنگ
 با هواپیما سرو کارش فتاد
 در جوانی سوی ایران باز گشت
 کار ایران آن زمان آشفته بود
 در همه اکناف ایران هرج و مرج
 یاغیان از هر طرف بر کرده سر
 حاکمان را عشق رشوت بود و پول
 عاشق اصلاح بود و انتظام
 چون خراسان بیشتر نا امن بود
 در خراسان یافت بر ژاندارمری
 عزم خود در راه خدمت کرد جزم
 والی آنجا قوام السلطنه
 بود شاد از کلنل و تدبیر او
 ناگهان سید ضیا در پایتخت
 هر که در تهران سری جنبانده بود
 در سیاست هر که عنوانیش بود
 جمله را در گوشه زندان فکند
 پس به پسیان کلنل ژاندارمری

نیست دیگر والی استان قوام
 سوی تهرانش روان کن با شتاب
 کرد کلنل آنچه سید گفته بود
 پیش از آن کاید قوام نیکبخت
 شد رئیس دولت اندر نیمه راه
 پس قوام، آن کینه جو زخمی پلنگ
 کرد در کارش بسی اخلالها
 بد گمانی از دو سو شد کارگر
 بود پسیان نو جوانی بس دلیر
 در میان گر قصد آزاری نبود
 لیک راه حیلہ زد ناگه قوام
 دسته‌ای از کردهای ساده دل
 در خراسان^۱ فتنه‌ای انگیزختند
 کلنل از این خیرگی شد خشمناک
 پیش از آن کاراسته سازد سپاه
 از قضای بد فتاد اندر کمین
 کرد لختی در پس سنگی درنگ
 تیر می بارید بروی چون تگرگ
 عاقبت بر سنگر وی تاختند
 سر جدا کردند آنگاه از تنش
 پس بسوی مشهد آوردند سر
 در شکار از شیر دل بیرون کنند
 لیک ترسیدند و دل بگذاشتند
 باری از آن سرچو عکس آماده شد

زینهار آن صید نگریزد زدام
 تا بسزدان افتد آن عالی جناب
 بی خبر از بازی چرخ کبود:
 از ره مشهد به حبس پایتخت
 چیده شد سید ضیاء را دستگاه
 خواست تا سازد به کلنل عرصه تنگ
 نیز کلنل را دگر شد حالها
 و ندر این هنگامه پسیان باخت سر
 شد دچار تله آن گرگ پیر
 رفع و دفع ماجرا کاری نبود
 تادر آرد شیر سرکش را بسدم
 بر مواعید قوامی داده دل
 راه طغیان رفته خونها ریختند
 جامه صبر و قرارش چاک چاک
 شد روان با چندتن در رزمگاه
 بر سرش بارید تیر آتشین
 يك تنه با فوج کردان کرد جنگ
 میرساند از چارسو پیغام مرگ
 شیر جنگی راز پا انداختند
 شد چپاول جامه و پیراهنش
 تا نشانی باشد از آن شیر نر.
 تا بدان دل ترس را افسون کنند
 زان تن بی جان سری برداشتند.
 اذن دفن پیکر و سر داده شد

هم بسوی خانمانش راه یسافت
 جاننش از شوق پسر لبریز بود
 بی خبر از چندو چون این مقال
 دیدم آن عکس و شدم مفتون او
 روی خون آلوده محنت خیز بود
 عشق ایران خفته در عمق نگاه
 چشم هر خواننده را میگردتر
 این سر از سر بازا باشد نشان.

عکس همراه خیر هرجا شتافت
 مام پیرش ساکن تبریز بود
 من در آن ایام بودم خردسال
 روزی اندر دکه عکس کوی
 آن سر بی تن چه حزن انگیز بود
 ابروان پیوسته و چشمان سیاه
 شعر عارف در حق ببریده سر
 شعر را مضمون چنین کای زندگان

ستارخان سردار ملی

یاد کردم زان سه مرد نیکنام
 بردزی تبریز و خونین ماجرا
 حلقه‌ها افکند غافلگیر وار
 یادم آمد گفته‌های مادرم،
 شرزه شیر خاگ آذربایجان،
 قصه‌ها میگفت بامن این چنین:
 کرده خو در زندگی با گرم و سرد
 شد پدید آن سرور گردنکشان
 رفت و با مشروطه خواهان گشت یار
 آنکه می جنگید چون شیر زیان
 خواند آزادی به عزمش آفرین
 شد پذیرای قدمش یایستخت
 برد در میدان آزادی سبق.
 بود از آن، کانزن که اورا دادشیر،
 گفت: شیرم ای پسر بادت به حل

من در آن شب در کویر تشنه کام
 یاد «شیخ» و «رفعت» و «کلنل» مرا
 یاد آنان بردلم زنجیر وار
 برد از میلاد خود آنسوتم
 از طلوع کوکب ستارخان
 مادرم زان قهرمان راستین
 «بود ستارخان یکی گمنام مرد
 از میان توده‌های بی نشان
 چون ز استبداد شد مشروطه خوار
 شد بمردی رهبر تبریزیان
 آنکه چون اسب رشادت کرد زین
 کاخ استبداد را لرزاند سخت
 نام او «سردار ملی» شد بحق
 راز پیروزی ستار دلیر
 مادرش - آن شیرازی شیردل -

گربدانی کز اجل نتوان گریخت
 چون اجل آید بمیری در زفاف
 و راجل دوراز تو باشد در نبرد
 پس بجنگ، از دشمنان هر گز مترس
 زان سبب ستارخان هنگام جنگ
 از گروه بیشرم باکی نداشت
 با گروهی کم به خیلی بی شمار
 يك به قلیان چون زدی پا درر کاب
 پشت زین اسب خود جستی چو برق
 از نمند بر سر کله وز گیوه کفش
 بامجاهد های کمتر در عدد
 «از فزون افزون بمیرد، کم ز کم»^۱
 بی اجل نبود گلوله کارگر

بی اجل هم هیچ تیری خون نریخت
 چاه بگشاید دهان در راه صاف
 تیر دشمن در هوا گردد چو گرد
 تو ز مادر یاد دار این طرفه درس
 سوی دشمن حمله کردی بیدرنگ
 جزدل و بازوی چالاکی نداشت
 ناخستی وزوی بر آوردی دمار
 فارغ از تشویش و بیم و اضطراب
 در قطاری از فشنگش سینه غرق
 بی حمایل، بی بساؤل - بی درفش
 گفتمی از ما کوشش و از حق مدد
 نیست ما را از کمی زین روی غمم
 با اجل از برگ گل زاید خضر

جنگ کوه لاله

چون بجنگ لاله^۲ بر کوهی رسید
 برجها نید اسب خود از دامنه
 چند تن یاران او هم تاختند

خیل دشمن بر فراز کوه دید
 کرد حمله رو ببالا يك تنه
 آتشی در جان خصم انداختند

۱ - ترجمه عین گفتار ستارخان در جنگ لاله که مرحوم امیرخیزی شاهد عینی واقعه

از قول او نقل میکرد، (بترکی: آزدان آزقالار چوخدان چوخ).

۲ - لاله نامده و کوهی است در نزدیکی تبریز که بقول مرحوم امیرخیزی در

گیرودار محاصره شهر بوسیله نیروهای استبداد، رحیم خان چلیپانلو سرکرده یکی از
 عشایر طرفدار محمدعلی شاه قوای خود را در آن کوه متمرکز کرده و قصد حمله به تبریز را
 داشت.

لیک دشمن رادل آمد در ستوه
 میرسند از دامنه چون موج ها
 وز پیش آید سپه بسا برگ و ساز
 بگذرد از جان شیرین بی دلیل
 کی تواند حمله ور گردد بکوه
 بود باید ایمن از اغفال او
 بهتر از ماندن بود اکنون فرار»
 کرد وحشت زان گروه کم عدد
 سازو برگ جنگ را بر کودریخت
 شد پدید آنگاه بر بالای کوه
 هشت از ابزار جنگی پشته ها
 کوش تا یابی بر ایمن دسترس...»

تیر می بارید از بالای کوه
 گفت با خود: «بی شک اکنون فوجها
 وین نخستین فوج باشد پیشتاز
 ورنه ممکن نیست کاین جمع قلیل
 پشت بندی گر ندارد این گروه
 پس یقین فوجی است در دنبال او
 به که بر بندیم تا وقت است بار
 لاجرم آن دشمن بی حصر و عدد
 کرد جا خالی و از میدان گریخت
 توسن سردار با فرو شکوه
 داد دشمن در هرزیمت کشته ها
 فتح لاله فتح ایمن بود و بس

عاقبت ستار خان

از دلیریهای سردار رشید
 مرد در کنجی دل از محنت فگار
 از حسودان دید مکر و کجروی
 زد در آنجا بخت بد بروی نهیب
 خواست کآن آهن شود چون موم نرم
 تیغها باید کنند اندر نیام
 بایدش تسلیم کردن بیدرننگ
 کز مجاهدها شود خلع سلاح
 ظاهراً همراه و در باطن عدو

چون حدیث مادرم اینجا رسید
 گفت دردا کان دلیر نامدار
 چون زسعیش گشت مشروطه قوی
 سوی تهرانش بخواندند از فریب
 دولت از وی کرد استقبال گرم
 گفت سردار و مجاهدها تمام
 هر چه دارند اسلحه و ابزار جنگ
 زانکه دولت این چنین بیند صلاح
 از بداندیشان گروهی فتنه جو

کاین سخن می‌پذیر و آگه باش‌هان
 کس نداند دست آخر چون کنند
 گوش کرد و شد مهبیای جدال
 ناگهان تیری بجست و پرگرفت
 خانه‌اش چون قلعه‌ای تسخیر شد
 عاقبت زان زخم جان بر باد داد
 آنکه روزی بود جنگ‌گاور پلنگ‌گ.

وسوسه کردند با ستارخان
 گرسلاح از دست تو بیرون کنند
 ساده دل سردار ، پند بسدسگال
 جنگ بانیروی دولت در گرفت
 پای ستارخان شکار تیر شد
 چندماه‌ی زار در بستر فساد
 مرد در بستر چو زخمی شیرلنگ

رستم و ستارخان

پند بشنید از گروه مغرضان
 لیک صاف و ساده‌اش اندیشه بود
 ز آنکه از دانش نبود او را نصیب
 هر دروغی باورش می‌گشت زود
 با همه جانبازی و آزادگیش :
 ماند در بستر به کنجی گوشه‌گیر
 مردی از یاران خیراندیش او
 خاطرش از ناسپاسی‌ها غمین
 این بود ، از آنچه رفته غم‌مدار
 تاجهان بوده است حال اینگونه بود
 کرد عاجز کفر بد فرجام را
 از مسلمانان و آخر شد شهید
 ناسپاسی هر چه می‌بینم کم است
 گفت ای سردار راد نیک‌خو

گفتم ای مادر چرا ستارخان
 گفت او مردی رشادت‌پیشه بود
 از سیاست پیشگان خوردی فریب
 چون ز تاریخ وطن آگه نبود
 یک حکایت گویمت از سادگیش
 زخم شد چون پای آن مرد دلیر
 رفت از بهر عیادت پیش او
 دید چون سردار را انس‌دو هگین
 گفت ای سردار کار روزگار
 گفت آری غم ندارد هیچ سود
 تیغ رستم زنده کرد اسلام را
 رستم آخر ناسپاسی‌ها بدید
 من مگر قدم فزون از رستم است !
 چون عیادت گر شنید این گفتگو

روشن این قدمت بود بر هر کسی
بعداز او دین محمد آمده است
گفت کاین حرف است حرف کافران
در همه نسل بنی آدم نبود
و زغرض این داستان پرداختند.
نه زقرآن نام مانند نر خدا!

رستم از اسلام بود اقدم بسی
بود او زرتشتی یزدان پرست
چون شنید این گفته را ستارخان
در جهان يك شيعه چون رستم نبود
انگلیس و روس باهم ساختند
رستم از اسلام اگر سازی جدا

شورش وشکست لاهوتی

شد روان زی یاد دیگر ماجرا
همزمان با سیزده سالی من:
حمله بر تبریز او و آن هایهو
از پس جنگیدن و خون ریختن

ذهن من چون بازگشت از قهقرا
ماجرائی کان بدیدم خویشتن
شورش لاهوتی و غوغای او
و آن شکست وزی ارس بگریختن

*

شهره در جنگاوری وشاعری
وزفنون جنگ و شعر آگاه بود
الفت او بود با شعر و کتاب
عازم ترکیه شد با چند تن
گشت در ژاندارمری از افسران
گشت کشور امن ولشکر شد قوی،
نام لاهوتی شنیدم کم کمک

بود او هم افسر ژاندار مری
اصل او از خاک کرمانشاه بود
در نخستین سالهای انقلاب^۱
چند سالی گشت مهجور از وطن
من ندانم پیش از آن یا بعد از آن
این قدر دانم که چون از پهلوی
در هزار و سیصد و دو یا که^۲ يك

۱- انقلاب مشروطیت

۲- ۱۳۰۱ یا ۱۳۰۲ خورشیدی

در شرفخانه^۱ که باشد بندری
زیر فرمانش به رسم پادگان،
چون سپاه آماده از هر در شود
تا مگر چهاربق^۳ را ویران کنند.
و زسمیتقو در دل تبریز بیم.

بود او جنگ آزموده افسری
فوجی از ژاندارمری در آن مکان
تا بدریاچه^۲ به کشتی درشود
و زهمه سو حمله برکردان کنند
چند ماهی بود در بندر مقیم

* * *

گرم باکردان شورشگر نبرد
بانگ توپی این چنین پیغام داد:
کرده سرتاسر موانع را درو
آمده با آن قطار بندری
پس بهانه جسته دستاویز را
با هواداران ز شورش دم زده.

در زمستانی بغایت سخت و سرد
ناگهان غوغا به تبریز اوفتاد
کز شرفخانه قطاری تندرو
فوج ژاندرم از سرباغی گری
قبضه کرده ساحت تبریز را
رهبر آن فوج لاهوتی شده

اعلان‌های لاهوتی

شد اسیر یاغیان چیره زود
بود- ایمن بود از این قیل و قال
کاوشد در دست یاغی‌ها اسیر

چون هدایت^۴ والی تبریز بود
لیک سر لشگر که در باغ شمال،
«میرفضلی»^۵ بود نام آن امیر

۱- شرفخانه شهرکی است بندری در ساحل شمالی دریاچه رضائیه که بوسیله راه آهن که روسها ساخته بودند به تبریز و جلفا متصل می‌شود.

۲- دریاچه ارومیه (رضائیه سابق)

۳- چهاربق نام یک قلعه مستحکم کوهستانی بود که اسماعیل آقای سمیتقویاغی معروف کرد آنرا سالها پناهگاه خود ساخته بود.

۴- مخبرالسلطنه هدایت

۵- سرلشکر اسمعیل امیر فضلی

با سپاه دولتی آشفته حال
 با خبر گردید از این وضع تباہ
 راهی تبریز گردد موج موج
 بخش بخش از هر طرف آیدز راه
 رفت تاروشن شود پایان کار
 وان سکوت از خامه وی می شکست
 بود از پرشور اعلانهای او
 غیر از این گوئی دگر کاری نداشت
 بردرو دیوار می کوبید مشت
 گه خبر از شک گه از تصمیم ده
 ریخته از خامه فرماندهی
 و ز حماسی جملهها آکنده بود
 همراه ما خلق این شهر و خداست
 بشنوید از ما نوید انقلاب
 خون بدخواهان بریزد بر زمین
 بندهای بندگی بگسسته ایم.
 و ز بی پیکار صف آراستیم
 جان فشانانه بگیریم انتقام
 جان او از شیخ والا خونبهاست
 او ز سر تاوان دهد بر مظلومه
 و ندر آن بازار مردی کاسد است
 باغ را باتوپ سازم پایمال

ماند بی تکلیف در باغ شمال^۱
 چون وزیر جنگ سردار سپاه
 داد فرمان کز همه سوچند فوج
 «میر فضلی» منتظر شد تا سپاه
 چند روزی در سکوت و انتظار
 بود لاهوتی دبیری چیره دست
 روزها در شهر، هر جا گفـتـگو
 او بجای نطق اعلان می نگاشت
 متن اعلان گاه نرم و گه درشت
 لحن هر اعلان امید و بیم ده
 سبک نثری خاص در هر آگهی
 نثر لاهوتی روان و زنده برود
 گاه گفـتی شهر در فرمان ماست
 گاه گفـتی کشور ما شد خراب
 تا مگر این انقلاب آتـشـین
 گاه گفـتی ما کمر بر بسته ایم
 گاه گفـتی ما پیا برخاستیم
 تا ز خون شیخ و تخریب قیام^۲
 والی قاتل کنون در بند ماست
 رای چون صادر شود از محکمه
 گاه گفـتی روح تهران فاسد است
 گر برم یک حمله بر باغ شمال

۱- باغ شمال باغی است در جنوب تبریز که مقر پادگان قزاق بود.

۲- قیام شیخ محمد خیابانی.

ور بما تازند قزاقان^۱ مست
شهر با ما یار و ما همراه شهر

در صف آنان رسد از ما شکست
آفرین بر مردم آگاه شهر

انتظار

من که بودم دانش آموز آن زمان
کاینهمه توپ و تشرها راست است
مردم تبریز همراه وی است
هم گمان کردم که او را قدرتی است
بر زبانم بود یکسر مدح او
گفتم این مرد از وطن خواهان بود
نیست با بیگانگانش بند و بست
تا بیمن انقلابی راستین
وان مهیج سبک اعلانهای وی
مست از آن نثر بدیع آتشین
متن اعلانهای او کرده زبر
پیش یاران می رسیدم چون ز راه
متن اعلانات از سر خواندمی
گفتمی مردی که این اعلان نوشت
شاعری کاومرد کار و کوشش است
آنکه اعلانش چنین معجز کند
دوستان همداستان با من همه
کاین دلیر شاعر و ایران پرست

ساده لوحانه چنان بردم گمان
شهر تبریز است لاهوتی پرست
وز دل و از جان هواخواهوی است
در سرش شوری و قصد خدمتی است
غافلانه خواستار فتح او
عاشق ایرانی و ایران بود
قد علم کرده است و بگشاده است دست
گردد آبادان ز نو ایران زمین
در رگم خون را بجوشاندی چومی
خواندمی از دل بر او صد آفرین
زی دبستان میرسانیدم خبر
در حیاط مدرسه هر صبحگاه
وز دودیده اشک شوق افشاندمی
هم بود جنگی و هم شاعر سرشت
نثر او هم آتشین هم دلکش است
حمله اش هم خصم را عاجز کند
بر لب ماروز و شب این زمزمه
دشمن خود را دهد بی شک شکست

۱- در آن زمان نظام ایران بتازگی متحد الشکل شده بود و بهمه نظامیان سرباز می گفتند اما لاهوتی همچنان اصطلاحات ژاندارمری و قزاق را بکار می برد.

تا شود بر دشمنانش عرصه تنگ
 کاو دهد فرمان جنگ و کارزار.

پس چرا حمله نیارد بی درنگ
 تا بکی باید کشیدن انتظار

پاره‌ای از درس نا خوانده هنوز
 «نیست دیگر وقت درس و وقت کار،
 در کمین ژاندارم هم از چارسو
 سنگ دیگر جا نگیرد روی سنگ
 زود بشتابید سوی خانه‌ها
 می‌شوید ای خردسالان پامال...»
 هر کسی رو جانب منزل نهاد
 و ندر آن ره سرز پا نشاختم.

ناگهان روزی نه دور از نيمروز
 گفت با ما خشمگین آموزگار :
 نیروی دولت به شهر آورده رو
 ساعتی دیگر شود آغاز جنگ
 همچو مرغانی دوان زی لانه‌ها
 ورنه چون برپا شود جنگ وجدال
 ما از آن تعطیل بی هنگام شاد،
 منم آندم سوی خانه تاختم

آخرین اعلامیه

باز بر اعلانی، افتادم نظر
 چشم گیر و خشم انگیز و مخوف
 وین سخن با نثر آن را در میان :
 خون خود بر خاک گوهر خیز، ریز
 کوس ویرانی زنادانی زدند
 خانه‌ها در راه ویران کرده‌اند
 ور بیارد تیر از میدان مرو
 یا برانگیزد ز جان خصم گرد.»

پرپل قاری^۱ فتادم چون گذر
 خط اعلان سرخ و برجسته حروف
 نام لاهوتی به پایانش عیان
 «کای دلاور مردم تبریز، خیز
 زانکه قزاقان سرمست آمدند
 حمله بر شهر دلیران کرده‌اند
 همره و همرزم با ژاندارم شو
 ز آنکه تبریزی بمیرد در نبرد

۱- پل قاری (قاری کورپوسی) پلی است در محله ششگلان بر مهران رود که از نیمه شمالی شهر میگذرد و بین خانه پدری من (در دربند امیر محله ششگلان) و دبستان و دبیرستان «حکمت» که در آنجا تحصیل میکردم واقع شده است.

من ز نو سرمست آن اعلان شده
چند بار آن سرخ اعلان خواندمی
وز شتاب عابران حیران شده،
اشک شوق از چشم گریبان راندمی،

توپ سید حمزه

ناخته بر خاطر م شک و یقین
دیدم از ژاندارمها جمعی دوان
خانه ما پشت سید حمزه بود
صحن بقعه بود گورستان شهر
بقعه فرسنگی دو، از باغ شمال
صحن بر تلی نشسته، بر فراز
دیدم آنجا توپی از لاهوتیان
تیرهایش را هدف باغ شمال
زانکه ز آنجا هنگی از قزاقها
خاطر از ژاندارمها آزرده‌شان
دسته دسته، با شتاب و پسر دلی،
سوی شهر و کوی‌ها می‌تاختند
و زدگر سوهنگی از سربازها
گوش بر فرمان «شیبانی»^۲ همه

ناگهان بشنیدم از تو پی طنین،
سوی «سید حمزه» برق آساروان
رفتم آنجا، در پی آن جمع زود
برج و باروئی در آن مشرف به نهر،
دور بود و شهر بودش زیر بال،
بود با باغ شمالی هم‌تراز .
نعره زن چون خشمگین شیر ژیان
تا شود قزاق خانه پایمال،
غرقه در آهن ز سر تا ساق ها،
«میر فضلی» رهبر و سرکرده‌شان
پشت هم چون موج‌های ساحلی،
سنگر از ژاندارم می‌پرداختند .
جنگ دیده فوج تیراندازها
کاشی و خمسی^۳ و تهرانی همه

۱- سید حمزه بقعه امامزاده‌ایست بین محله ششکلان و محله سرخاب و سطح بقعه و گورستان آن که بر بلندی واقع است بر قسمت اعظم شهر و مخصوصاً جنوب آن که با فاصله‌ای از باغها به باغ شمال می‌پیوندد مشرف و مستولی بر شهر است و برای تیراندازی بجنوب شهر مناسب ترین محل است و معروف است که با سطح باغ شمال هم طراز میباشد.
۲- سرتیپ حبیب‌اله خان شیبانی معروف که بامر سردار سپه وزیر جنگ باقوای خود بیاری نیروی قزاق شتافته بود .
۳- اهل خمسه و زنجان

ره بریده با شتاب از هر طرف
از سوی باسمنج^۱ و شرق شارسان^۲
کار بر لاهوتیان کردند زار
از جنوب و شرق می آمد سپاه
حمله بر ژاندارمشان تنها هدف
سینه بر خاک و خزنده، مارسان
کرده غافلگیرشان در کارزار.
کار لاهوتی شدی کم کم تباه

خطر بمباران شهر

توپ سید حمزه می‌غرید سخت
تیر توپ شهر در پهنای «باغ»^۳
لیک جز یک تیر توپ از آن طرف
میرفضلی بهر لاهوتی پیام -
نیست از سوپ توما را هیچ باک
تیر توپ از سوی تبریز افکنیم
گر دهم پاسخ به توپ افکندنت

وز دو سو تیر مسلسل لخت لخت
می‌فتاد و خاک را میکرد داغ
نامد وزان گشت جانهایی تلف.
داد و گفت: «ای در جوانمردی تمام
لیک خلق از توپ ما گردد هلاک
خانه تبریزیان ویران کنیم
خون اهل شهر گیرد گردنت

پیام دوروحانی : جنگ در بیابان

وز دگر سوعالمی رادو زکی:
هر دورا تبریزیان از جان مرید
بهر لاهوتی و سرلشگر ز درد
از سر شهر این بلا یکسو کنید
انگجی^۴ همداستان با عینکی^۵
هر دو، مردم دارو محبوب و رشید،
نامه بنوشتند: کای مردان مرد
هر دو تن سوی بیابان رو کنید

۱- اولین قصبه در مشرق تبریز و در راه تهران ۲- شهر و شهرستان .

۳- باغ شمال یا «قزاق خانه» واقع در خارج و جنوب تبریز .

۴- مرحوم میرزا ابوالحسن انگجی از علماء معروف و یکی از مراجع تقلید در تبریز .

۵- مرحوم میرزا تقی (یاسیدتقی) معروف به عینکی که از لحاظ معلومات در درجه

دوم بود ولی بجهت ساده لوحی محبوبیتی داشت .

دور از درماندگان، جنگ آوری
 کاین چنین جنگی بشهر اندر خطاست.
 بر دهان توپ بستم بند را
 توپ لاهوتی خروشان چون پلنگ
 تا که ندهد خصم را یکدم مجال.

هر دو لشکرها به صحراها برید
 جنگ توپ اندر بیابانها رواست
 گفت سرلشگر، شنیدم بند را
 لیک از آغاز تا پایان جنگ
 تیر می باراند بر باغ شمال

کنجکوی کودکانه

در خطر، فارغ ز بیم آفتی،
 شد نخستین بار در آن ماجرا
 در تماشای هدف جو توپ، غرق.
 بیم جانکاهی بجانم چیره شد:
 از مقابل آمد و میزد صفر،
 در فکند و سینه شان را کرد چاک
 زخم شد پیشانی سر دسته شان.
 با شتاب انداخت حمالی بگور.
 حلقه گرد توپ آتش دم زدند
 توپ پر غوغا بغرید از فراز.
 هشتم اندر طاقچه کیف کتاب.
 کار در کوچه نبوده باکسم.
 «بانگ توپت کرده با تشویش جفت؟
 شکر ایزد را که سالم آمدی.
 دم بدم می بارد از بالا وزیر،
 سوی سید حمزه رفته بی خیال،
 بلکه دیده مرگ توپ اندازها!

من به سید حمزه ماندم ساعتی
 بر شلیک توپ چشمم آشنا
 محو آن شور افکن پر زرق و برق
 چشم من ناگه ز وحشت تیره شد
 زانکه رگباری ز تیر شست تیر
 چند تن از توپچی ها را بخاک
 خون برون جست از رگ بگسسته شان
 کشتگان را چند گام از توپ دور
 چند توپ انداز دیگر آمدند
 زخم آن سر دسته را بستند و باز
 پس دویدم تا بخانه با شتاب
 یعنی اکنون از دبستان می رسم
 چون پدر رنگم پریده دید، گفت؟
 از دبستان تا بخانه چون شدی؟
 از در خانه مرو بیرون که تیر،
 بی خبر کاین کنجکاو خردسال
 او نترسیده است از آن آوازا

بانگک توپ و تیر آمد تا غروب
شامگه در کوچه‌ها غوغا فتاد.
تا بدانم چیست این غوغا و چون
همچو مرغی کش نیننی پر، گذشت
از هوا، هی می شنیدم جیر جیر ،
سر نهان کردم، چو یک آجر شکست
سر برون کردم چو مرگ از سر گذشت
زی شمال کوچه سرگردان روان
چند تن قزاق از آن آمد فرود
دسته ژاندارم‌ها شد دستگیر .

باری آن روز، از شمال و از جنوب
عاقبت آن توپ از آوا فتاد
من دویدم از در خانه برون
چند تیرم از فراز سر گذشت
لیک پر شد گوشم از بانگک صفیر
یک گلوله بر در خانه نشست
باز بر من کنجکاو ی چیره گشت
دسته‌ای ژاندارم را دیدم دوان
گنبد بازارچه نزدیک بود
شست تیر، از شست‌شان بگشاد تیر

شهر شد تاریک و یکسر گوش شد
گفت: «طشت شورش از بام او فتاد،
در عجب شد هر که آن آوا شنفت.»
بر مسافر تا سحر بسته طرق .»

کم کمک تک تیرها خاموش شد
جارچی از هر طرف آواز داد
شهر شد تسخیر و آن هنگامه خفت
نیز گفت: «امشب بود هر جا قرق

زان شب آشفته، روشن، راز شد،
و آنچه دانستند از آن شام دراز.
گفت: «باز آمد زمان عاقبت،
از ارس بگذشت لاهوتی^۱ چو باد،
کرد استعفا و دست از کار شست،

روز دیگر چون دبستان باز شد
کودکان در گوش هم، گفتند راز
گشت اعلامیه صادر عاقبت
چند شورشگر بدست ما فتاد
والی از زندان در آمد تندرست

۱- لاهوتی با اسب از ارس گذشت و گفته شد که دو سه تن از همراهان او در

ارس غرق شدند .

هر دو پشت هم، ارس کردند طی!
وین یکی شد باقطار از آب رد .

اوهم از سوی ارس شد سوی ری
آن یکی با اسب خود بر آب زد

پس رئیس دولت و پائید دیر ،
بیشتر یا کمترک- در هر دو حال ،
جای او دانا فروغی^۱ حکم راند.

شد هدایت باز در تهران وزیر
درهزار و سیصد وده - یا دوسال
گشت مستعفی و در دروس ماند

چند سالی زو خبر نشنید کس
با کتاب و شعر در پیری انیس .
زیست در آنجا و پس پسر جان.

رفت لاهوتی به مسکو از ارس
عاقبت گفتند او هم شد رئیس
شد نخستین مرد تاجیکستان

خاطرات دیگر

خامشی از قرن‌ها، آموخته،
بر سر من آمد و بگشاد لب
گاهم این سوی و گهی آن سو کشید.
تاصف اشباح پیش و پس نکرد:

وین عجب کاندز کویر سوخته
یاد عهد خردسالی، نیمه شب
از خیابانی به لاهوتی رسید
باز هم زین ماجراها بس نکرد

امیر لشکر عبدالله طهماسبی^۲

ریخت بردل همچو سیل از کوهسار

خاطراتی دیگرم زان روزگار

۱- شادروان محمد علی فروغی (ذکاءالملک دوم) که بعد از هدایت دردهه دوم

سده چهاردهم خورشیدی نخست وزیر شد. در دهه اول هم نخست وزیر شده بود .

۲- سر لشکر عبدالله امیر طهماسبی که رئیس گارد محمد حسن میرزا ولیعهد احمد

شاه بود و پس از کودتای سوم اسفند با درجه سرلشگری بجای سرلشکر امان‌اله جهانبانی

از میان خاطرات بی‌شمار پیش آمد، بشنو اورا سرنوشت: خیل کردان رام چون میش و بره خواست کآرد شهسون‌ها را بره سهم یغما داده بر سر کردگان از «میانج» تا «سراب» و «اردبیل» سر بر سر پردازد از غارتگران سوی تهران رفت و بر کاری نشست از «امان» نوبت به عبدالله رسید هیبت و مهرش به دلها جا گرفت. حکم او در کوه و صحرا شد روان.

منظر طهماسبی شد آشکار و آنچه دردورانوی از خوب وزشت گشت چون کار سمیتقو یکسره قدرت و تدبیر سردار سپه تا که از آن خو بغارت کردگان رام سازد هرچه سردار است و ایل خطه «خلخال» و پیرامون آن پس جهانبانی^۱ که کردان راشکست جای او «طهماسبی» از ره رسید قدرت طهماسبی بالا گرفت. زیر امرش خاک آذربایجان

سیاست و تدبیر طهماسبی

وز همالان در سیاست طاق بود

افسری افسونگر و نطق بود

←
که سمیتقو را شکست داده و به تهران بازگشته بود فرمانده لشکر شمال غرب شد و با همکاری امیر لشکر اسمعیل خان امیر فضلی که استاندار آذربایجان شد چند سال با کمال قدرت و محبوبیت بتکمیل امنیت آن استان پرداخت. ایلات شاهسون را با تدبیر و بدون لشکرکشی مطیع و رام کرد و چندتن از سرکردگان آنها را بدار آویخت. گردنه معروف قافلانکوه را شکافت و راه تبریز به تهران را با شکافتن آن گردنه هموار ساخت. اقبال الدوله ماکوئی را که از ملوک الطوائف مقتدر و بسیار ثروتمند بود با تدبیر بدام افکند و با خود به تبریز آورد و بنابر مشهور او را در تبریز مسموم کرد و معروف است که کلیه نقایس و جواهرات و خزائن طلای او را بچنگ آورد و از آنها سهمی وافر برد. پس از نخستین مسافرت سردار سپه با آذربایجان. که در آن موقع رئیس دولت بود. با او به تهران رفت و وزیر جنگ شد و در فراهم آوردن مقدمات تغییر سلطنت و تبعید محمدحسن میرزا و لایحه بخارج کشور دخالت موثر و مستقیم داشت. چندی بعد وزیر طوق شد و در ۱۳۰۶ در سفری به لرستان گروهی از اشرار مسلح او را در کمین گاهی کشتند.

۱- سرلشکر امان‌اله میرزا جهانبانی که بعداً بمقام سپهبدی رسید.

خان ماکو را بدام افکند و کشت
دانه‌ای زان سکه‌ها را کس ندید
چون شدم در شعر در خردی علم
گشت روشن رازها و حالها
دزد و هیز و ناقلا سرلشگری است.

کرد بر قاجاریان ناگاه پشت
سیم و زر از قلعه‌اش بیرون کشید
گر چه بر من داد يك زرین قلم
ليك چون بگذشت بر من سالها
نيك دانستم که او بازیگری است

رام کردن ایل‌های شاهسون

بی سپاه و همره وی چند تن
کرده در مخمل نهان چنگال تیز،
بافسون سرکرده‌ها را خام کرد.
ایل‌ها را زیر چنگ آوردگان،
در عجب ماندند از آن تدبیرها.
چیره دزدان بیابان گرد را،
چشم من ده روزه ساعت نخفت،
سالها سر دستۀ غوغاگران،
حکم اعدام اسپران داده شد
جویها کردند از خونها روان،
و آنگهی از مهرشه دم میزدند^۱.

رفت سوی ایل‌های شهسون
از ره تدبیر، بی جنگ و ستیز
ایل‌ها را يك بيك آرام کرد
نرم نرمک ده تن از سر کردگان
دست و پا دیدند در زنجیرها
پس امیر لشکر آن ده مرد را
با شتاب آورد در تبریز و گفت
تا بدام آوردم این یغماگران
پس نظامی محکمه آماده شد
گفته شد کاتان چه پیروچه جوان
کاروان‌ها را دمام میزدند

خاطرات اعدام سران شاهسون

تازه شد در ذهنم آن شب در کویر
سوی آن اندیشه‌ام بگشود بال
دیده بودم من در آن با چشم خویش:

قصه اعدام آن ده تن اسیر
صحن میدانی بدیدم در خیال
بشنو اکنون آنچه چندین سال پیش

۱ - شاهسون در ترکی یعنی شاه دوست، نام چند ایل است در آذربایجان شرقی.

از فروغ آفتاب نیمروز
شد بلند و زد به درس و بحث مهر
رو نهادم سوی خانه با شتاب
و ز ریاضیات بر من چیره ترس
بودم و بارش بجانم بود کوه.

یادم آمد: بود روزی دلفروز
در دبیرستان صدای زنگ ظاهر
من زجا برجستم و بستم کتاب
تا خورم ناهار و برگردم بدرس
زانکه از درس ریاضی در ستوه

رسم قربانی گوسفند

گرد گشته اندر آن خلقی عظیم
گوسفند و قوچ کردی هممه
اندر آن میدان هياهوئی بلند
کاین لغت می آید از ترکی کلام
وین لغت ترکیب با میدان کنند
معنی این نام ترکیبی بدان

بر سر ره بود میدانی قدیم
روزهای دیگر آنجا صد رمه
وز خریداران قوچ و گوسفند
زان «قویون میدانیش» دادند نام
ترك می گوید قویون بر گوسفند
هست میدان مشترك در دو زبان

هر کس آنجا گوسفندی می خرید
سازدش قربانی راه خدا
می رهد از شر آفات و فتن
جای او آماده گردد در بهشت
از پی تقلید نه اخلاص و بس
خواست اسماعیل را تقدیم کرد
هدیه آرد رب اعلی را به پیش
بی محابا کارد بر حلقش نهاد
آفرین گویان بر آن پیراز عجب
کافرین بر همت بادای خلیل

عید قربان- روز حج چون میرسید
تا کشد سرمه به چشمش با دعا
او گمان بردی کزین خون ریختن
دل بدین خوش کرده کز این کار زشت
خون قربانی بریزد از هوس
یاد قربانی که ابراهیم کرد
خواست تا با کشتن فرزند خویش
چشم بر بست و ز شور اعتقاد
لیک جبریل آمد و از لطف رب
این پیام آورد از رب جلیل

ای پدر بگذر از این سودای خویش
 پس بدو جبریل گفت ای سربلند
 گوسفندی ز آسمان آورده‌ام
 جای فرزندت بکش این گوسفند
 من که بودم رحم پیشه کودکی
 گفتمی کاری که ابراهیم کرد
 لیک اکنون ذره‌ای اخلاص نیست
 قصد هر کس خود نمائی یاغرور
 قصد هر کس اینکه گوید منعم
 گفتمی در عید قربان مؤمنان
 از هزاران گوسفند بی گناه
 با چنین قربانی از روی ریا
 زین مسلمانی که باشد کسافری
 گر هزاران سال پیش از عصر ما
 داشت ز اخلاص و فداکاری نشان
 لیک کی شاید که بی اخلاص او
 کور کورانه چو تقلیدی کنند
 باز می‌گفتم بخود بازی کنان
 کاین چه رسم و شیوه‌ عا‌جز کشی است
 کز پی تجلیل حج ریزند خون
 حق مگر تشنه است بر خون ضعیف؟
 گر گنا از قربانی آزاد است و میش
 وین بتر کاندر حج با فرو جاہ

و ز پسر کشتن بگردان رای خویش
 باز کن از دست اسماعیل بند
 و ز پی قربانیش پرورده‌ام
 دور باد از نو جوان تو گزند.
 داشتم در کار قربانی شکمی
 از ره اخلاص کرد آن نیکمرد
 ذبح حیوان جز به قصدی خاص نیست
 یا ولیمه باشد و جشن و سرور
 هست مخدوم شکم من خادمم.
 یاد کرده زان یهودی داستان
 سر ببرند و ز یزدان اجر خواه
 نیست از اسلام شان گویا حیا
 من ندانم چون کنم، چون داوری.
 کشت حیوانی یسکی از انبیا
 کار آن پیغمبر آتش نشان
 گوسفند را کسی برد گلو
 در حقیقت از عزاییدی کنند
 کودکانه طعنه بر مردم زنان:
 زانکه از حکم مروت سرکشی است
 سر برند از گوسفندان زبون
 نیست شیران و پلنگان را حریف؟
 از چه رو عاجز بیازد جان خویش
 بهر عفو هر گناه و اشتباه

هدیه بر درگاه ربّانی کنند
 در قدوم هر زخود راضی و لوس:
 مرد ظالم چون فروخسبد بگور
 امتّ حئی علی خیرالعمل
 خون وی ریزند و لذت‌ها برند.

حاجیان باید که قربانی کنند
 همچنین در پیش پای هر عروس
 خان حاکم چون رسد از راه دور
 بهر دفع هر بلای محتمل
 پای بسته گوسفندی آورند

منظره‌ای از قربانی گوسفند

بارها در خاندان خویشتن،
 داده‌ام سر اشگک و هایاهای را،
 چشمه خون دیده‌ام شبها بخواب،
 باز هم اشگم روان گردد ز چشم.
 عادت قربانی میش و بره.
 مهر ورز و نرم خوی و بیگناه
 و زحنا بسته به پیشانی نشان،
 دست لیس از پیش او گیرند کف
 پوستی از میوه، ز برو بد مزه،
 معدّه خالی جز این دارد گزیر؟
 خود چه کرده است ای خدا جویان مگر؟
 باشد از قاتل، نوازش بس عجیب
 میدهد آبش ز یک آکنده جام،
 جانمازی در کنارش گسترید
 و او بحیرت مانده زین دوزو کلک
 کوبدش بر خاک و برد نای او
 روز روشن پیش چشمانش سیاه.
 سخت جنباند ز درد زخم تن
 گوشتش بردوستان قسمت کنید

هر زمانم یاد می‌آید که من
 دیده‌ام این رسم نفرت زای را
 چشمها را بسته‌ام از اضطراب
 بر تنم مو راست میگردد ز خشم
 آه از آن خونین و ناخوش منظره
 گوسفندی بی زبان و بی پناه،
 پا و دم را در پی خادم کشان ،
 در خورش قانع به هر گونه علف،
 و ندر آن ریزند تخم خریزه ،
 کاو خورد با اشتھائی بی نظیر
 آنچنان حیوان رام بی ضرر
 کاین چنینش می‌نوازد از فریب
 سرمه بر چشمش کشید از احترام
 آینه قرآن به پیشش آورد
 می‌بریدش پیش لب مشتی نمک
 پس رسد سّلاخ و بندد پای او
 دست و پا خواهد زد آن بی گناه
 چون به ببند پای خود را در رسن
 زنده زنده پوستش را می‌کنید

روز را آرید با شادی بسر
بر زبان شکر خدای دادگر.

شتر قربانی

زانکه اشتر بانگ بر دارد بلند
نام من از دفتر خاطر مشوی.
می گرفتند اشتری را در میان
میزدند از شادمانی طبل و کوس
پشت اسبی بر نشسته چون یزید
با جلال و با شکوه و طمطراق
بر سراسبش عنان چون مار سرخ
بر لبانش با تکلف خنده‌ای
شاهزاده لحظه‌ای می‌آرمید
بر گرفته از برش افسار و زین
سخت می‌بستند و دادندش آب
پس بجنبیدی به پشت زین ز جا
در گلسوگاه شتر تکبیر گو
ولوله بر خاستی از مرد وزن
خاک را میکرد در دم سرخگون
با گروهی پیشه کرده پادوی
وان شتر از درد اندر پیچ و تاب
شاهزاده تاختی با کُرو فر
خلعتی شایسته در چنگ آورد
اوقتادی در کف بیچاره‌ها
می‌زدند از پیش و پس برهم‌تنه
دستمال و کاسه‌ها سازند پر

چند نالم در عزای گوسفند
کز من و قربانی منم بگوی
آری آری روز حج نبریزان
پیکرش آراسته همچون عروس
مردی از شهزادگان موسسید
بر تنش سرداری پر از یراق
هر دو پا پوشانده با شلوار سرخ
در کف او نیزه برنده‌ای
چون به «سید حمزه» موکب میرسید
پس نشاننددی شتر را بر زمین
چار پایش بر سرینش با طناب
شاهزاده خواندی اوراد و دعا
با مهارت نیزه را کردی فرو
در ترنم دسته موزیک زن
از گلسوگاه شتر جوئی ز خون
و ندر آن دم چند سلاخ قوی
سر بریدندی زاشتر با شتاب
در درون توپره افکنده سر
تا که سر بر در گه والی برسد
و ز ننی سربیکدم پاره‌ها
آن تماشاگر گروه گرسنه
تا زران و سینه و پشت شتر

تا مگر یکبار در سال آب گوشت

کس نمی‌پرسید از آن دیوانگان
 زان که اشتر را به ضرب نیزه کشت
 کاین شتر را ای خران تقصیر چیست
 خود گرفتم من که ابراهیم پسر
 خود گرفتم گوسفندی را خدا
 خود گرفتم دشمنه تیز خلیل
 جان گرفت از گوسفندی بیگناه
 خود گرفتم در بر قوم یهود
 و ز یهود اسلام هم تقلید کرد
 این درست اما به دیرین داستان
 گوسفندی یافت و کشتش خلیل
 در روایت هست نام از گوسفند
 پس در این آئین و خونین ماجرا
 حق بجای گوسفندش داده است؟
 یا شما چون خون فزونتر خواستید
 کاسه‌آز از نیازی کرده پسر

باز هم کار شما را محملی است
 باز هم کار خلیل آذری
 هست ریزی از خلوص و اعتقاد
 هدیه کردن در ره معبود خویش
 قتل حیوان گرچه کاری نارواست
 عذرتان هر چند باشد عذر لنگ

خورده و بینند از آن پس خواب گوشت.

زان ز عقل و عاطفت بیگانگان
 زان که سهم گوشت بردازان و پشت
 این دگر تقلید ابراهیم نیست
 کرد کاری زانکه بودی ناگزیر
 کرد راهی تا در این ره شد فدا
 تشنه خون از پیام جبرئیل-
 و ندر این ره بیزبانی شد تباه
 کار ابراهیم سنت گشت زود
 گوسفندی کشت و حج راعید کرد
 نیست نام از اشترای ناراستان
 کرد خونس هدیة بر رب جلیل
 نیست آنجا از شتر بانگی بلند
 آخر ای گرگان شتر کشتن چرا
 وین شتر از آسمان افتاده است؟
 جای میشی اشتری آراستید
 طبل کوبان سر پریدید از شتر!

گرچه سرتاسر حدیث باطلی است
 آنکه نامی داشت در پیغمبری
 داشتن بر لطف یزدان اعتماد
 کودکی یا هر چه حق آرد به پیش
 باز هم این قتل در راه خداست
 باز دستاویز میباشد بچنگ.

گاو کشی در اسپانیا

ای خران با آن گرازان چون کنم
 میکنند آن کار زشت ناروا
 چون شود خونس روان شادی کنند
 عاشق این کشتن و خون ریختن
 در کلیساها نیایش می کنند
 گردد از لطف خدای کار ساز.
 و ندر آن باد جنون برخاسته
 دختران رادسته های گل بکف
 پیشتازان بر جهانیده سمند
 کف زنان زیبارخان مشگ موی
 وز صدای نغمه پر گردد هوا
 تازد و مردم کنندش آفرین
 میکند تعظیم بر تخت امیر
 جامه رنگین سرخ واسپید و بنفش
 مست از رفتار و از دیدارشان.

لیک من با گاو بازان چون کنم
 کز پی مستی زر و نام و نوا
 گاو را با نیزه از پا افکنند
 مردم اسپانیا از مرد و زن
 گاو بازان را ستایش می کنند
 تا که پیروزی نصیب گاو باز،
 پهن میدانی کنند آراسته
 صّفه ها و صندلی ها صف به صف
 نغمه شیسپور از هر سو بلند
 نیزه داران تاخته از چار سوی
 ناگهان موزیک بنوازد نوا
 گاو بازی نامور بر پشت زین
 بر تنش پیراهنی نغز از حریر
 پشت او چابک سواران بادرفش
 میرسند و مردمان شادی کنان

جنگ گاو و گاو باز

تا مگر «زان در برون آید سری»
 آن در بسته شود ناگاه باز
 افکند بیرون از آن دروازه تن
 و ز سر نخوت لگد انداخته
 دم بپا کوبیده و جنبانده شاخ
 تا ببیند دشمن آید از کجا
 پسرده سرخ پرندینش بدست

دوخته چشم جماعت بر دری
 انتظار آخر نباید بس دراز
 گاو پر خشمی ز حیرت نعره زن
 نّره گاوی شاخ و دم افراخته
 تاخته در قلب میدان فراخ
 ایستد پس یکه و تنها بسجا
 و زدگر سو گاو باز چیره دست

پرده را بگرفته پیش روی او
 همچو بادی کاویتازد بر درخت
 گاو را سازد بدان تدبیر بور
 دور گردد، اوج گیرد خشم گاو
 در تحبیر زان فریب نسا روا،
 گاو باز آنسو ترك بجهد بناز
 کف زنان آرام گیرند اندکی
 میکند تکرار در هر جست و خیز
 گاو از آن رنگ فریبا بیقرار.

جسته بر اسبی و سرمست از غرور،
 گاه از پس تازد و گاهی ز پیش
 بر سوار و اسب شاخ انداختن
 کوبد و نیزه به پشت آید فرو
 وین هنر تکرار گردد پی‌زپی
 پشت گاو از نیزه پشت خار پشت
 پر ز زخم از پشت ران تا گردنش
 مست خون بینندگان و آن جوان
 میوه از شاخ هوس چسبندگان
 کای جوان دست بلا باد از تودور:

مرگ گاو

در کشاکش رفته شاخ و نیستر
 از گزند نیزه‌های سرنگون
 تیره گردد چشم و لرزد گام او
 بی مروت گاو باز بدکنش

می‌رود تنها پیاده سوی او
 گاو حمله می‌برد بر پرده سخت
 گاو باز آن سرخ پرده کرده دور
 چون همان دیوار سرخ از چشم گاو
 شاخها بیهوده کوبد بر هوا
 می‌برد حمله بسوی گاو باز
 مردمان در حیرت از آن چابکی
 گاو باز، این صحنه جنگ و گریز
 سرخ پرده بر کفش دژخیم وار

مرد، چابک، پرده را افکنده دور
 نیزه‌ای بر کف جهاندا سب خویش
 گاو هم جنبد به قصد تاختن
 گاو باز آن نیزه را بر پشت او
 خون بر آید از نخستین زخموی
 او مکرر نیزه‌ها هشته ز مشمت
 میشود از نیزه نیزاری تنش
 از سر هر زخم جوی خون روان
 و ز پی هر ضربتی بینندگان
 نعره و هورا کشیده از سرور

ساعتی یا کمترک یا بیشتر
 عاقبت از بس رود از گاو خون
 لرزه افتد بر همه اندام او
 وان زبون کش مردک شیطان منش

گاو بهر حمله می‌جنبد ز جا
 پیکرش لرزان شود چون مردمست
 گوید ای جانم ز زحمت سوخته
 میل جز بر مرگ و بر خوابم نماند
 رحمتی، تا جان خود آسان دهم
 میکنند بازو به نامردی دراز
 زخم بی جا بر تن بی جان زند
 خیزد از مردم غریو آفرین
 هم کشیشان بر دعا دارند دست
 می‌کنند از شادمانی همه
 وز غریو تندر آسا او فتاد.

میرود نزدیک گاو سست پا
 لیک چون تاب و توان داده‌زدست
 چشمها بر قاتل خود دوخته
 بس کن این بازی دگر تا بم نماند
 واهلم در گوشه‌ای تا جان دهم
 وندر این هنگامه آن عاجز نواز!
 نیزه بر پیشانی حیوان زند
 گاو چون کوهی بغلطد بر زمین
 هم زنان از دیدن خون‌گشته مست
 پروان مریم و عیسی همه
 کان زبون زخمی از پا اوفتاد

بر زبان تسبیح و تجلیل خدای
 میدهد بوسه برسم عابدان
 از سر حیوان ببرد هر دو گوش
 هلهله بر خیزد از برنا و پیر
 دسته گل، کیسه زر یا کلاه
 سکه‌های سیم و زر یا اسکناس
 بس هدایا می‌شود بروی نثار
 آن جسد را بارسن هائی دراز
 گاو هم در حال نزع و خون‌فشان
 وان کشیش اندر عبادتگاه خویش
 شادمانه می‌نهد زی خانه روی

پس بتازد گاو باز خیره رای
 بر صلیبی زیر پیراهن نهان
 چاقوئی بردست و دستش چرم‌پوش
 گوشها را آورد پیش امیر
 وندر آن دم از برهر جایگاه
 دستکش‌های زنان خوش لباس
 بر سرش بارد چو باران بهار
 و ز دگر سو چاکران گاو باز
 می‌کشند و مرد و زن هورا کشان
 پس امیر آید سوی خرگاه خویش
 وان گروه خون پرست دیوخوی

دختر بزرگ کلیسا

وز یونسکو آن سفر شد با شکوه
 در ره تجلیل کوشیدند سخت
 هر یکی را حیرت آورد استان ،
 مدفن و هم آفرین افسانه‌ها،
 جایگاه گنج‌ها و کوزه‌ها،
 بود در برنامه دیدار و سیر.
 آمد این فرمان در آن هنگامه‌ها
 گاو بازی رانسان بدهید نیز
 زین توجه ز او به ماها متنی است
 بس مقدس رسم و عادت باشد آن
 هر چه بایستی بمیدان برده شد
 نیز گاوی نخبه با شاخی دراز
 با شکوه آمد بسجا رسم قدیم
 چاک شد اندام گاو از نیشتر
 ز او همه «مادرید»^۲ یان فرمان پذیر
 با من از هر در سخن پیوسته بود
 بی خود و بی تاب گشتم یکسره
 وان شقاوت از پی آزار گاو
 گفت هان عالی جنابا جون شده؟
 پس چرا از من تو می‌خواهی جواب
 مردم اسپانسی را شد لذتی

چون به اسپانیا برفتم با گروه^۱
 کشور اسپانی خاصه پایتخت
 بازدید شهرهای باستان
 سیرها در عرصه ویرانه‌ها
 نیز دیدار قصور و موزه‌ها
 هم تماشای کلیسا یاکه دیر
 از «فرانکو»^۲ سرور خودکامه‌ها
 کز برای میهمانان عزیز
 زانکه آنجا گاو بازی سنتی است
 چیست سنت بل عبادت باشد آن
 باری آن فرمان بجا آورده شد
 بر گزیده شد قوی تر گاوباز
 گرد میدان حلقه زد جمعی عظیم
 آنچنانکه وصف کردم پیشتر
 یک کشیش فربه خوش روی پیر
 با تبختر نزد من بنشسته بود
 چون بدید آن دم که من زان منظره
 دید کز آن پیکر خونبار گاو
 حال من یکباره دیگرگون شده
 گفتمش خود، بینی ای عالیجناب
 گیرم این دد خوئی و بد عادتی

۱- منظور از گروه اعضاء شورای اجرائی یونسکوست ۲ - فرانکو دیکتاتور

اسپانیا ۳- مادرید پایتخت اسپانیا.

چون چنین وحشیگری بینی به پیش
دل پراز هول است و تشویشم چو تو
میکنی پنهان تو این تشویش خویش؟
این مراسم را تبرک میدهی
از برای گاوبازان دغا
تا نگوئی با کسی این راز باز:
کز سه ملت باشدش سه دختری
بر کلیسا مال بخشند و ضیا
بیشتر نزدیک با مادر بود
دل شکستن ز او خطرناک است و بس
رفت و من گشتم بخونش تشنه‌ای
گاو بیچاره پردازد جزا؟
راز او کردم پنهان چون راز خویش
آمده افشاء رازش را زمان.

توجه اندیشی چو انسان نی کشیش
گفت: چون انسان بیندیشم چو تو
گفتمش پس چون بعنوان کشیش
زین بتر گامی فراتر می نهی
میکنی در وهله اول دعا
گفت من آهسته گویم با تو راز
شد کلیسای رم اکنون مادری
وان سه اسپانی و فرانس ایتالیا
چونکه اسپانیا مهین دختر بود
باشدش بر گاوبازی گرهوس
این سخن در دل مرا چون دشنه‌ای
کز چه روزین بند و بست ناسزا
گرچه گشتم خشمگین از آن کشیش
او کنون چون در گذشته بی گمان

عشق پاپلو پیکاسو وارنست همینگوی

به گاوبازی

وین چه راه و رسم چابک تازی است
فتنه بر این رسم منحوس کهن
معتقد کاین رسم بدرسمی نکوست
نقشبندی نامدار و چیره دست
شایدش سودای نقشی در سراسر است

کس نگوید کاین چه وحشی بازی است
وین عجب کز نامداران چند تن
این تماشا را بسی دارند دوست
آن شنیدستم که پیکاسو که هست
عاشق این بازی بد منظر است

آنچنان مرد از خرد گردد ببری
خویش را، برزندگی چون کرد پشته
داستانهایی ز ژرفی شاهکار
زین سبب دارم ز انسان حیرتی
چاه مرگ جمله جانداران کند
از پی ورزش نهد رو در شکار.

حیف باشد کز پی صورتگری
نیز گفتند «همینوی»^۱ آنکه کشت
آنکه از وی ماند برجا یادگار
او هم از این کار بردی لذتی
کز ره دعوی دم از رحمت زند
گرچه در خلقت نباشد گوشتخوار

کشتن انسانها

آنکه گوید هم شریفم هم نجیب
زانکه من در عشق بالاتر برم
درد بخشی جای هممردی کند
از یکی حیوان اهلی و زبون.
خویش را هر روز دونتر می کند
سازد از درماندگان آوارگان
سیل خون در نهرها می افکند
غیر این حیوان که با مشت درشت
یا بضرب اژدر آتش فشان
نوع خود را بس بلا آرد بسر.

از چه رو این آدمیزاد عجیب
آنکه گوید از فرشته برترم
از هوس اینگونه نامردی کند
تا ببیند پیکری در خاک و خون
وه چه گویم زین فزونتر می کند
بمب ریزد بر سر بیچارگان
آتش اندر شهرها می افکند
جنس خود را هیچ حیوانی نکشت
یا به زخم تیغ و تیر جانستان
یا هزاران حربۀ شوم دگر

صاف و ساده همچو لوحی از رخام
یا شکار مرغ و ماهی - دردمند -
بس شکایت بر زبان آورد می
بلکه انسان است و انسان می کشد

من بخردی خام بودم - خام خام
زانکه از کشتار گاو و گوسفند
آنهمه لعنت بر انسان کردمی
غافل از آن کاونه حیوان می کشد

هم به فدیه، نیز گاهی خنده را.
نیست از خون آدمی سیری پذیر
جنگ‌های بی امان بر پا کند
میکند زی جبهه آتش روان
دم زند از صلح فردا با امید
پس بکف او صلح را چون آورد؟

هم کشد بهر خورش جنبنده را
زانهم کشتن نگرده هیچ سیر
صد بهانه هر دمی پیدا کند
صد هزاران مرد سرباز جوان
پشته‌ها از کشته‌ها آرد پدید
غافل است از این که خون خون آورد

* * *

بازگشت به قصه طهماسبی

رشته از کف رفت میگویم چها
خاطر خوانندگان از من رمید
حاشیه از متن بیرونم فکند
گوسفندم اختیار از کف ربود
همچنان ناگفته ماند و گشت دیر
سوی حج چون حاجیان ناگاه برد
تا بینم اشتر گردن دراز
وصفی از اندیشه و افسوس پر
ره سپارم پشت اسب یادها
دیده خواننده از غم تر کنم
در رسم در آفت انسان کشی .

بس کنم زین شکوه بی انتها
چون حکایت از حکایت بردمید
حرف میدان بود و بحث از گوسفند
قصه طهماسبی در پیش بود
قصه اعدام آن ده تن اسیر
یاد آن میدان مرا از راه برد
وز حجم آورد زی تبریز باز
تا بگویم وصف قربانی شتر
و آنکه از تبریز تا اسپانیا
قصه‌ای از گاو بازی سر کنم
وز حدیث و سنت حیوان کشی

زنجیر خاطرات

نیستم در اختیار خویشتن
می‌کشندم گه بچپ گاهی براست
تازه و کهنه در آدمیزد بهم

پوزش از خواننده خواهم زانکه من
خاطراتم حلقه زنجیرهاست
گاهی آن زنجیر در پیچد بهم

یاد پخته همره نارس شود .
 که منظم گه مشوش میرسند
 هم در آن از نظم تأثیری بود
 در نهان در یکدیگر پیوسته‌اند
 حلقه‌هاشان را بهم پیچندگی است
 هر که را زنجیر بگسستن هواست.

سال و مه ناگاه پیش و پس شود
 یادها چون اسب سرکش میرسند
 زندگی کاشفته زنجیری بود
 گر صف خود حلقه‌ها بشکسته‌اند
 یادها را هم نشان از زندگی است
 خرده بر من گر بگیرد نارواست

تا که از اعدام‌ها آگه شویم:

به که اکنون بر سر میدان رویم

رقص بر چوبه‌دار

سوی خانه میشدم با وسوسه
 و ز ریاضیات جانم پر ز ترس
 دیدم آنجا من گروهی بیشمار
 لیک دیدم چوبه‌داری بلند
 دستها بسته به پشتش استوار
 تارها گردد مگر دو دست او
 چهره می‌شد گه سیاه و گه سپید
 وز دهان کف برزنخندان ریخته
 گفتمی آن تن رقص از فرط سرور
 لذتی پنهان برد زین مرگ سخت!
 نقش مرگ و زندگی زد در فضا
 پس نهان در غبغب وی چانه‌شد
 اوفتاد و مرگ خواب‌آور رسید.

باری آن روزی که من از مدرسه
 تا خورم ناهار و برگردم بدرس
 بر «قویون میدانی» افتادم گذار
 اندر آن میدان ندیدم گوسفند
 پیکری رقصنده بر بالای دار
 بازوان را زور دادی از دوسو
 سینه خیزان هر دو پا لرزان چوبید
 گردنی از قرقره آویخته
 جست و خیزش را چومیدیدی زدور
 یا مگر آن مجرم برگشته بخت
 چند دم آن جنبش وحشت فزا
 عاقبت سرخم به سوی شانه شد
 پاوتن از جست و خیز نا امید

زد پبای دار داد و داوری
بود پروان مرگ رادادی شکوه
کس ندیدی جای سوزن ریختن
تا پبای دار بسگشودم رهی
سیم برقی^۱ را چو حلقه می‌تیند
ریسمانی بسته بر حلقه دراز
پیکری دیگر کشد بردار زود
تا بگوید محکمه چون داد رای.

دسته موزیک، مارشی لشگری
صحن میدان از تماشاگر گروه
از پی سیر بدار آویختن
من بجهد از جنب جمع انبهی
دیدم آنجا دست دژخیم پلید
وندر آن حلقه گره‌ها کرده ساز
تا چو آن پیکر ز دار آرد فرود
دیدم آنجا قاضی عسکر پبای

بند بازی محکوم

بوده پیش از من زخیل ناظران-
نه نفر بردار رفته است وهنوز-
راه دار ومحکمه بس کوتاه است.
مرده بر آن چوبه گردن شکن
در بر مرگش دگرگون واکنش
چشمش از کاسه گریزان بوده است
گفته من از کرده کردم توبه‌ها
گامهای محکمی برداشته
گفته «چشم هرچه نامرد است کور-
میروم مردانه بر تخت هوا.»
«یک تن از آن نه تن گردن کلفت-
چرخ زد با پا و سر چون فرفره
وانگهی نیرو به بازو بردسخت
پاره‌های بند پای دار ریخت

پس شنیدم از گروه حاضران
کز دو ساعت پیشتر تا نیمروز
دهمین یا واپسین هم در ره است
نیز گفتند کز آن نه شهسون
هر یکی را بوده دیگرگون منش
آن یکی از بیم لرزان بوده است
کرده عجز و التماس و لابه‌ها
وان دگر با قامتی افراشته
سر درون حلقه برده با غرور
نیست دست پهلوان بستن روا
ناظری دیگر حکایت کرد و گفت:
چون سرش نزدیک شد بر قرقره
پس دو بازو را به تن افشردسخت
بند محکم از دودست خود گسیخت

از امامان یاد و استمداد کرد -
 بر طناب افکند و زد زوری دگر
 و ز فشار حلقه گردن وارهند
 ز دبه دژخیم هراسان ریشخند.

چون دودست بسته را آزاد کرد
 دستها را برد بالاتر ز سر
 تن فراتر از قویدستی کشاند
 و آنکه از بالای آن دار بلند

حیله دژخیم

مدت آن سرزنش کوتاه بود
 قرقره چرخید و پیکر با شتاب ،
 وان طناب از نو بیالا راند زود
 کار مرد چاره جو را زار کرد
 از دودست وی جدا می شد رسن
 جان بلب آوردیش هر گیرو دار
 مرد و ماند و ز کوشش آرمید
 مرگ آخر چیره شد در آن نبرد...
 آینه آورد آن دژخیم پیر
 گفت: «دم آئینه را تاریک کرد
 جام آخر در کف ساقی بود.»
 گفت کارش را کنون آرم بسر
 لنگ در آن هشت با چوبی دراز-
 یا که چوبین دسته شلاق بود
 لنگ را سوی گلوگه می کشاند
 گفت «دیگر مرده ای ای شوربخت
 بندبازی را شدی بر دار من؟»

لیک چون دژخیم، کار آگاه بود
 زانکه ناگه از زمین هشت آن طناب
 تاسه گامی تا زمین آمد فرود
 چند بار این حیله را تکرار کرد
 زانکه در هر رفتن و باز آمدن
 حلقه اش بر گردن آوردی فشار
 نیم ساعت رفت و چون ساعت رسید
 بازوان را پیش سینه جفت کرد
 چون تنش از چوب دار آمد بزیر
 بر دهان شهسون نزدیک کرد
 در تنش لختی رمتق باقی بود
 سرخ لنگی را پس آنکه کرد تر
 وان دهان در فشرده کرد باز
 من ندانم چوب یا تخماق بود
 هر چه بود آن را دمام می تکاند
 عاقبت بر لنگ مشتی کوفت سخت
 نیم ساعت دیر کسردی کار من

رجز خوانی دژخیم

سوت مرگم خون چو زالو می مکم
 سالها رفته است و من سر می برم
 برکشیدم بر سر دار ای پسر
 مرگ را بیهوده مشکل ساختی
 مرگ هم از من هراسان است هان.
 بر زبان آرم هزاران ناسزا
 ولوله در کوی و بازار افکنم
 قهرمان روز عاشورا منم
 میکنم شمشیر و جوشن عاریه
 بر سر آن خود بندم چند پر
 خلعت و انعام وافر یافته
 پس رجز خوانم با آواز جلی

نام من «فشقا» ست یعنی سوتکم
 نیستم ناشی که نیرنگت خورم
 تاکنون هشتاد سر یا بیشتر
 بند بازی کردی و خوش باختی
 بامن این بازی نه آسان است هان
 من همان مردم که در ماه عزا
 در محرم کُرو فری میکنم
 بادلی در سینه چون خارا منم
 میشوم هر سال شمر تعزیه
 سرخ جامه پوشم و خودی به سر
 موی سبلت رو بیالا تافته
 سر ببرم از حسین بن علی

۱- چنین شخصی بنام حسین (یا محمد؟) معروف به فشقا (در ترکی فشقا یعنی سوتک) در تبریز وجود داشت و میر غضب رسمی و موظف بود. مردی بود کوتاه قد و سرخ رو که سبیل های خود را رو بیالا تاب می داد و غالباً در کوچه و بازار بد مستی میکرد. در ایام عاشورا عزاداران محله سرخاب او را برای دسته خود از دولت وام میگرفتند و بعنوان شمر تعزیه اجیر میکردند و او قبائی سرخ می پوشید و زره برتن میکرد و خودی پولادین که پری از طاوس بر آن می زد بر سر می گذاشت و روز عاشورا سواره، به همراه شبیه های سایر اشقیاء در دسته محله سرخاب از کاروانسراها و تکیه های عزاداری و گذرگاهها میگذشت و شمشیری بخون آلوده را در هوا می چرخاند و رجز می خواند و پشت سر او چند شبیه جنازه را که مفروض بود اجساد بی سر امام و سایر شهدا هستند حرکت میدادند. می گفتند در ایام ولیعهدی محمد علی شاه در تبریز شاگرد میر- غضب بوده و او یا استادش سر امثال میرزا آقا خان کرمانی و یاران او را بریده اند. در هر حال در ایام خردسالی من وظیفه دار زدن بعهده او محول بود.

اسب تازی میکنم بر پیکرش
 من ثوابی وافر و شایان کنم
 زانکه از شمری ندارم هیچ عار
 چون تو صدها حيله گر عاجز کنم
 میکنم جان ترا بیرون ز تن
 رنجی افزونتر ترا آورد بار
 تو کشیدی زجر بیش از همرهان
 لعنت حق بر تو باد ای مرد خام
 ماهرم از حد و از اندازه بیش
 لقمه نان حلالی چون خورم؟»

میکنم بر نیزه ای، خونین سرش
 چون عزاداران همه گریان کنم
 من ز دژخیمی نباشم شرمسار
 حيله گر تراز تو ای ناکس منم
 کور خواندی چون ندانستی که من
 آنهمه رقاصیت بالای دار
 همرهانت زودتر دادند جان
 عاقبت با لنگ کارت شد تمام
 تو ندانستی که من در کار خویش
 گر ز تو یا چون توئی افسون خورم

خاطرهٔ قمه زن‌ها

جان من با درد و انده گشت جفت
 بر زمین بیهوش فتادم مرده وار
 اندر آن اغما - دلم در بر تپید
 آمد و افکند لرزہ بر تنم
 من به پشت بام و فوجی در گذر
 با قمه خونشان ز سر جوشیدگان
 در فکنده در گذرها شور و شین
 شورشان هر لحظه گشتی بیشتر
 روی زخمی زخم دیگر میزدند
 منظری پر وحشت آوردی پدید
 شور محشر کرده بر پا یکسره
 وز سر حیرت گزان انگشت‌ها
 تند می‌بارید بر خاک گذر

چون شنیدم آنچه آن ناظر بگفت
 زان حکایت بر سرم آمد دوار
 نام عاشورا بگوشم چون رسید
 یاد عاشورای اول دیدنم
 صبح عاشورایم آمد در نظر
 فوجی از خیل کفن پوشیدگان
 طبل در فریاد و بانگ یا حسین
 آن کفن پوشان از خود بی خبر
 باقمه هی زخم بر سر میزدند
 خون روان بر آن کفن‌های سفید
 مرد و زن از دیدن آن منظره
 بر سر و بر سینه کوبان مشت‌ها
 دستمال و پنبه از هر بام و در

آتشی را زیر خاکستر نهند
تا نهندش گه گهی در کام خشک
طاس آبی در کف و مشگی ببر
آب جای خون کنند اندر بدن.

تا کفن پوشان به زخم سر نهند
نیز می بارید نقل بید مشگ
کودکان لنگی بیسته بر کمر
تا که آن لب تشنگان تیغ زن

قفل بر تنان ۱

قفل بندان را چو نوبت در رسید
لب کبود و پای سست و روی زرد
قفل شان از پوست آویزان شده
بگذرانیده به نوك میخ ها
بر تن آویزان کنند از تحت و فوق
باغبان آویزد از هر سو چراغ
شمع سوزان اشگ ماتم ریخته
کاشته بر جسم عربان برگ و ساز
کرده از لحن عزا دلها پریش
يك نوار و کرده بر سر خاك و کاه.

ناگهان شد منظری دیگر پدید
در عجب ماندم چو دیدم چند مرد
قفل ها بر پیکر عربان زده
کرده تن سوراخ و از آن سیخ ها
تا در آن سوراخ ها صد قفل و طوق
چون درختی کاندرا آن در صحن باغ
شمع ها بر قفل و سیخ آویخته
وزهر طاووس و مرغابی و غاز
دسته موزیک قزاقان به پیش
بیسته بر بازو ز منسوجی سیاه

خودکشی کفن پوشان

در رسیدند و بپا شد محشری
غرقه در خون کرده سر تا پا کفن

از کفن پوشان گروه دیگری
زانکه دیدم از کفن پوشان سه تن

۱- جماعتی بودند غالباً از مردم قفقاز که از چند هفته پیش پوست تن خود را سوراخ میکردند و بر آن سوراخ ها قفل و شمع و پر طاووس و زنگوله می آویختند ولی قمه بر سر نمی زدند .

در هوای مرگ گفתי پوزند
 چون سپر خواهند تا آرند پیش
 سر کنند از شور هر دم تیغ کوب
 بر زمین هشتد سر چون خفتگان
 رفت۔ مرگ سرخ شد دمسازشان
 جان فدایت یا حسین بن علی
 چشم من از فرط وحشت تیره شد
 جان خود دادند بر جان آفرین.
 غرق ترس و بهت و حیرت یکسره
 بانگی از وحشت برآوردم بلند
 لرزشی افتاد اندر پیکرم
 خفتم و چشمم دگر چیزی ندید
 چون شدم بیدار از آن خواب دراز
 گفתי ای فرزند آسوده بخواب
 نیست دیگر زان کفن پوشان اثر
 نیست دیگر جای ترس و واهمه.
 بود یکسر خالی از افراد ناس
 یادگاری بود از آن شور و شجون.

هی پاپی زخم‌ها بر سر زنند
 پشت سرشان چو بداران چوب خویش
 لیک آنان سر بدزدیده ز چوب
 تا بدانجا کان سه تن آشفنگان
 بس که خون از زخم‌های باز شان
 پس صلا دادند با بانگی جلی
 این بگفتند و سکوتی چیره شد
 زانکه هر سه نقش گشته بر زمین
 من شدم از دیدن این منظره
 شد عرق جاری مرا از هفت بند
 پیش از آن کاید بیساری مادرم
 هوشم از سر رفت و رنگ از رخ پرید
 ساعتی بگذشت و کردم چشم باز
 مادرم بر رویم افشاندی گلاب
 دیگر آن هنگامه‌ها آمد بسر
 دورتر رفتند از این کوچه همه
 چون نظر کردم بکوچه باهراس
 بر سر هر سنگ قطره قطره خون

کابوس کفن پوشان

یاد آن منظر مرا دادی عذاب
 سیل خون از زخم‌شان جوشان همه
 میزدم فریاد در آغوش مام.

بعد از آن هر شب که میرفتم بخواب
 همچو کابوس آن کفن پوشان همه
 خواب را بر چشم من کردی حرام

می‌شنیدم قصه آن چند تن
 زی عدم گشتند جمله رهسپار
 از رجز خوانی دژخیم حبیب
 رفت از سر هوشم و رنگم پرید
 زنده در دل گشت خونین ماجرا
 یادم آمد آن غم افزا خاطره
 در تماشاگاه چشمم تیره شد.

پای چوب‌دار هم روزی که من
 کاینچنین و آنچنان بالای دار
 آن تماشاگر که میگفتی حدیث
 نام عاشورا چو بر گوشم رسید
 آن کفن پوشان بیاد آمد مرا
 پای چوب‌دار هم زان منظره
 زین سبب اغما بجانم چیره شد

حضور طهماسبی در مراسم اعدام

بانگ فرمان خبردار و سلام
 گفتم آخر کیست این فرخ قدوم
 احترامات نظامی می‌کنند
 آمد و برخاست بانگ زنده باد
 شد ز گردونه برون غرق غرور
 وان سکوت از نطق او درهم شکست
 اندر این میدان ستاده صف به صف
 عاشقان امن آذربایجان
 وز حضور خود ز مرکز دور کرد
 غیر امنیت ندارم نیتی
 نیست خوی رهنمی در ذات او
 دائم از غارتگری نان خورده‌ها
 بر سر هر کاروان میریختند
 نه تنی دیدند روی خاتمه

ناگهان شیپور و طبل احترام
 کرد بیدارم از آن اغمای شوم
 کز برایش طبل و شیپوری زنند
 اندر این اثنا یکی ماشین چوباد
 پیکر طهماسبی دیدم ز دور
 پس سلامی کرد و بر اسبی نشست
 گفت: «ای تبریزیان با شرف
 ای همه آزادگان پاک جان
 حضرت اشرف^۱ مرا مامور کرد
 تا بدین سامان دهم امنیتی
 شهسون ایلی بود پاکیزه خو
 لیک مردی چند از سرکرده‌ها
 شهسون‌ها را همی انگیختند
 اینک از آنان بحکم محکمه

۱- مراد سردار سپه است که در آن ایام نخست وزیر و وزیر جنگ بود.

چوب دار اکنون کند هستی تباه
 وز مغان و اردبیل و خشکناپ
 گرگ ظالم می‌گریزد از بره
 گفت آمد نوبت دزد دهم
 حلقه زن بر گردنش بینم رسن
 بینم و گویم سپاس کردگار
 رهزنان فتنه‌انگیز و شیریر.

وزدهم کش بیشتر باشد گناه
 اینک از خلخال و مشکین و سراب
 امن باشد کوه و صحرا و دره
 این بگفت و با عتاب و اشتلم
 آمدم تا خود بچشم خویشتن
 آمدم تا رقص او بر چوب‌دار
 کاو مرا بر این پلیدان کرد چیر

دزد قهرمان

نیزه فنگ و اسلحه حاضر بکار
 چارشانه سرو بالای یلی
 بر لبانش از تمسخر نیشخند
 حکم اعدام از زبان وی شنید
 پس نگاهی سوی جمعیت دواند
 کز چه از سربازها کم کشته‌ام
 مشت من پتک سر جلااد بود
 روبهان ترسند از من ناگزیر
 گفت ای نامرد دست از من بدار
 چون هنوزم روح باشد در جسد
 ورنه سازم با لگد کارت تباه
 با کله به کان نشان است ازوقار
 زنده‌ام اکنون کلاه از من مخواه.
 تا که از وی برفشارد حنجره

جوقه‌ای سرباز آمد پای دار
 در میانش دست بسته هیکلی
 سینه پهن و پای چون بازو بلند
 چون به پیش قاضی عسکر رسید
 بوسه بر قرآن زد و تکبیر خواند
 گفت «من اکنون پشیمان گشته‌ام
 گردو بازویم کنون آزاد بود
 گر چه بازنجیر بستندم چوشیر
 خواست دژخیمش کشاند سوی‌دار
 من توانم راه رفتن بی مدد
 هان‌نگیری از سر من این کلاه
 چون کله‌داری رود بالای دار
 چون بمیرم از تو باشد این کلاه
 حلقه چون بر گردنش زد چنبره

گفت مرگ من نه در دست شماست
 سخت بر آن چار پایه زد لگد
 خود بیاویزم تن خود از رسن
 هست در این کار من رمزی لطیف
 چرخکی خورد و ربود آنگه هواش
 لیک کس جان کندن او را ندید
 هم در آن دم مرد و دیگر دم نزد
 مرد دژخیم و بسی شد شرمسار
 جان دهد آن دزد دهم سخت و دیر
 پس به انعامی شود او مفتخر
 آتش آزو غرورش گشت سرد
 مرکبش آهسته زانجا دور شد
 دزد دهم هم بدینسان جان بباخت،

بر فراز چار پایه رفت راست
 بیشتر زان، کش رسن بالا کشد
 یعنی از دژخیم نبود مرگ من
 مرگ خود را خود گزیدم نی حریف
 چار پایه دور شد از زیر پاش
 قرقره چرخید و بالایش کشید
 زانکه چون بر چار پایه زد لگد
 مرده‌ای را برد بر بالای دار
 زانکه او می‌خواست در پیش امیر
 تا بپاید آن نمایش دیرتر
 لیک دزد آن نقش وی بر آب کرد
 همچو وی طهماسبی هم بور شد
 دسته موزیک مارش از نو نواخت

چند اندیشه و چند پرسش

سوی بیرون شو همی کردند میل
 سر تماشا را کنم سوی فراز
 ز آمدن در آن نمایشگاه غمین
 وین نمایش از چه رو باشد ضرور
 از چه نامردانه می‌بایند مزد
 بر مسافر کار مشکل کرده‌اند
 آشنا با دست لاف و مزد نیست؟
 گرچه اظهار طهارت می‌کنند
 آنهمه ثروت ندزدیده مگر؟

مردمان کم کم خروشنده چو سیل
 من دگر طاقت نیاوردم که باز
 دوختم چشمان خود را بر زمین
 پیش خود گفتم که «این غوغا و شور
 گیرم این مردان تبهکارند و دزد
 گیرم این دزدان چپاول کرده‌اند
 داور آنان مگر خود دزد نیست
 افسران هم گاه غارت می‌کنند
 این امیر لشکر با کر و فر

باشد اکنون در کدامین خانه‌ای؟
تا که خودقارون شود تا هفت‌پشت
او هم اکنون جمع کرده ثروتی
گنجش آمد از کجاگر نیست دزد؟
دزد قادر می‌شود کشور مدار
صاحب زور است و باشدزر پرست
انکه او سرکرده دزدان بود
غیر سیم و زر نیش اندیشه‌ای
گر نکوبینی بود چون گاه و کوه
دست بردارید از دزدی شما!
بر مزور حکم‌ها گردن نهند
باج بستانند از فقیر و از غنی
وز یتیمان ارث را غارت برند
راحت و بی حرف و بی‌ام‌آرسد
وی بسا بنیاد هستی‌ها بر آب
لیک اثبات گناهِش مشکل است
میرهانندش رنود نیکنام
زر نبرد از احتکارش مشت‌مشت؟
یافته از زندگانی بهرها
شسون یا کرد در دام آورند
اندر این ره جان کردی می‌کنند
با تفنگی بر نشسته يك تنه

گنج ماکوئی^۱ که بود افسانه‌ای
زان امیر لشگرش بگرفت و کشت
وین رضاخان گرچه داد امنیتی
گرز دولت او فقط بگرفت مزد
دزد عاجز می‌رود بالای دار
هر امیر لشگر و حاکم که هست
مقتدشان «احمد آقاخان»^۲ بود
دزد بی رحم قساوت پیشه‌ای
دزدی دزدان بنزد این گروه
دزد را گویند تا دزدیم ما
قاضیان هم که به رشوت تن دهند
تاجران هم که برسم رهنزی
عالمان هم مال مردم می‌خورند
تا بر آنان سهمی از یغما رسد
ای بسا صد خانه از آنان خراب
ای بسا داور که وی‌خود قاتل است
ای بسا ظالم که چون افتد بدام
محتکر آیا خلائق را نکشت
یس چرا آنان همه در شهرها
خوش زیندوخوش‌خورندوخوش‌چرند
شسون یا کرد اگر ره می‌زنند
در زمستان بر فراز گردنه

۱- اقبال الدوله ماکوئی خان ماکو که ثروتی افسانه‌ای داشت .

۲- سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی که فجایع و قتل و غارت او در لرستان

مشهور است .

یخ زده شمشیرها در مشت‌شان می‌برند از کاروانی، چند بار از زن و فرزند ماند بی‌خبر غرق ناز از صبح‌ها تا عصرها صبحگاهان از می‌دوشین خمار جملگی با هم مدارا می‌کنند حامی آنان فروع است و اصول هست بهر دزدی نان و پنیر، می‌برد در خانه با حالی پریش آفتابه دزدها آلوده‌اند کارشان بسیار سهل و ساده است حکم صادر میکند عالی جناب تا شود ارکان قانون استوار. در حق سوداگران سیستان زانکه ره زد سیستانی نیمروز^۱ هر دو مظلومند با این داوری خاک را با خونشان آغشته‌اند غیر اینان نیست قاتل هیچ کس؟ تا زچوب دار یابد دستمزد زآنمیان اینان رسن برگردند؟ می‌گشودم ره بهر دم نیم گام می‌دریدم هر صفی را با هراس کار من در راه اشگ و آه بود.

سوز سرما بر سر انگشت‌شان با خطرها روبرو با رنج، یار ای بسا دزدا که سالی سر بسر وین عزیزان در حرم‌ها- قصرها شب همه شب مست و سرگرم قمار قتل و دزدی - آشکارا می‌کنند حربۀ آنان فقط زور است و پول نیست قانون بهر آنان سخت گیر کان فقیر از بهر سَد جوع خویش زهزنان دم کلفت آسوده‌اند دار و زندان بهرشان آماده است تهمت و یک سؤال و یک جواب کاین به زندان میرد آن بسالای دار گفت سعدی این سخن در بوستان «کای خدا شبگرد در آتش مسوز دزد کرد و شهسون چون بنگری گیرم اینان - این و آن را کشته‌اند دار را اینان سزاوارند و بس؟ غیر اینان نیست دیگر هیچ دزد پس چرا دزدان دیگر ایمنند با خود این می‌گفتم و از ازدحام که به زور شانه گه با التماس تا بخانه چند کوچه راه بود

که ره میزند سیستانی بروز (بوستان سعدی)

۱- خدایا تو شبرو با آتش مسوز

در کشاکش بود در جانم دو فکر
اصل امنیت ضروری می نمود
اصل تبعیض ارنهد پا در میان
مردمان روزی به امنیت رسند
هر که دزد و قاتل است از هر قبیل
در چنان روزی که تبعیض از میان-

بر لبانم از دو معنی بود ذکر
لیک با تبعیض امنیت نبود
زاید از امنیت ناقص زیان
کاینهمه تبعیض افتد ناپسند
کیفری شایسته بیند با دلیل
رفته باشد، عافیت بیند جهان.

سیلی پدر

چون به خانه رفتم و دیدم پدر
تا بگفتم آنچه چشم دیده بود
گفت کمتر دم زن از با هوشیت
در ریاضی صفرها بگرفته ای
مرگ اگر خود مرگ دزدور هزن است
گفتم: «آخر ای پدر فرزند تو
تو مگر در خردسالی خویشتن
مادرم چون مرد و بی مادر شدم
مهر مادر را بیفکندم به تو
من برایت قصه ها گویم بشب
تو مگر با من نگفتی داستان
قصه از تخیسی و بازیگوشیت
برخی از آن داستانهایم بیاد

گفت چون شد کامدی دیر ای پسر
چهره ام از سیلی او شد کبود
عاجزم از دست بازیگوشیت
باز هم بهر تماشا رفته ای ؟
دیدن آن آفت جان و تن است.
کی تواند کار بستن پند تو
کنجکاوای ها نمی کسردی چو من
من نه با مهرت مگر خوگر شدم؟
گفتی از بی مادری غمگین مشو
تا بخوابی فارغ از هر تاب و تب
از گروه کج روان و راستان
در بر هر پرسشی خاموشیت
مانده و ز تکرارشان گردیم شاد :

جنگ خروس

تو مگر در کوچه ها جنگ خروس
خود ندیدی هر دو بر هم تاخته
مردم بازار و کوچه گردشان

دو خروس آراسته همچون عروس
هر دو کشمش خورده چنگال آخته
نذرها بسته بر آن ناوردشان

تا بدانی چون شود پایان جنگ
در بساط رزم پیچ و خم زنان
رگ درید و خون به سر تا پا فکند
خون فرو بارید از منقار و سر .
چون برای رزم بال افراشتند -
بال و پر پوشیده شد از خاک و گرد
بر تن هم کوفته چنگال تیز .
بهر شیر و خط پشیز انداختند
وانکه خط - شد لایق فرمانبری .

تو فرمودی مگر آنجا درنگ
وان خروسان بالها برهم زنان
هر یکی از دیگری موها بکند
کاکل سرخ دو جنگی سرختر
نغمه شادی که اول داشتند
شد مبدل عاقبت بر بانگ درد
هر دو ناگه باز ماندند از ستیز
هر دو وصف چون نذر خود راباختند
آنکه شیر آورد برد از دیگری

چشم بندی لوطی

قصه آن لوطی سحر آفرین
بسته بر چشمان پرندین پارچه
گفته : هر کس هست در این دایره
تا مرا در یافتن حیران کند .
میکنم قیچی دو قبضه موی ریش
بر من آن کاو گفت لوطی نیستی .
وز جماعت مردکی رفته به پیش
چشم بگشوده ز لوطی همراهِان
«بیستی» با مرغ ده ای نیک پی .
راضی از خود لوطیک را - گفته ای :

تو مگر با من نگفتی پیش از این
چشم بندی کرده در بازارچه
کرده گنجشگی برون از تو بره
آید و گنجشگ من پنهان کند
گر کنم من گم نشان مرغ خویش
ور بیابم میدهد ده بیستی^۱
گفته این و بسته لوطی چشم خویش
مرغ را بگرفته و کرده نهان
رفته لوطی پیش آن مردک که هی
تو مگر خودنه در آن صف رفته ای؟

۱ - بیستی نام پول مسی قدیم است که در آذربایجان و شاید در سایر ایالات در نیمه اول دوران سلطنت قاجاریه و احتمالاً پیش از آن نیز رواج داشته و ظاهر آیک بیستم شاهی بوده و قدرت خرید داشته است .

بود همدست تو در این دستبرد
 میکندم من کارتان را تخطئه...»
 گفته: «هر کس نان خورد از کار خود
 گروشت را دیدی، ندیدم گو، شتر
 نوج— و انا نان من آجر مکن
 از ر—وز سحر آگاهیت کنم»
 جد من پندت نمی دادی مگر -
 و احتراز از هر چه دستاویز کن؟»

«کانکه این گنجشگ را با خویش برد
 قبل از این کردید با هم توطئه
 پس بیسته مرد لوطی بار خود
 نان من ای کودک دانا مبر
 گوش مردم زین حکایت پر مکن
 تا دعای خیر همراهت کنم
 چون تو خود آنجا برفتی ای پدر
 کای پسر از لوطیان پرهیز کن

لوطی قداره کش

نگسلانیدی به خردی بندها
 پ—ایگاه لوطیان رزم—جو؟
 عقل و هوش از سر، سراسر غائبی
 گفته: «کویک مرد در این انجمن -
 یا کندزین چ—ارسو آواره ام
 تا بدانند دست من بالاتر است.»
 از وقار و زورمندی آیتی
 گیوه ای برپا، پرندین پیرهن
 جسته در پیش و براو بنموده شست

هم مگر تو بر خلاف بندها
 خود نرفتی روزکی تا «چارسو»^۱
 دیدی آنجا بر دهان کف، «نائبی»^۲
 مست و خندان بر زمین قداره زن
 تا ز خاک آرد برون قداره ام
 تا که او از من به بنید ضرب شست
 و ندر آن دم لوطی پر هیبتی
 از سیه ماهوت «ارخالق»^۳ بتن
 خنجری بر شال و زنجیری بدست

۱ - چارسوهای بازارها و بازارچه‌ها در قدیم پایگاه لوطی‌ها و داش مشدیها بوده است .

۲ - بعضی از لوطی‌ها خود را نائب میخواندند - ظاهراً بمناسبت ریاستی که بر گروهی از فراشان داشته‌اند .

۳ - لباسی در قدیم .

تو قرق^۱ کردی مگر این چارسو
 آبروی لوطیان اینسان مریز
 لیک لرزیده است پاو دست او
 همچنان میخی به سنگی کاشته
 شست خوا بانده است و پس بی اختیار
 گفته: «این باشد جزای می پرست»
 بر کشیده از زمین قداره اش
 گفته بازی کن تو با این اندکی
 باید از طفلان به بینی سرزنش
 در خور سرخاب و طوق و یاره ای
 می ننوشی و نگوئی بد بکس
 یا طبق بر در بر بقال شو»
 کرده از آن چارسو در دم فرار
 گفته دیدیدش چسان کردم ذلیل؟...»

گفته: «کای نالوطی بی آبرو
 گر توانی شست من خم کرد خیز!
 لوطی مست آمده زی شست او
 شست بر جا مانده و افراشته
 لوطی خوش اعتقاد با وقار
 سیلی سختی زده بر مرد مست
 پس بدو انگشت کرده چاره اش
 داده آن قداره را بر کودکی
 گفته با مست: «ای زبون بدمنش
 حیف باشد چون تو را قداره ای
 سبلت قیچی کنم^۲ تا زین سپس
 بعد از این تون تاب یا حمال شو
 لوطی میخواره آنگه بی قرار
 لوطی فاتح بتا بانده سبیل

در زورخانه و تکیه

با جوانان محله — هم رکاب
 زور ورزی شادمانه میشدید
 دست بر کتبادۀ سنگین دراز

باز هم گفتی که: «دوراز چشم باب
 که روان در زورخانه می شدید
 میل تا گنبد فراز افکنده باز

۱- قرق کلمه ترکی است که در فارسی هم وارد شده و بمعنی بستن راه عبور بر

دیگران است.

۲- سبیل قیچی کردن بزرگترین تشبیه ننگ آوری بود که لوطیان فاتح در باره

لوطیان بزدل و ترسو انجام میدادند.

دست برپا - پایها بر گردان -
بود آیا کارنان بی عیب و نقص؟

شانه بر شانه زده کشتی کنان -
در میان گود میگردید رقص .»

در محرم قصهٔ شمر و یزید -
هم تو و هم چون تو نوآموزها -
نی برای دیدن فانوس و طوق^۲
باسیه «سرداری»^۳ و مشکین قبا
در تکایا - همچو تابان اختران -
کارتان را با نگاهی ساخته؟

یا مگر در دورهٔ شاه شهید^۱
چون به تکیه گفته میشد روزها -
می نرفتید اندر آنجا مست شوق؟
نی برای گریه بر آل عبا
بلکه بهر سیر روی دختران
روی از چادر برون انداخته

اعتراف

کرده‌ها و گفته‌هایم را بسنج
چون به سید حمزه دیدم آن فروغ -
بر فروغ شعلهٔ توپ دمان،
وان غریو و نعره و آن هایهو .
قصه را نتوان گرفتم اکنون ز سر .
باخته رنگ و ز جان سیر آمدم؟
آتشی بر جان آتشبازها !
گرچه کس آگه ز تیر غیب نیست

پس بگفتم: «ای پدر از مزمرنج
من ز بیم تو بتو گفتم دروغ
من تماشاگر چو دیگر مردمان
وان هدف گیری و آن پرتاب او
جنگ لاهوتی مراد است ای پدر
یاد داری من چرا دیر آمدم
زانکه دیدم مرگ توپ اندازها
گر برفتم من در آنجا عیب نیست

۱- پدرم هنگام نام بردن یا یاد کردن از ناصرالدین شاه او را «شاه شهید» میخواند.

۲- طوق علم خاصی بود که فترها بی‌الای آن می‌بستند و از فترها و شاخه‌های آن چراغها و زنگوله‌ها می‌آویختند و مرد قوی پیکری آن را می‌کشید .

۳- سرداری لباسی بود مخصوص رجال و اهل قلم .

کنجکاوای چون ز سر بیرون کنم؟
دیدم و شد جان من پر وسوسه
گاه بردشت و گهی بر ده زنان
یک بیک رفتند بر بالای دار
تا ننازانی به — آواز را —
بر رخم سیلی نباراند نه مشت.»

کنجکاوای رهبرم شد. چون کنم؟
چوبه داری به راه مدرسه
رفتم و دیدم سران رهنزان
هر یک از آنان حریف صد سوار
باز هم از تو نهفتم راز را
تا ز روی خشم آن دست درشت

پانزده گشته است اکنون سال من
آشنا با اجتماع و شاعرم
نغمه ام بیرون شود از نای شهر
دیدم از نوروز چون هنگامه ای
زد بر آن روبان سبز و سرخ وزرد
نیز در دیباچه شاعر را نواخت
می سزد بروی امید و آفرین...»

بشنو اکنون ای پدر احوال من
من یکی از مردم این کشورم
شعر من پیچیده در اقصای شهر
پانزده ساله سرودم چ — امه ای
پس «معارف»^۱ چامه ام را چاپ کرد
جلد زیبایی بر آن آماده ساخت
گفت: «این کودک چنان است و چنین

عارف در تبریز

عاشق تصنیف و شعرش مردمان
صحنه^۳ آرامیان^۴ آراستند
شعر خواند و لحن داودی گشاد

بود در تبریز «عارف»^۲ آن زمان
دوستدارانش پیا بر خ — استند
عارف آنجا آمد و کنسرت داد

۱- در آن زمان اداره آموزش و پرورش را که بکارهای اوقاف نیز رسیدگی میکرد «اداره معارف» می گفتند .

۲- ابوالقاسم عارف قزوینی تصنیف ساز و شاعر مشهور اوائل مشروطیت.

۳- در اوائل مشروطیت تماشاخانه را در آذربایجان صحنه می گفتند .

۴- صحنه «آرامیان» که لغت ارمنی است اولین تماشاخانه ای بود که آرامنه در

محله ارمنستان تبریز ساخته بودند .

بيك بخت قرخ و فيروز من
با هجوم خواستاران روبرو .
شد طبق پراسكناس و پول زرد
دست ماه چارده آنرا كشان
مشتی از زر روی سینی گسترید
جمله در تحسین شعرم همصدا
در عجب بودند - می دانم نكو .

هم در آن شب چامه نوروز من
شد بنفع عارف و كنسرت او
گلرخي آن چامه را توزيع كرد
چامه ام از پانزده سالم نشان
میر طهماسب چو آن گلرخ بدید
دیگران کردند بروی اقتدا
ليک در واقع ز حسن ماهرو -

دلربائی دختر ارمنی

نسخه‌ای از چامه در پیشم کشید
هرچه داری هدیه کن از سیم وزر
خاطرم آشفته و مشغول بود
منتظر آن دلبر شوخ و لوند!
آشنائی با منش افتاده‌ای
- میزبان «عارف» و کامل عیار -
چون ز تو بستاندش ای ماهرو؟
جمع کردی و «تادی در برش»؟
شور تحسین‌ها در این سرها از اوست
بر جبینم از خجالت بوسه داد
شانه‌ام لرزاند و پایم سست کرد
با چنین گلرخ نشاید شد عبوس
در برم آورد و زرین موی خود

ماهرو چون در صف من در رسید
یعنی ای كودك تو نیز این را بخر
من به جیبم چند شاهی پول بود
شرم بر من چیره و جانم نژند
اندر این اثنا یكی آزاده‌ای
نام او بیرنگ^۱ و یكرنگیش كار
گفت بادختر «که این شعراست از او
اینهمه زر در بهای دفترش
زرمخواه ازوی که این زرها از اوست
گلرخ پر عشوه ارمن نژاد
بوی مویش شامه‌ام را مست کرد
گفت «بیرنگ» ای جوان دستش بیوس
دست او بوسیدم و او روی خود

۱- مرحوم علی بیرنگ، از تجار آذربایجانی که در جوانی در صف مجاهدان جنگ‌ها کرده بود و از دوستان خاص عارف بود . عارف قصیده‌ای بعنوان علی جان بنام او سروده است (رجوع شود بدیوان عارف: ای چو تو یكرنگ و هوشیار علی جان الخ .)

گفتم آری رد این احسان خطاست
 کرد پرسش‌ها و دادم پاسخش:
 گفتمش «کان آشنا گوید درست.»
 گفتم: «این لطف تراکی لایقم»
 نسخه را کن هدیه‌ام ای شادکام
 خامه‌ات گر نیست، گیر این خامه‌را
 چون روی از پیش من دامن کشان؟
 گفت: «دست از این قلم برداشتم
 در عوض با شکر دادم خامه‌ای!»
 را یگانم هم سه نسخه چامه داد
 یس پدر گفتا که: «در این جا بایست...»

گفت رویم هم اگر بوسی رواست
 پس بخندید و ببوسیدم رخس
 گفت: «آیا راستی چامه زتست؟»
 گفت: «من بر شعر زیبا عاشقم»
 گفت: «پس بنویس در این نسخه‌نام
 بهر من توشیح کن این چامه را
 گفتم: «آگاهم کن از نام و نشان
 نام خود را گفت و من بنگاشتم
 یادگاری را ستاندم چامه‌ای
 چامه را از من ستاند و خامه داد
 بود زیبا دختری کمتر زییست»

عشق‌های شیرین و خونین

می‌شنو آن قصه را از رازستان
 دادمشتی زر برای دختر—ری
 دختر یک مرد شیرینی فروش
 نیز می‌گویند زیباتر بود
 زد بر آن زن خنده کار و کاسبی
 او دو شیرینی فروشد بر امیر
 بخت و زیبایی به زر زد سکه‌اش
 ای بساکس کز ویش تابوتی است
 پور سرلشگر، زخیل مقبلان ،
 کار عشق و دلبری آغاز شد .

هیچ دانی چیست راز داستان
 تا بدانی از چه رو سرلشگری
 باشد آن گلرخ که از تو برده هوش
 مام دختر چون خودش دلبر بود
 باز می‌گویند کز طهم—اسبی
 چون به عشق او امیر آمد اسیر
 ارمنستان^۱ است جای دکه‌اش
 وز دگر سودخترش شیرین لبی است
 افسری نوخاسته ، نامش فلان ،
 عاشق آن دختر طناز شد

شد به خلونگه زیبا رو روان
 از کمر چابک سلاحی برکشید-
 وان یکی برتیر پاسخ داد دیر -
 کس نداند چون بهم در تاختند-
 شاید ازین هم دروغ مفتری است-
 پرده‌ای - گفتند - از رازی فتاد
 رفت و گفتند از پدر کرده است قهر
 یادگیرد آن پسر آداب حرب!
 کس نداد. اکنون تو بر گوداستان...»
 باز هم از عارف و کنسرت او-
 و آنهمه اندیشه‌های ژرف تو
 نیست پاکش جامه از تر دامنی.
 بر دل دختر دهد پاکی فروغ -
 لکّه بر نامش از این تهمت فتاد.
 وای اگر معشوق فرزندی من است!
 رود در این معنی تعقل کن درست
 جان من بر پا مکن هنگامه‌ای
 دور باش از دخت شیرینی فروش
 تلخ شو با او- ترا این پند بس!
 امتحان هوشیاری داده‌ای
 کاندرا این جابحث برعاقل رود...»

یکشب آن طهماسبی زاده نهان
 وندر آنجا افسری دیگر بدید
 بر حریف خود فرو باراند تیر
 هر چه باشد - هر دو تیرانداختند
 من ندانم چند و چون قصه چیست
 لیک چندی پیش آوازی فتاد
 زانکه پور میرطهماسب ز شهر
 پس خبر آمد که در اقصای غرب
 وان دگر افسر - دگر از وی نشان
 من بفکر اندر شدم - گفتا: «بگو
 گر دویدم در میان حرف تو
 خواستم تا گویمت کان ارمنی
 شاید این قصه بود یکسر دروغ -
 لیک چون در شهر این شهرت فتاد
 دختری کش لکه‌ای بر دامن است
 وز دگرسو سالش افزون تر زتست
 در پی یک بوسه بهر چاهمای
 ور بدل افتاده از عشقت خروش
 چون بشیرینیش بنشسته مگس
 ای پسر تو نو جوان ساده‌ای
 لیک هوش از کفرود چون دل رود

عشق نهانی

آگه از حال دل زارم نبود

چون پدر این پند بر من میسرود

او چنان پنداشتی کان خوب چهر
 چون زده يك بوسه بر پیشانیم -
 چامه بگرفته زمن دل داده وار
 بوسه زن بر چهره گلگون او
 آن پدر هرگز ندانستی که من
 او نبردی حیف و هرگز این گمان
 عشق پنهانی که صد عشق دگر
 او بفکر راحت فرزند بود
 او گمان بردی که زیبا «ارتودوکس»^۱
 پیش خود گفتی که من بر ارمنی
 عاشقم - و آگه نبود از کار من
 او ندانستی که او را دیده است
 زانکه همبازی و همسال من است
 دیده بود آن دختر خون گرم را
 بارها بوده است ناظر در حسیاط
 با من و همسالها بازی کند
 چارپشتک میزند چالاک و چست
 فوفره اندازد و چرخاندش
 هم دلك داند فکندن بر الك^۲
 هم تواند فرزند و چابک تاب خورد
 هم بود در قلعه گیری چیره دست
 کاشکی این را بدانستی پدر

شاید از من برده دل آن شب به مهر
 گیسوانش کرده عطر افشانیم -
 خامه خود داده بر من یادگار -
 گشته ام دل داده و مفتون او .
 عاشقم - اما نه بر آن سیمتن
 که مرا عشقی است در سر آن زمان
 پیش آن بی قدر بود و بی اثر
 من دلم جای دگر در بند بود
 برده دل از دست این فرزند تخس
 شوخ طنناز سلامت کسردنی -
 کز مسلمانان بود دلدار من !
 بارها عیدی بوی بخشیده است
 منقلب از عشق وی حال من است
 مظهر زیبای ناز و شرم را
 کان پری با شادمانی و نشاط
 گاهگاهی نیز طنز می کند.
 توپ بازی نیز میداند درست
 وز زمین بر کف به نرمی راندش
 هم کلكها میزند با اشکالك
 هم تواند پای در کشتی فشرده
 هم تواند از سر خرپشته جست
 تا نیارندش ز دست من بدر

۱- اغلب ارمنی‌های آذربایجان که مسیحی هستند از آئین ارتودوکس پیروی

می‌کنند .

۲- اشاره به بازی الكدولك که در ترکی آذربایجان «پیل دسته» می‌گویند .

گرد بازار رقیبان سخت گرم
من چشیدم زهر هجر یاز را
آن بلا میکرد رفع و دفع شر
تاجهان گشت و دگر گون گشت حال
بی اثر هر سعی و هر تدبیر بود !
گفته خواهد شد، زمان یابم اگر
در حکایت سیرزی واپس کنم .

آن نهان کاری کز او کردم ز شرم
تار بودند از من آن دلدار را
گر پدر دانستی این را زودتر
عشق خود بنهفتم از وی چندسال
گفتم آخر- لیک دیگر دیر بود
باقی این داستان جای دگر
به که این جا آن سخن رابس کنم

جایزه عارف

و آنچه زان آزاده جان دیدم زبلی .
تا رسانم این حکایت را بسر :
زان چکامه وز شمار سال من
دسترنج «عوفی»^۱ و نامش «لباب»^۲
ماند از خطش بجا یک خاطره
خامه اش در خوشنویسی تیز بود
یادگار از شاعر ایران پرست
روح پاکش جساودانه شادباد .

قصه بود از عارف و کنسرت وی
باقی آن قصه گفتم با پدر
«عارف» آگه گشت چون از حال من
از پی تشویق بس—خشیدم کتاب
پشت هر دو جلد از آن تذکره
خط وی زیبا و شوق انگیز بود
وان کتاب اکنون مرا باشد بدست
یاد باد از وی به نیکی - یاد باد

۱ و ۲- محمد عوفی دانشمند قرن ششم و هفتم هجری که تذکره شعرائی بنام لباب-
الالباب نوشته و کتابی نیز بنام جوامع الحکایات از او برجای مانده است . . و دو مجلد
لباب الالباب اهدائی عارف که بخط خود در پشت هر دو جلد اظهار لطفی بمن کرده در
کتابخانه ام موجود است و عکسی از آنچه پشت لباب الالباب در تشویق من نوشته در مجله
ادبی یغما بچاپ رسیده است .

جایزه طهماسبی: قلم زرین

نیز سرلشگر در این ره پا نهاد
 زرگری کرد از هنر هنگامه‌ای ،
 زد قلم صنعت گر با ذوق و هوش ،
 بینش و دانائی وی رامحك
 نور علم از عقل می‌یابد ظهور»^۱
 زی دبیرستان فرستاد آن قلم
 نام من با آفرین کرده قرین
 نی‌عجب گر خامه‌ات از زر بسود
 آنکه دائم شاگردم ز الطاف وی ،
 وز سر شوق و شمع اشگی فشانند ،

چون بمن عارف کتابی هدیه داد
 گفت تا سازند زرین خامه‌ای
 بر طلائی خامه با زیبا نقوش
 کرد بیتی نیز بر آن خامه حك
 معنی آن این که «باشد علم نور
 یس امیر نامدار محتمم
 نامه‌ای همراه آن- شوق آفرین -
 گفته: «گفتار تو چون گوهر بود
 در دبیرستان مدیر نیک‌پی
 دانش آموزان سوی طالار خواند

نطق امیر خیزی^۲

بینش اندوزان و بهروزان من
 هدیه‌ای داده است نغز و دلپذیر
 زانکه در نوروز گفته چامه‌ای
 عارف و عامی بر آن دل‌داده است
 با کتابی کسره وی را مفتخر
 با خطی زیبا که ذوقش آفرید ،
 با تهیدستی و جوهی کرده خرج ،
 بر همه میران نام آور سراسر ،

گفت: «هان ای دانش آموزان من
 یکن از همسال‌هاتان را امیر
 خامه‌ای زرین و شیوا نامه‌ای -
 چامه‌اش مقبول عام افتاده است
 «عارف» آن آزاد مرد با هنر
 چند سطر جمله تحسین و نوید
 در کتاب هدیه فرموده است درج
 وز دگرسو آنکه میسرلشکر است

۱- نور علم است و علم پر تو عقل . روشن است این سخن چه حاجت نقل .

۲- شادروان اسماعیل امیر خیزی دبیرستان از دانشمندان آذربایجان و از

همرزمان ستارخان .

زین جوان کش پانزده سال است و بس
 کرده تمجیدی که شوق آور بود
 آرزوی من دو چیز است این زمان:
 شاعری آزاده و دانشا شود
 آرزوی دومم این است که
 زانکه گرد شعر و انشاء اول است
 پس مرا با مهربانی پیش خواند
 خامه در دستم نهاد و گفت رو
 جمله همدرسان ز شادی کف زدند
 هر کسی می گفت بر من تهنیت
 آرزو کردی برایم عاقبت.

زین چنین بر شعر دارد دسترس،
 خاصه کز آن سرور لشگر بود،
 اول این کاو از جهان یابد امان
 در جهان معرفت بینا شود .
 در ریاضیات هم کوشد نکو،
 در ریاضیات کند و کاهل است...»
 نرم نرمک بر سر کرسی نشاند
 ای جوان از پند من غافل مشو .
 در حیاط آنکه به گردم صف زدند
 آرزو کردی برایم عاقبت.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل...

با مزاح و طنز و طبیت همدمی ،
 خاندانش بذله گویان سر بسر ،
 در دبستان و نشسته زدهم ،
 کرده با من درسها را بررسی ،
 از پی هر قهر نیکو داشتی .
 آتش شوخیش از نو گشت تیز
 دید و دید آن شور و آن شوق و نشاط ،
 داشت باید زین سخنور ترسها .
 بسکه از شهنامه و از بوستان ،
 وز دگر گویندگان تا انوری ،
 شعر کردم حفظ من امسال و پار

ناگه از همدرسهایم محرمی
 شوخ طبعی ارث برده از پدر
 رفته در یک روز - با من همقدم -
 هم القبا خوانده و هم فارسی
 کرده روزی قهر و روزی آشتی
 باری آن همدرس و همسال عزیز
 چون مرا همراه یاران در حیاط
 گفت با یاران که: « ای همدرسها
 پس مرا بنمود و گفت ای دوستان
 از شهید و رودکی و عنصری
 بسکه از این شاعران نامدار

بسکه نالیه — دم چونی از مثنوی
 کزچه این اشعار را خواندید دیر
 تا چه باشد حال معر و ماعری .
 گفت از این باشدم اکنون سخن:
 شعر او در دفتر و دیوان رود ،
 در جهان آیند از پیوندها ،
 می کنند اشعار این شاعر زبر
 صفرو سیلی شان به سر تازد چوسیل .
 گر نگرود این پسر اکنون تباه .
 به که اکنون بر سرش سنگی زنیم
 تا که جاننش زودتر آید بدر
 دور سازیمش ز جمع زندگان
 در کف ما باشد این رشته هنوز
 بر سر اولاد ما اشعار بیخت ،
 تا ابد ماند بجا ای — ن رسم بد
 چون شود پراهِ بر بندد به پیل ^۱ »

بسکه من در خواب دیدم مولوی
 بسکه بگرفتیم ما صفر از مدیر
 سخت بیزارم ز شعر و شاعری
 پس اشارت کرد با شوخی به من
 این چغاله شاعر ارشاعر شود
 چند دیگر چون ز ما فرزندها
 پشت هم نسلی پی نسل دگر
 زانکه گر از بر نخوانندش بمیل
 روزشان چون روز ما گردد سیاه
 وقت آن آمد که تدبیری کنیم
 گردنش را بشکنیم و پا و سر
 وز پی آسایش آیندگان
 تا چغاله، میوه ناگشته هنوز
 ور چغاله میوه گشت و تخم ریخت،
 راه چاره بسته ماند تا ابد
 آب سرچشمه توان بستن به بیل

پاسخ من به شوخی

طرفه تدبیری دگر کن اختیار
 ور هزاران سنگ بر گورم نهید
 وز سخن پر، سینه و دفتر کنید
 شعر گیرد یاد تا ایران بسپاست .

گفتمش: «ای دوست دست از من بدار
 من اگر بر دست تان کردم شهید
 باز هم باید که شعر از بر کنید
 هم بیاید هر که فرزند شماسست

آمده است و آید از ایران برون
 گردد از بر کردنی و خواندنی
 گر بود ممکن الفبا را کشید .
 از فرنگی بازی و از انقلاب ،
 کار ترکان را فراگیرند پیش ،
 در ادب چون کافر حربی شوند ،
 میشود هر بی هنر صاحب قلم ،
 هم از او گی—رددمادم وامها
 می نویسد نقد هر بسی آبرو
 یا که در خلوت دهن چاکی کند
 توستنی سرمست ، هر یابو شود
 واوستادان همایون فال من
 خیزد از شعر نکو گفتن زیان .
 به که باشم باز یار شاطرت .
 کی دگر شعر مرا از بر کنند ؟
 کی کنند در ذهن شاگردان درنگ ؟
 شعر گرد آیت بی سرتهی ،
 پس مرادت آن زمان حاصل شود .
 — زانکه ما را دیده مشتاق زوال—
 در نهان با دیو سازشها کند —
 وز گرامی شعر وحی آهنگ ما ،
 از زبان نغز و نحو و صرف ما ،
 در وزارتخانه و دیوان ما ،

صد چغاله شاعر و شاعر کنون
 شعرشان گر دلکش است و ماندنی
 جای آن کامروز ماها را کشید
 و ر بنای شعر ما گردد خراب
 پیروان «رفعت»^۱ ار در شعر خویش
 پیرو هرگمره غـربسی شوند
 نسل دیگر چون برافرازد علم
 هم دهد بر اجنبی دشنامها
 نظم و نثر ما شود بی رنگ و بو
 آنکه می باید که دلاکی کند
 شاعر و نقاد شهرت جو شود
 دیگر از شعر من و امثال من
 چیزکی باقی نماند در میان
 پس زمن آسوده باشد خاطرت
 نسلها گر در تباہی سرکنند
 و آنچه تقلیدی است ناقص از فرنگ
 بشکنند چون قالب و گردد تهی
 حفظ آن نوباوه را مشکل شود
 اجنبی هم راضی از این وضع و حال
 یاوه گویان را نوازشها کند
 تا که از شخصیت فرهنگ ما
 از گران اندیشه های ژرف ما
 در دبستان و دبیرستان ما

همچنین در قلب دانشگاه ما،
پست گردد قالب و اندیشه‌ها»

در دل سرگشته و گمراه ما
هم بدست ما بخشکد ریشه‌ها

رجوع :

دور افتادم از آن گفتار من
آنکه با من داشت لطفی بیکران
همسره آن کرد شیوا نامه‌ای.
خاطرم کرد و کتابی هدیه داد.
دارم و بر من گذشته روزگار....

بود از «سرلشگر» و «عارف» سخن
قصه میگفتم ز عبدالله خان^۱
آنکه بر من داد زرین خامه‌ای
یاد میکردم ز عارف، آنکه، شاد
نیز میگفتم کسز او آن یادگار

دومین یادگار عارف

نامه‌ای با آن خط نغز و نکو ؛
سوی «اکباتان»^۲ کشانم چامه‌را ؛
عارف از تهران برون شد با ملال
میهماندارش نکو مردی سلیم ،
مهدیش نام و لقب دکتر بدیع^۳
آرزوی راحت اندر گوربرد
ناگزیرم پا، ره تهرمان گرفت
رفتم و سالم نه بیش از هیسجده
ترك شعر و شاعری دشوار بود

یادگار دیگری دارم از او :
تا بگویم قصه آن نامه را
... چون گذشت از آن وقایع چار سال
رفت و شد در شهر «اکباتان» مقیم
مهرورزی با شریف و با وضیع
عارف آنجا ماند و هم آنجا بمرد
چون دبیرستان من پایان گرفت
وز پی تحصیل، در دانشکده
گرچه تحصیل حقوقم کار بود

۱- امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی. ۲- همدان. ۳- دکتر مهدی بدیع‌الحکما

بهره می‌جستم چو نو آموزها
 زاو نمی‌گشتم به آسانی جدا
 در حریم عشق و حرمان محرم .
 - هریکی چون اختری کیهان مدار -
 میشدم زان بادهای نساب مست ،
 مهر ورز مانده در تبریز خویش ،
 یاد میکردم ز روی شوق من .
 میفرستادم بسویش نامه‌ها .
 شعله‌ها در نظم و نثرش از فراق .
 - خفته در کیف و کشوها هفته‌ها -
 آشنایانی سخندان چار و پنج ...

از حقوق و از سیاست روزها
 معرفت اندوز نزد «دهخدا»
 لیک شبها شعرا بودی همدم
 هم ز شعر شاعران نامدار
 هر شب از برکردمی پنجاه و شست
 هم بیاد یار مهرانگیز خویش
 میسرودم شعر و زان عشق کهن
 از چکامه تاخته در چامه‌ها
 نامه‌هایی پر ز شور و اشتیاق
 نیز گاهی شمه‌ای زان گفته‌ها
 خواندمی با دوستانی نکته سنج

در مهمانی رشید یاسمی :

(وصفی از فرخی یزدی)

کرد روزی میهمان ما را رشید^۱
 فرخی^۲ و شادمان^۳ هم آمدند
 گفت با من شادمان: «کاینروزها
 رفتم آنجا با بهار^۴ و با سعید^۵
 آشنا با من در آن محفل شدند
 فرخی باشد ز بزم افروزها

۱- غلامرضا رشید یاسمی ۲- محمد تقی ملک الشعراء بهار ۳- سعید نفیسی .
 ۴- فرخی یزدی شاعر غزل سرا- موسس و مدیر روزنامه طوفان (سیاسی) و طوفان
 هفتگی (ادبی) که در دهه دوم قرن ۱۴ خورشیدی در محبس کشته شد . ۵- سید فخرالدین
 شادمان نویسنده و ناقد که پس از مدتی خدمت در دادگستری چندین سال عضو و سپس
 رئیس نمایندگی ایران در مسائل مربوط به نفت در لندن شد و در دولت عبدالحسین
 هژبر وزیر کشاورزی و اقتصاد شد و سپس نیابت تولیت آستان رضوی را بر عهده داشت
 و در پایان عمر استاد دانشکده الهیات گردید .

در غزل کرده است طوفانی پدید
می‌سراید شعـر نغز و استوار
دفتر و دیوان شعـرش سوختند،
آتش شوق و هنر افروخته ،
دم زند هر دم ز عشق و انقلاب
کی گزد از طعن درگاهی^۳ ککم،
قبضه کرده و ندر آن گشته مقیم
بخش دیگر دفتری شاهانه‌اش
کـر و فری زیرکانه کرده است
نی‌زاستیناف ترسد نـز تمیز
فاتحه خواند به حکم تصفیـه
مالك يك کاخ در هر بخش و کوست
من نجـنیم زین سبب از جای خویش
فرخی را خانه‌ای نبود چرا؟
زین سرا هرگز نمی‌آید برون.
یعنی آخر فرخی بیند گـزند
باش تا فردا گزد لب بافسوس
غافل است از این که فردانیز هست
ليك تازدی کسمین گاه بلا
بیم‌ها از حبس و از بندش دهند
میکند با خنده ناصح را خجل

ساده دل مردی که «طوفان»^۱ آفرید
هست اگر در زندگی بی بند و بار
گر لبش را روزگاری دوختند^۲
این زمان آن شاعر لب دوخته
میدهد داد سخـن از شعر ناب
فاش گوید اشتراکی مسلـکم
از توانگر موجری، کاخی عظیم
بخشی از آن کاخ باشد خانه‌اش
بخشی از آن چاپخانه کرده است
نی دهد مال الاجـاره يك پشیز
شانه خالی می‌کنند از تسخـلیه
گوید آن موجر که این خانه از اوست
حق او يك خانه می‌باشد نه بیش
گر بر او باشد روادـه‌ها سرا
فرخی چون فضل از او دارد فزون
شادمان میگفت و میزد پـوزخند
کبک او امروز اگر خواند خروس
زانکه او امروز سرگرم است و مست
میدهد از شورش و غوغا صلا
دوستان دور بـین پندش دهند
وین هنرمند جسور ساده دل

۱- روزنامه طوفان فرخی ۲- چنین مشهور بود که یکی از متنفذین یا یکی از حکام

لب‌های فرخی یزدی را در جوانی بعلامت تنبیه یا نخ و سوزن دوخته بوده است. ۳- سرتیپ محمد درگاهی رئیس خبیث نظمیه (شهربانی) در سالهای اول سلطنت رضا شاه .

زانکه فردا رانده هیچ کس.
 زین تهورها شود نقشی بر آب...»
 گفت وهشت این بارغم بردوش من.
 به که رو درکار امروز آوریم
 از هنر گوئیم و از شعر و ادب
 دور از بی نظمی و آشفتگی است
 خواسته است از من که باشم سردبیر
 گشته ام گنجور و آن گنج من است
 وز دگر گویندگان نامدار
 در نگارش سالیانسی برده رنج
 می کند این هفته نامه دخل و خرج...»
 چاپ آن را نیز بر گردن گرفت
 نامجوئی در خالاش مستتر
 در جراید چاپ میکردم سخن .
 از جفای چرخ کجگرد دغسل^۱
 نیست دیگر در جهان رسم صفا
 کافر مگر یاد از مجنون کند^۲
 جز سه بیتی زان ندارم در نظر
 هست استادی و استاد اجل
 پای کی زین دایره بیرون نهاد^۳
 آفرین گفتند بر من پی ز پی.

گوید ای ناصح تو دم را باش و بس
 ترسم این طبع روان و شعر ناب
 شادمان این گفته ها در گوش من
 پس بگفت: «از این سخن ها بگذریم
 از سیاست چون فرو بندیم لب
 چند ماهی شد که «طوفان» هفتگی است
 فخرخی هست از چه مسئول و مدیر
 هفته نامه حاصل رنج من است
 و ندر آن از فخرخی و از بهار
 همچنین از ناقدان نکته سنج
 میکنم آثار شیوا نقل و درج
 پس بگرمی يك غزل از من گرفت
 شد غزل در هفته نامه منتشر
 بود اول بار در تهران که من
 کرده بودم شکوه ها در آن غزل
 گفته بودم مرده آئین وفا
 لیلی ارسر از لحد بیرون کند
 رفته از یادم مضامین دگر
 مقطعش بود این که «عارف» در غزل
 گشته رعدی پیرو آن اوستاد
 آن غزل چون چاپ شد یاران ری

دامن از اشك نیالاید و جیحون نکند
 لیلی ارزنده شود یاد ز مجنون نکند
 که دگر پای از این دایره بیرون نکند

۱- دل چسان شکوه ز کجگردی گردون نکند
 ۲- آنچنان رسم وفا مرد که ترسم امروز
 ۳- در غزل پیرو عارف شده رعدی آنسان

نامه‌ها با لطف بیحد در رسید
 نیست استاد و ندارد آن محل
 جز که بیتی چند باقی نادرست.
 برتن هر دو ز پاکت جامه‌ای
 نامه‌ام تا اکباتان ره کسر طمی
 رهنمونم گشت در راه صواب:
 با خطی افشوده و کم فاصله
 نامه بسا سیل سرشک آغشته بود.

از «بهار» و «فرخی» و از «رشید»
 لیک گفتندم که عارف در غزل
 شور دارد لیک شعرش هست سست
 زین شماره نسخه‌ای با نامه‌ای
 سوی عارف من روان کردم زری
 چون رسید از جانب عارف جواب
 چند صفحه، عارف کم حوصله
 در جواب نامه‌ام بنوشته بود

پند عارف:

از تو عارف سخت در حیرت فناد
 زان سپس در شاعری روی آوری
 طالب شهرت شو بگذر ز نام
 میشوی از فکسر کسب علم دور
 میشوی از همت والا بی‌ری
 پس چراغ شاعری افروختن
 میشوی در چشم مردم نیز خوار
 یادی از فرخنده‌فر بتریز کن
 ای بدور از تو گزند روزگار.
 به که روزی از پی کسب کمال،
 تا که علمی بیشتر آری بچنگ
 شاعری عاجز چو دیگر شاعران
 ور نیابدان بکف قدحی کنند
 مردمان مردم آزاری شوند...

گفته بود: «ای نوجوان پاک زاد
 درس را باید که تا پایان بری
 تا نگشته درس و تحصیل تمام
 ورنه چون از شهرتی یابی غرور
 و ربخواهی نان خوری از شاعری
 باید اول حرفه‌ای آموختن
 ورنه گویندت که هستی مفت‌خوار
 از سیاست باف‌ها پرهیز کن
 کاندرا آن از درس و بحث بود کار
 چون به تهران بگذرانی چند سال
 رخت بندی - رونهی سوی فرنگ
 ورنه هوچی میشوی چون دیگران
 کز پی نان پاره‌ای مدحی کنند
 یا بدوش ایسن و آن باری شوند

ایرج و عارف

رانده بود از «ایرج»^۱ و از خود سخن
 به که در این قصه رو آرم بتو
 چون بمیرم با همه این راز گو:
 نشر عارف نامه پیرم کرد و کشت.
 کرده و داده است شرحی از ملال
 رفت و هجوم ناجوانمردانه کرد
 لیک میدانم که در کنجی بجاست
 باز بینم یابم آن مکتوب من
 طبع آن بر گردن من ذمه‌ای است
 گفته آن مرد را پس کسرد و پیش
 مجمل آن با پس و پیش این بود
 کاندر آن عارف دوانده خامه را -
 زانکه نقل از حافظه کاری خطاست.
 تاکی از این ذمه من گردم بری!

هم در آن نامه پس از ارشاد من
 گفته بود: «این راز بسپارم بتو
 این بدان با دیگران هم باز گو
 گو که ایرج بر مودت کرد پشت
 عارف اندر نامه خود وصف حال
 گفته: «ایرج جعل آن افسانه کرد
 نامه عارف نمیدانم کجاست
 روزی از او راق و اسناد کهن
 آنچه در این جانویسم شمه‌ای است
 حافظه شاید پس از چل سال و بیش
 لیک مضمونش کمابیش این بود
 آرزومندم که روزی نامه را
 یابم و چاپش کنم بی کم و کاست
 حالیا زان میکنم یساد آوری

* * *

داوری درباره عارف و ایرج

آخته هر دو بهم بیهوده تیغ -
 تخم کین در باغ الفت کاشتند
 زین سرای عاریت کردند کوچ.
 و ز خدایان ادب اهریمنی.
 نغمه‌های جانفزایش دلپذیر

ای دریغ از ایرج و عارف - دریغ
 گرچه با هم دوستی ها داشتند
 رنجه از هم بی سبب باهیج و پوچ
 از هنرمندان نـزبید دشمنی
 در ترانه بود عارف بسی نظیر

۱- ایرج میرزا جلال الممالک شاعر معروف.

در ترانه کس براو بیشی نجست
ذوق اورا چیره در «تصنیف» کرد
پادشاه این هنر در مشرق است
بوده و هستند استاد غزل
نامد و شاید نیاید نیز باز.
معترف بر قسدرتش پیر و جوان
نیست فکرش ژرف و پرشور و بلند
چون تراود زان قوی طبع لطیف
ناروا در دیسدهٔ اهل تمیز
عرضه بر جویندگان سازد متاع
زانکه باشد ساده گوئی چیره دست.
جز به نیکی من نخوام کرد یاد
هریکی در رشته‌ای بی مثل و فرد.
عیب طعن و هجو را می‌یافتند
کاش ابرج بود در پرخاش کند
تن زدی تا دوستی مساندی بجا
«وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟»

گرچه دارد بیش و کم اشعار سست
شورو شوق و گرمی احساس و درد
در ترانه اوستاد مطلق است
سعدی و حافظ اگر خود فی المثل
مثل عارف شاعری آهنگساز
شعر ابرج سهل و ساده است و روان
در فصاحت گرچه خوش تازد سمند
شوخی و طنزش بود نغز و ظریف
نیز گاهی بس رکیک و تند و تیز
غرقه گشته در فساد اجتماع
من نخواهم قدر او را کسر دست
باری از این دو هنرور اوستاد
نیز خواهم گفت ای کاش این دومرد
سر ز خشم و کینه بر می‌تافتند
کاش عارف را نبود آن خموی تند
کاش این از تندی و آن از هجا
آری آسان است پند و آرزو

دهخدا و محضر او

بخت سوی «دهخدا» زودم کشید.
ونسدر آن شعر و ادب دادی ندا
چه «هدایت»^۲ چه «بهار» و چه «هژیر»^۳

ز آشنائی با «بهار» و با «رشید»
بزم والا بود بزم دهخدا
از سخن سنجان چه برنا و چه پیر

گه «یکانی»^۴ گاهگاهی «کسروی»^۵
 بود و بود «اقبال»^۷ چون جنگی خروس
 نیز «فرزاد»^{۱۰} و «بزرگ»^{۱۱} از حاضران.
 نور بینش ساطع از آن شمع بود
 گفت: «سنّ و سال را دور افکنید -
 وی بسا برنا که رأیش روشن است
 وی بسا برنا که پیرستش روان
 کهنه و نو نقد این بازار نیست
 شعرشان امروز هم دارد نسوی
 کهنه - ور گوینده باشد نو پرست
 فرقهها - و آسان نباشد داوری
 هرچه گوید شلغم است و گندناست
 رنجهها بساید کشیدن روز و شب
 مرد صاحب ذوق اهل فن شود.
 کم شود دعوی ز روشن رأیت
 نیست در خور رهبری با ادعا....»

«فلسفی»^۱، و «یاسمی»^۲ و «مینوی»^۳
 «اعتصام الملك»^۶ خاموش و عبوس
 هم «نقیسی»^۹ هم «فروزانفر»^۸ در آن
 دهخدا چون شمع در آن جمع بود
 بین ما او رشته الفت تنید
 ای بسا پیری که خام و کودن است
 ای بسا پیری که جان دارد جوان
 در هنر پیر و جوان در کار نیست
 رودکی یا فرخی یا مولوی
 وی بسا گفتار امروزین که هست
 نوپرستی راست بسا نو آوری
 هر که با روح زبان نا آشناست
 جان بلب آورد بساید در ادب
 تا که راز کلمه ها روشن شود
 هرچه افزونتر شود دانائیت
 ورنه بسا دشنام و نفرین و دعا

ربعه و سبعة

وز تفاهم شاهراهی باز کرد

دهخدا ما را بهم دمساز کرد

۱- نصرالله فلسفی ۲- رشید یاسمی ۳- مجتبی مینوی ۴- اسمعیل یکانی ۵- سید
 احمد کسروی ۶- یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) ۷- عباس اقبال آشتیانی ۸- سعید
 نقیسی ۹- بدیع الزمان فروزان فر ۱۰- مسعود فرزاد ۱۱- بزرگ علوی.

نیشکی میزد به حرف «سبعه‌ای»^۲
 مشکل پیرو جوان می‌گشت حل
 نکته‌های نغز می‌آموختند
 خورده با هم چایی و شام و نهار
 دیسگری را کس نگفتی کیستی
 ناسزا هرگز نبود اندر میان
 نه بهار از نیش او آزرده وار
 با ادب مقرون و زیبا و لطیف
 باغرض‌ها از مرض‌ها بسته عقد
 جفتکسی در نقد می‌انداختند!

گاهگاهی گر به شوخی «ربعه‌ای»^۱
 در نهان بسا سعی استاد اجل
 جمله از هم مایه می‌اندوختند
 در حضورش از «هدایت» تا «بهار»
 آشنا بسا معنی همزیستی
 قدر هر کس بر دگریاران عیان
 نه هدایت را بیازردی بهار
 نقدشان از یکدگر نغز و ظریف
 کی چو فحاشان امروزین به نقد
 بر بزرگان ادب می‌تاختند

همکاری من با دهخدا

پا نهادم در گرامی آنجمن
 بود کارم درس و تمرین در ادب
 لطف او جان نژندم تازه کرد .
 عمر خود ضایع نکردی بیهده
 وز امور مدرسه بیگانه بود
 عقل از پر کاری وی مات بود
 بود کوشاتر ز زنبور عسل

سال شمسی سیصدوشش بود و من
 تا هزارو سیصد و نه روز و شب
 دهخدا تکریم بسی اندازه کرد
 گریاست داشت بردانشکده
 ماهها میرفت و او در خانه بود
 روز و شب سرگرم تحقیقات بود
 جمع کردی که لغت گاهی مثل

۲۰۱- ربعه عنوان طنزآمیزی بود که چهارتن از نویسندگان جوان آن روزگار یعنی صادق هدایت - بزرگ علوی - مسعود فرزاد و مجتبی مینوی در برابر هفت تن از ادیبان و شاعران سالمند تراز خود (از قبیل بهار - رشید یاسمی - عباس اقبال - سعید نفیسی - نصراله فلسفی و غیره) که آنها را نیز بشوخی «سبعه» می‌نامیدند بخود داده و بعنوان طنز و مزاح در محضر دهخدا دوجبهه مخالف مانندی پدید آورده بودند.

نکته‌ها را ثبت کردی با شتاب
 معجزی آن سرور آزاده کرد
 دادمش بیش از دگر یاران کمک
 در پژوهش گرمتر کردم سرش
 خامه من پایسکوب و سرفشان
 جان او آسوده از تشویش‌ها
 گشتم و گشتم امسانتدار او
 زان سخندان نکته‌ها آموختم
 نسخه‌ای جامع ز «امثال و حکم»^۱
 نیز در تصحیح آن کردم شتاب
 دهخدا تصدیق کرده است این سخن:
 پشت آن تالیف بی همتای خویش-
 راد مردانه ستوده یاریسم

شیره بیرون می کشید از هر کتاب
 «فیش»های بی‌شمر آماده کرد
 شد لغت نامه فراهمم کم کمک
 چون شدم بی‌مزد و منت یاورش
 در کتابی هرچه او کردی نشان
 ثبت کردی سر بسر در فیش‌ها
 پس نخستین یاور و همکار او -
 گوش گشتم و زسخن لب دوختم
 کوشش من ریخت از نوک قلم
 چاپ شد از نسخه من آن کتاب
 چار جلدی چاپ شد با سعی من
 زانکه او هم با خط زیبای خویش
 کرده یاد از کوشش و همکاریم

* * *

دانشکده حقوق و علوم سیاسی

درس خواندم از اصول و از حقوق
 کوشش و رنج سه ساله داد بر
 بادگر یاران دیگر زین قبیل
 «با نصیری»^۷ و «حمیدی»^۸ گرم کار-
 و آنهمه امروز هستند از رجال

چون سه سالی از سیاسی و زحقوق
 دوره دانشکده آمد بسر
 با «علائی»^۲ با «جلال»^۳ و با «وکیل»^۴
 نیز با «وارسته»^۵ و با «شاهکار»^۶
 هم‌ره و هم‌درس بودم در سه سال

۱- کتاب امثال و حکم که در چهار جلد با همکاری من چاپ شد و چلد پنجم آن که
 بمنزله تکمله بود بسبب مسافرت و ماموریتیم بخارج تهران بطبع نرسید. ۲- شمس‌الدین
 امیرعلائی ۳- جلال عبده ۴- سیدمهدی وکیل ۵- منوچهر وارسته. ۶- محمد شاهکار
 ۷- محمد نصیری ۸- عباس حمیدی.

جملگی در فن خود کامل عیار،	اوستادان از رجال نامدار
درس بس ارزندهٔ پر فایده	درس میدادند در دانشکده
درس مارا از «فروزانفر» شکوه.	مصطفای «عدل» ^۱ بود از آن گروه
فیض بخش از ابتدا تا خاتمه	«فاطمی» ^۲ و «عبده» ^۳ و «آهی» ^۴ همه
گفتی وزان درس مان کردی ملول.	«شیخعلی بابا» ^۵ بمادرش اصول،

تشویق شیخ علی بابا

درسخن هم تندوهم فحاش بود	شیخعلی بابا کمی کتلاش بود
چیره بر همدرس هاشد ترس شیخ	یادم آید: روزی اندر درس شیخ
شیخ گفت: «ای دستهٔ حمالها،	عاجز از هر پاسخی همسالها
خاک بر فرق شماو این اساس...»	چاله میدان است اینجا یا کلاس
وز سکوتم بیشتر شد خشم او	ناگهان افتاد بر من چشم او
«نقل عرفی» چیست هان توصیف کن	گفت «استصحاب» را تعریف کن
گفت: حیرت ها مرا از کارتست	از تضادادم جوابش را درست
از چه روای ترك ابله ساکتی؟	پاسخم دانی و اینسان صامتی
بر تن و جان همه هم مکتبان!	ای بلاهای تو ترك بی زبان
وای از تنبیه و از تحمیق شیخ.	بود باری این چنین تشویق شیخ

استادان فرانسوی

توشه ها از درس شان برداشتیم	اوستادان دگر هم داشتیم
بر تن هس جامه های مندرس	از فرنگی ها «پلانیول» ^۶ بودوهس، ^۷
شيك پوشی از سراپایش عیان	«فونتان» ^۸ مردی فصیح و خوش بیان

۱- مصطفی عدل (منصور السلطنه) ۲- سید محمد فاطمی ۳- شیخ محمد
 ۴- مجید آهی ۵- شیخ علی بابا معلم اصول فقه. ۶- پروجردی (عبده)
 ۷- Jean Fontana ۸- André Hess Planiol

دست‌وی چون پازمستی سست بود
 بودو از «هس» داشت اکراهی تمام
 هم سوادى داشت هم شیتاد بود
 باوزیران قوی بازو جلیس
 دل ر بوده از وکیل و از وزیر ا

روز و شب «بارون فراشون» مست بود^۱
 بر «پلانیول» دهخدا را احترام ،
 زانکه هس در بند و بست استاد بود
 دائماً بانصره الدوله^۲ انیس
 همسرش هم در دبیرستان دبیر

پدر بجای دختر

گویمش اکنون هر آنچه بادباد:
 وان دوتن را سه پریش دختری
 آن زن و آن دختران عشوہ گمر،
 در وثاقش - با پلانیول گاهگاه
 میشد از دیدارشان غرق سرور
 بهر خدمت در تکاپو می‌فتاد
 میهمانان را بدادی پی پی
 گفتی و برپای کردی محشری
 چشم گه بر قدو گه بر چهره داشت
 از سکوت طاقتش رفتی بسر
 پس بمن گفتی: «نظر باشد مباح،
 بنگر آن لبهای شوق آموز را
 آه از این خون گرم، آتشپاره‌ها -
 حجب و شرم از تو نشاید بیش از این -
 برز بانان گو، که شوقم بی حد است -

از «پلانیول» قصه‌ای دارم بیاد
 داشت آن استاد - زیبا همسری
 دهخدا را وقت خوش میشد اگر
 آمدندی شام‌گاهان یا پگ - اه
 دهخدای زنده دل از شوق و شور
 با ادب برسینه دستی می‌نهاد
 شربت و چائی و شیرینی و می
 داستانهای لطیف از هر دردی
 چون زیبایی شناسی بهره داشت
 چون فراهم می‌شدش حظ بصر
 طبع شوخش رو نهادی در مزاح
 بنگر آن چشمان جان افروز را
 بنگر آن قدها و آن رخساره‌ها
 تویکی زین دختران را برگزین
 نرم نرمک خاطرش آور بدست،

۱- Baron Frachon

۲- نصره الدوله فیروز میرزا فیروز وزیر دارائی وقت .

دردل از دانش چراغ افروزم -
 هرچه گویم نادرست و مبهم است -
 هم بمن هم بر پدر منت نهی -
 عاجزم از فهم و دردل ترس او...»
 می‌شدم و ندر بـرم دل می‌طپید
 خنده سرمی‌داد از آن سربسته راز.
 در عجب زان دهخدائی زمزمه -
 گر سخن گوئید از رازی نهان
 تا بخنده با شما همراه شویم»
 هرچه خواهد درس خود کردن روان،
 سخت در رنج است و مایوس از خود است
 چند صفر چاق گیری ز این و آن
 درس های خوانده را گیری ز سر
 بین همدرسان هم ، اول میشوی .
 کاوبدین حد ساده دل باشد چرا...»

گر بخواهی پاسی آموزمت
 در فرانسه، اطلاع کم چون است،
 چند ماهی گر مرا درسی دهی
 زانکه در دانشکده در درس او
 من از این گفتار او سرخ و سپید
 پس به ترکی آن سخن میگفت باز
 دختران و مادر و شوهر همه
 خنده میکردند و می‌گفتند: «هان
 باید از آن راز ما آگه شویم
 دهخدا می‌گفت: «آخر این جوان،
 چون نباشد در فرانسه چیره دست
 من بدو گویم که گر در امتحان
 میشوی مردود و یکسال دگر -
 در زبان خارجی گردی قوی
 ز اضطرابش خنده می‌گیرد مرا

بر سبیل زرد خود دستی کشید
 احتمالاً هم نخواهد گشت رد
 تا که معلومات بیش از این کند -
 مزد میگیرم نه منت می‌نهم .
 فارسی یادم دهد شب در کلوب
 مانع است از فهم درس اوستاد...»
 گفت با ترکی : «بیخش این اشتباه
 لیک بر خورد از پدر تبرم به سنگ

چون پلانیول این سخن‌ها را شنید
 گفت: «نی‌نی - درس او پرنیست بد
 لیک اگر خواهد زبان تمرین کند
 من بساو درس فرانسه میدهم
 مزد من اینست کاین شاگرد خوب
 زانکه اندر خانه ما جیغ و داد
 دهخدا کرد از عجب در من نگاه
 خواستم تا دختری آری بچنگ

درس خواهی داد ناچارای پسر .
عذر خواهم از تو- الطافت مزید...»
باد بر هر دو مبارک درس مفت .



* * *

خرکوف دهخدا

گفت: «من در مانده‌ام در کار خویش
بود در خورجین مردی قول چماق-
باز می گشت آن سبکتاز از شکار-
مرغ را در خورجین انداخته.
گفت: «دارم از شکار خود ملال
گر نبینم کبک یا تیهو بداشت -
وه که لعنت باد بر این مرز و بوم -
تا بکی زو خورجینم پُر شود...»
کودکان را ارمغانی می‌بدم .
هر دوشادان زان فروش و این خرید.
دادمش هم گوشت هم نقل و عدس
بادی از جوش و جلابر خاسته است
بر قفس حمله ز هر سو می کنند
گوید: آید بر تن و جان آفتم
قاصد ویرانی و پبک ع-دم.
می خزد چون موش در کنجی ز باغ
مفت هم هستند مردم ز او بری

جای آن دختر کنون تو بر پدر
خواستم گنجت دهم مارت گزید
بس ز خجالت خنده‌ای سر دادو گفت

دهخدا آورد خرکوفی^۱ به پیش
چند روزی پیش، این خرکوف چاق
میگذشت از کوچه-براسبی سوار
بر جبین از خشم چین انداخته
گفتمش هان ای برادر چیست حال
رفته بودم تا کشم آهو بداشت
شد نصیبم در شکار این بوم شوم
می برم در خانه تا سگ خور شود
گفتمش خرکوف را من میخرم
پس خریدم مرغ را زان ناامید
کردمش چون طوطی اندر قفس
لیک در خانه بلا برخاسته است
یک طرف زاغان هسپاهو می کنند
وز دگر سو سالخورده کلفتم
زانکه این مرغی است شوم و بدقدم
خواهمش کردن رها- ترسد ز زاغ
خواهمش بفروختن- کومشتی؟

۱- خرکوف پروزن موقوف-نوعی از جغد باشد بغایت بزرگ که کوف جغدر اگویند.

حیف از این چشمان گردوموی زرد.
تیز چون شهباز چنگالش بود
خود نخواهد نیز از زندان رهد
خانه ام از مقدمش ما تمسکه»

خواهمش کشتن- دلم آید بسدرد
گر به را مانند ولسی بالش بود
کس نخواهد آب و خوراکش دهد
مانده ام در کار او حیرت زده

قربانی رشک

می برم این مرغ و منت می برم
بیم و شك را از دل من دور کرد
نك نگنجم از خوشی در پوست من
نیز چون بازی است با چنگالها .
بازن و فرزند سوی خانه تاخت .
کرد مهمان دهخدارا و مرا-
بارد از چشمان او آتش ز خشم
پس چه شد آن چاق و چله بوف تو
رفت سوی آسمان وز ما برید
در شك افتادیم از رفتار او
بازن زیبای خود بی مهر بود
شادی از آن بزم اشک آور گریخت
تو نیائی نزد این شاگرد خوب-
وز زبان دانی به مقصودی رسی-
چند صفحه از کتابی خوانده ام...»
دل نژند از رفتن خرکوف شد .
شام گرمی لیک درسردی تمام،
لب بیسته همچو خامش اختران

پس «پلانیول» گفت کای صاحب گرم
زانکه چشمانش مرا مسحور کرد
گر به را میدارم از جان دوست من
زانکه این، گر به است و دارد بالها
پس قفس بگیرت و مرغک رانواخت
چند هفته چون گذشت از ماجرا
دیدم آن مرد اشکها دارد بچشم
گفتم ای استاد کو خرکوف تو
گفت خرکوف از قفس ناگه پرید
در عجب ماندیم از این گفستار او
زانکه با همسر تو گفتی قهر بود
قطره اشگی ز نو از چشم ریخت
گفتمش: «چندی است دیگر در کلوب
تا کنی تمرین زبان پارسی
منهم از درس فـرانسه مانده ام
گفت: «رور و درس ما موقوف شد
ساعتی رفت و بیاوردند شام
مادر و آن ماه پیکر دختران

صاحب خانه نخوردی جز شراب
و آنهمه شادی که در آن خانه بود
جز که از چنگال و کارد و تنگ می
قهوه ای خوردیم و دل پراضطراب،
همره ما هم پلاننیول شد برون
تا مگر خواب رمیده از سرم
پس به ره با دهخدا نجواکنان
من ندانستم شکایت از که بود
دهخدا ناگاه بر جا میخکوب
پی زبی پک زد به سیگاری و گفت:
شد پلاننیول سوی خانه رهسپر،
چون درشگه جست از جا همچو باد
گفت: «دانی بینوا با من چه گفت
گفتمش نی- گفت با زن کرده قهر
زن چو دیده باشدش بر مرغ مهر
عاقبت چون چیره بروی گشته رشگ
پس خوراکش را به زهر آلوده است
مرغ مژده- ماتمی بر پا شده
رشگ زن برجان مرغک تاخته

بازگشت

من کجا بودم کجا هستم کنون
شد چو دریا حافظه در جزر و مد

وز غذا چون روزه دارش اجتناب
رفته و زان خاندان بیگانه بود
کس صدا نشنید و شد آن شام طی
آمدیم از خانه بیرون با شتاب-
گفت گامی چند پیمایم کنون -
باز آید چون روم در بستم .
رفتی و در گوش او شکسواکنان
وان دورا بحث و حکایت از چه بود.
ماند و پایش خشگ شد چون خشگ چوب
داستانی این چنین کس کی شفت!
یک درشگه یافتیم اندر گذر .
دهخدا انبانۀ دل بر گشاد -
راز او باید ز نامحرم نهفت-
زانکه او خر کوف را داده است زهر-
چند روزی زونهان کرده است چهر-
ریخته از چشم گریان سیل اشگ-
سیر با لوزینه ای اندوده است-
خانه پر آشوب و پر غوغا شده
مرغ در این ماجرا جان باخته!...»

رشته گفتار بگسستم کنون
موج از این جزر و مدها کی رمد

پسای دار شهسونا رفتیمی
 سیصد و نه^۲ سال پایانش شده!
 شد رها نظم کلام از دست من
 رهنمونم شد بسوی «ده—خدا»
 باز پس، بس یاد دیگر را گذاشت
 سیل وار افتادم اندر اضطراب
 مانده‌اند و من دویده تی—زتر
 خویش را وامانده می‌انگاشتند.
 وز صبوری شان شوم منت‌پذیر.
 می‌کشد آبادی چندی به کام
 آرد آبادی ز نو از ریک سر
 وز دگر سو آید اکنون بادها
 وین شتابان موج از سروا کنم
 بود سرلشکر بر آذربایجان
 جان من پر وحشت و پندار کرد.
 و آنهمه این جا شاید گفت باز
 بودجان از خاطراتم ملتهب
 زان امیرو دیگران چون تند باد
 در دل خواننده افتد واهمه
 خواندندش خواننده را آرد ملال.
 تا ز قصهٔ دیگری آگه کنم
 پیش از آن روزی که گردد پادشاه،

داستان از سیصد و سه^۱ گفتمی
 ناگهان سر کردم از دانشکده
 در میان از «عارف» آمد چون سخن
 کرد موجم ناگه از ساحل جدا
 یاد او لختی مرا مشغول داشت
 من در این ره چون براندم باشتاب
 زانکه دیدم گفتنی‌های دگر
 چونکه در تاریخ سبقت داشتند
 باز پس باید روم من ناگزیر
 موج شن در این کویر بسی لگام
 بادی آید ناگه از سوی دگر
 کار من چونین بود با یادها
 میروم تا گمشده پیدا کنم
 میروم آنجا که «عبدالله خان»
 روزی او ده شهسون بردار کرد
 قصه طهماسبی باشد دراز
 گیرم آن شب در کویر تشنه لب
 گرچه صدها خاطره آمد بیاد
 لیک اگر خواهم نویسم آنهمه
 تنگ گردد این حکایت را مجال
 قصه طهماسبی کوتاه کنم
 خاطراتم را ز سردار سپاه

در کویبر و برسر مرگسترده بال.

گویم آنسان کان شب آمد درخیال

سردار سپه در تبریز

شاد شد زین مژده روزی خطاطرم
آن که ز او امنیتی دارد وطن
مرکب پویان سردار سپاه
پرچمی در دست و بر لب ها سرود
طاق نصرت جابجا افراشتند
دست جنبان با اشاره میگذشت
شد پیاده پاسی آنجا آرمید
وندر آن آزادگانی نیکنام
مظهر برجسته حریت است
شیر دل سردان آذربایجان
بهر همکاری فداکاری کنید
اندر این کشور سرافرازد بماه
گرد او با شادمانی صف زدند
گفت کای سردار وای سرباز گرد
همره و همرای و همکار توایم
قصه‌ای بشنو از این فرسوده پیر:

شانزده سالی چو بگذشت از سرم
کایید از تهران به تبریز کهن
روزدیگر چون رسید از گورد راه
مردم تبریز شادان زان ورود
مقدمش را بس گرامی داشتند
او زهر طاقی سواره میگذشت
جون به طاق حزب آزادی رسید
گفت این طاق است بس والا مقام
یادگار صدر مشروطیت است
از شما ای نسخه آزادگان
خواهم از دل تا مرا یاری کنید
تا که کاخ شوکت و امن و رفاه
این سخن ها گفت و مردم کف زدند
زانمیان آزاد مگردی سالخورد
ما همه یار و هوادار توایم
لیک ای سردار دانای دلیر

داستان مسجد استانبول

در «ایاصوفیه» بر منبر شدند
بهر آبادیش کوشیدند سخت
مسجدی زیبا در آنجا ساختند

آل عثمان چون به بیزانس آمدند
کرده از قسطنطنیه پایتخت
نقش اسلامی بر آن انداختند

گرد آوردند از برننا و پیر
روز تا شب، نیز، از شب تا سحر
پی فکندن سنگ و خشت انداختن
گنبد مسجد بچرخ افراشتند
شاه ترکان داد آنجا بسارعام
شاد و خندان آمدندی هر گروه
از مسلمانان بر آمد هلهله
رنج برده بهر مسجد ساختن
بهره‌ای جویند و بینندش ز دور
بر گروه عیسوی بستند راه
چوب تر بنواخته بر ساق‌ها
کافران زشت تر از غول‌ها
سگ در این جاکی تواند زد نفس
آمد این فرمان ز سوی شاه ما.

پیرانا گفت: ای والاگهر
در ترازوی خرد نیکش بسنج
تلخ باشد پند و تلخ افتد دوا
رنج بردند از پی کاری گران
حیف قدر رنجشان شناختند
همت آزادگان یاور است
آهن و سنگ و گل و خشت آوریم
بفرزای تو بدست اقتدار
رسم عدل و عاطفت داری نگاه
بهر تو اورنگ فیروزی نهند

هر چه بود از عیسویهای اسیر
از مهندس‌ها و صدها کارگر
کارشان پیوسته مسجد ساختن
گر چه جمله کیش عیسی داشتند
چند ماهی رفت و مسجد شد تمام
تا بینند آن بنای باشکوه
جشن و سوری بود و شور و ولوله
زان میان از عیسوی‌ها چند تن
آمدند آنجا که از آن جشن و سور
لیک در بانان به امر پادشاه
بر سر آنان زده شلاق‌ها
پس بگفتند ای گروه خوک‌ها
مسجد ما جای پاکان است و بس
دور باشید از نیایشگاه ما

داستان مسجد آمد چون بسر
نکته‌ای گر گویمت از من مرنج
در مثل چون و چرا نبود روا
گرچه بودند آن اسیران کافران
مسجدی چون نو عروسی ساختند
کارتو نو سازی این کشور است
تو مهندس ما همه فرمانبریم
تا در ایران کاخ فرو افتخار
هم در آن کاخ ساعات جایگاه
لیک ترسم چون در آن کاخ بلند

یا گذر بر پای دیوارت کنیم
 دور باش و کور باشی بشنویم
 چوب دربانان به فرق آید فرود!
 گفت این اندیشه ها باشد گناه
 پاس آزادی مرا باشد شعار
 دوستان با من مگر بیگانه‌اید؟
 نام سردار سپه پاینده باد
 پیش بینی نیک از آینده کرد
 کرد از وحشت بپا هنگامه‌ای
 از ستم یکسر ز پا افتادگان)

روزی ار آهنگ دیدارت کنیم
 چون بسوی حاجب درگه شویم
 پاسبان بندد بما راه ورود
 چون شنید ابن گفته سردار سپاه
 من کجا و حاجب و سالار بار
 تا شما هستید صاحب خانه‌اید
 پس همه گفتند منجی زنده باد
 (عاقبت دیدیم کان داننده مرد
 گشت سردار سپه خود کامه‌ای
 راه را بر بست بر آزادگان)

سردار سپه و رئیس شهرداری

عرض حال و درد دل آغاز شد
 گفت شرحی ز آنچه خدمت کرده بود
 هم ز احداث خیابانهای نو
 پیش من منظور باشد خدمت.
 کاین بود جزئی ز اصلاحات من
 لیک دارم عایداتی مختصر
 بیشتر می‌کندم و می‌کاشتم
 خالی از این کوچه‌های تنگ‌وزشت.
 خنده از لبهای وی شد ناپدید
 میزند لافی و خیبرگیر نیست
 پول پیدا میکند از زیر سنگ
 آفرینند ای رفیقان عزیز—
 دروزارت سکه برزر می‌زدم؟

از رخ سردار چون چین باز شد
 شهردار آمد به پیش و با درود
 هم ز ایجاد قنات و آب رو
 گفت سردار آفرین بر همتت
 شهردار از نو در آمد در سخن
 نقشه‌های بسی شمر دارم بر
 عایداتی بیشتر گر داشتم
 خطه تبریز میشد چون بهشت
 زین سخن سردار رو در هم کشید
 گفت: این بیچاره را تدبیر نیست
 مردکاری را چو گردد عرصه تنگ
 مرد آن باشد که از نا چیز چیز
 من مگر روزی که فرمانده شدم

بی تفنگ و توپ و بی بار و بنه
کردم آن کاری که خود می خواستم
کار مشکل سهل گشت و ساده شد.

چندتن سرباز لخت و گرسنه
لشکری زان صفرها آراستم
عزم کردم پول هم آماده شد

سردار سپه در باغ ملتی

پرچم ایران در آن اهتزاز
سرزپا نشناخته آنجا دوان
آید از بهر تفرج شامسگه
فارغ از غوغا و بیم ازدحام
در جوار باغ پیدا همچو کوه
پایداری را نموداری عیان
جابجا از توپها دیده گزند
بترتن روئین نیفکننده شکاف
سایه گستر بالهای انتظار
شد سکوتی حکمفرما بر همه
خون به رگها آمداز شادی بجوش
موج هیبت بود در اوج غرور
چون شبانی کوه پیکر در رمه
چشمهایش طعنه بر مشعل زده
جای زخمی بر سر بینی، درشت
بر لبانش از رضایت نوشخند
برده از بینندگان یکباره دل
با صدای شاد باش و زنده باد
خیره شد یک لحظه در آثار ارگ

روز دیگر باغ ملتی بود باز
مردم تبریز از پیرو جوان
زانکه می گفتند سردار سپه
تا دهد آنجا بمردم بارعام
پیکر ارگ غلیشه^۱ با شکوه
یادگار همت پیشینیان
آجرین دیوارهاش بالا بلند
بمب لغزیده بر آن دیوار صاف
موج زن در باغ خلقتی بشمار
ناگهان خاموش گشت آن مهمه
بانگ شیپوری رسید از در بگوش
پیکر سردار شد پیدا ز دور
یک سروگردن فراتر از همه
چهره‌ای چون آهنی صیقل زده
چون عقابش بینی خم کرده پشت
سبلی پر پشت و پیشانی بلند
از دو سوی شانها آبی شنل
سیل جمعیت بر او ره می گشاد
باغ را پیمود تا دیوار ارگ

۱- ارگ علیشاهی از بناهای تاریخی تبریز است.

طی همه آن پتله‌ها تا قله کرد
 کز پیش، پیرو، زره می‌ماند باز
 پایه فرق قله‌والا کشید
 دستها سوی جماعت می‌تکاند
 منظری زیبا از آن می‌شد پدید
 پایه‌های ارگ لرزید از طنین
 در تماشا محو آن منظر شده،
 میشود این مرد روزی پادشاه.
 لیک آیا بی کم و بی کاست گفت؟
 مرد تخت و تاج و خرگه گشت او
 روز بر ایرانیان گزرد سیاه؟
 در ز دوزخ میشود بر خلق باز
 دید و لیک از بیم جاسوسان نگفت)

بی تامل ره بسوی پتله کسرد
 آنچنان چسالاک میشد برفراز
 چون ز صدها پتله تن بالا کشید
 ایستاد و آستیننی می‌فشاند
 باد بر آبی شتل چون می‌وزید
 باغ پر شد از غریو آفرین
 گفت پیری بر درختی بر شده،
 کای رفیقان حق مرا باشد گواه
 (پیر آری راست دید و راست گفت
 گفت اوشه گردد و شه گشت او
 چون نگفت آن مرد کز این پادشاه
 کار نیکش گم شود در ظلم و آز
 شاید اینهم پیر دانا در نهفت

قصه گوئی مادرم

یاد از بامی دگر آمد مرا
 و آسمان صاف گوهر بی‌زمان
 از پس تمرین درسم، نرم نرم
 پشه بندی برزدی سیماب فام
 قصه میگفت و بخوابم می‌کشاند
 بر لبش افسانه‌های دلفریب
 وز عجوی شهره در جادوگری.
 ناگهان در دام دیو افتاده‌ای
 تارهد زانجا بر افکنده کمند
 ماهروئی نام او نوش آفرید

ناگهان در بام آن مهمان سرا
 پشت بام خانه تبریزمان
 مادرم شبها به تابستان گرم
 رختخوابم را کشیدی تا بام
 بوسه‌ها بر چشم و رویم می‌فشاند
 مهر ورز و نیکخوی و پرشکيب
 از ملك جمشید و از دیو و پری
 وز دلاور باکدل شهزاده‌ای
 دیو خفته، او شکسته پای بند
 دیده ناگه بسته دیو پلید

کرده از آن بند آزادش به مهر
گفته باوی کاین سیه دل دیومست
من چو تو شهزاده ام وین نابکار
بهر من این کاخ را آراسته
او بنالد تا مگر کامش دهم
چون بخشید بند برپایم نهاد
سخت بندد دست من بر پشت من
گرچه می گوید که من روئین تنم
زانکه یکشب کرد گاوی را کباب
گفت هذیانهای گوناگون بسی
گفت من جنگاوران را کشته ام
خرسها و گورها کردم شکار
وانگه از دل آه سردی بر کشید
خون خود را در شرابی ریختم
آن شراب مرگ من در شیشه ای است
بر نهانگاهش نشانی ساختم
گر کسی آگاه گردد زین سخن
شاهزاده چون شنید این داستان
در دل بیشه نشان دیسو دید
یا علی گویان بزد بر سنگ سخت
کاخ سحر آمیز در دم دود شد
وان دو شهزاده رها از بند دیسو
بر گرفته کام دل از یکدگر
هفت روز و هفت شب از جشن و سور

عاشقش از جان شده آن خوب چهر
از دل و جان عاشق روی من است
آمد و بر بودم از شهر و دیار
وز غم عشقم تـوانش کاسته
من کنم نفرین و دشنامش دهم
پرده بر چشمان بینایم نهاد
تا نجنبید بندی از انگشت من
لیک از رازش کنون آگه منم
خورد و خفت آنگه سرمست از شراب
یاد کرد از هر کجا و هر کسی
چنگ و لب با خونشان آغشته ام
ازدها از من رمد در کارزار
گفت مرگم را عیان باشد کایسد:
راز مرگم را بدان آمیختم
شیشه در کاخم نهان در بیشه ای است
نقش روی خود بر آن انداختم
از درون شیشه گیرد جان من.
رفت با آن ماه روی دلستان
وز نهانگه شیشه را بیرون کشید
بادی آمد تند و پیچان شد درخت
دیو در آن دود و دم نابود شد
از دل خرم بر آورده غریبو
از درخت عاشقی خوردند بر
کشوری شد غرقه در دریای نور

در بیابانها گونها سوختند
 هر کسی زان خوان احسان برد بهر
 شکر گویان بر خداوند جهان.
 در ز آسایش برویم می گشود
 خواب من شیرین از آن خوش خوان شب
 رفت در خاک آن گرامی مادرم .

شمع ها در کاخها افروختند
 خوان احسان شد همه پهنای شهر
 پس بخفتند آن دویار مهربان
 مادر این میگفت و خوابم می ربود
 هر شبش افسانه ای دیگر بلب
 لیک چون نه سال بگذشت از سرم

شعرونخستین عشق

با دلم بیگانه شد شادی و شور
 جان چو مرغی بی پناه و در بدر
 رفت و من سرگشته و نومیدوار
 آتشی زد شعله از خاکسترم
 چنگک میزد نغمه خوش میسرود
 از امید و آرزو پر کرده جام
 کان دو دمساز دل سرگشته بود
 آب در آتشگه غمهازدی
 خرمن گل برد میدی از گلسم:
 مرغک طناز سیمیمن بال من
 هر نگاهش رمز پر آزمیش
 گیسوانش راه دلزن از دو راه
 بر زمین میریخت هر دم موج نور
 بر سرم زد پس رخم بوسید گرم
 بوسه بر بودم از آن چشمان مست
 برف بر روی و سر ما ریخته

چون شدم از مادر دلبند دور
 چند سالی سرکشیدم زیر پر
 شوق بازی شوق درس و شوق کار
 دو فرشته ناگه آمد بر سرم
 این یکی را نام نامی شعر بود
 وان دگر را عشق جان افروز نام
 چارده سال از سرم نگذشته بود
 چشمه شعرم چو در جوش آمدی
 عشق هم چون خنده میزد بر دلم
 دخترتری همبازی و همسال من
 خنده گرمش نشان از گرمیش
 سینه اش مهتاب افشان از دو ماه
 روز پر برفی که دریای بلور
 دختر گلچهره مشتی برف نرم
 من گرفتم گیسوانش را بدست
 چون نفسها شد بهم آمیخته

برف گلشن شد چمن شد باغ شد
 راز عشق از یکدگر آموختیم
 بر سر ما خرمی گسترده بال
 عشق و شرم پاسبان راز شد
 گرم بود از عاشقی بازار ما
 زندگی خندید و زیبا شد جهان
 زین حدیث آموز گارم در شگفت.
 مرغ دولت سایه از ما وا گرفت
 مادرش گفت امتناع نارواست
 گفت مادر: این چه رسم دختری است!
 سرکشی هایت نه باور کردنی است
 بود مشکل شرح آن عشق قدیم
 همچو مور افتاده زیر پای پیل
 ازدهایم بر گلو افکنده چنگ
 با پدر گفتم که چون افتادگار
 همتی کن تارهد از غم پسر
 می ربایندش زدستم چاره ساز
 سوخت آخردل بر احوال منش
 راز عشق مادوتن بروی گشاد
 هر دو اندر دام عشق افتاده اند
 رهنمائی با خردشان می کنیم
 پانهد بر عرصه فضل و کمال
 ازدواج آن که کند بایار خویش.
 کارمن با دولتی مستعجل است.
 عقد کردند و زمن کردند دور

اندر آن سرما تن ما داغ شد
 پس تنور بوسه را افروختیم
 این چنین با شادمانیها سه سال
 شعر من با عشق من دمساز شد
 هیچکس آگه نبود از کار ما
 جان ما شد زنده زین عشق نهان
 شوق من بردرس افزونی گرفت
 ناگهان طوفان محنت پا گرفت
 خواستگاری آمد و دختر بخواست
 گفت دختر: میل من بردیگری است
 خواستارت هم جوان و هم غنی است
 دختر بیچاره راز شرم و بسیم
 عذرها آورد اما بی دلیل
 گفت با من: چاره کن وقت است تک
 من شدم چیره به شرمی جان شکار
 گفتم ای دریای رحمت ای پدر
 عاشق آن دخترم از دیر بساز
 لابه‌ها کردم گرفتم دامنش
 رفت پیش مادر دختر چو باد
 گفت باوی کاین دوتن دل داده اند
 گر پذیری نامزدشان می کنیم
 تا که فرزندم پس از شش هفت سال
 چون در آرد نان خویش از کار خویش
 گفت مادر این سخن‌ها باطل است
 باری آن بیچاره دختر را بزور

کار او از کار من شد زارتر
دل پریش و تن نزار و روی زرد
دور ماند و دل نکند از مهر من
گر بمانم گویمش يك روز باز.

من شدم بیمار و او بیمارتر
من بهتران آمدم با داغ و درد
اولین عشق من آن گلچهر من
باقی این قصه باشد بس دراز

شب‌های سرد کویر

کرده آن شب خواب را بر من حرام
عمر رفته جانی از نو یافته
خاطراتم زنده گشته هر یکی
چون یکی شبگرد در مهتابها
جسته از نیروی بیخوابی مدد.
یاد کرده از گذشت روزگار
آن کویر آرام و من آشفته حال
بزم شب بیداریم آراستی.
ليك شب دارندشان از زمهریر
تن بلرزد نیمه شب در مهتاب
بود ما را آتشی در دسترس،
دودها پیچان و سرگردان در او،
گرم از او تن‌های از سرما پریش،
خفت تا بشنید از ما نام خواب
کار با نشویش یخ‌بندان فتاد
داد ما را پسر مرد منحنسی،
گرمیش بر جان ما منت نهاد
چشم من باز و دم در شهر و دشت
تا سحر که دامن شب را شکافت.

ای عجب از آن خیال‌انگیز بام
ماهتابی سرد بر من تافته
زندگی از سر گرفته کودکی
بی‌تسلل چون پریشان خوابها
تلخ و شیرین زشت و زیبا نیک و بد
همراه در خواب و من بیدار وار
در دل سرمای شب گرم خیال
بی‌شك آن سرماز خوابم کاستی
روزها گرم است و آتش زاکویر
شعله ریزد روزها از آفتاب
گرچه در آغاز شب از خار و خس،
شعله‌ها با سایه‌ها رقصان در او
بام خانه روشن از روشن‌گریش
ليك شد افسرده تاهنگام خواب
لرزه ما را بر لب و دندان فتاد
هرچه بود از فرش و از گستردنی
تاتن لرزان ز سرما و اره‌سید
نیمی از شب بیشتر زینسان گذشت
عاقبت خوابی بجانم دست یافت

حرکت از کاروانسرا

چاشتی خوردیم و بر بستیم بار
 پیر روشندل بما بدرود گفت
 گفت از ریگ روان باید حذر
 اندر آن دم میل‌های نادری
 باز با گردونه‌ها افتاد کار
 رهروان را آنچه دارد سود گفت
 گر شمارا ره به بندد در گذر
 میکند گم گشتگان را رهبری.

بامداد کویر

در ره افتادند آهن پیکران
 باز هم در آسمان هنگامه کرد
 نور می‌باشید هر دم از فراز
 از خم رنگین بر آمد رنگ‌ها
 لك لكان از نو بسپرواز آمدند
 سوسماران در تپو هر طرف
 تا بر آمد آفتاب از خاوران
 ابرها را باز زرین جامه کرد
 تا کند چشم جهان از خواب باز
 رنگ پاشی کرد بر فرسنگ‌ها
 کرکسان طعمه جو باز آمدند
 گاه پیوسته گهی بشکسته صف.

تك درخت

ما همی رفتیم و گرما می‌فزود
 تك درختی شد پدیدار از کران
 اندر آن صحرای خشك بی‌درخت
 گفتم ای یاران کمی آهسته تر
 گفت همراهی که این تاخیر چیست
 دیده‌ای در ساحت مسازندران
 تو در آنجاها نمی‌کردی درنگ
 چیست شوق بهر این تنها درخت
 گفتمش تنهائیش اول دلیل
 آسمان بر شعله‌ها در می‌گشود
 بر سر يك تپه چون جادو گران
 دیدنش در حیرتم افکند سخت
 تا تماشائی کنیم اینجا مگر
 اندر این ره مصلحت تاخیر نیست
 جنگلی از این کران تا آن کران
 فارغ از آن کوهسار رنگ رنگ
 تا کشیم آنجا بهم — راه تو رخت
 وان سواری کردنش بر پشت پیل

گوهری ارزنده و دردانه‌ای است
چون کنم دامان باسانی ره‌اش
يك تنه كوشد و گر درجا زند
قدر او افزوده گردد از کمی
ریشه کرده در ثبات و در شکیب
شاد از سر سبزی افکار نغز.
با تو سوی تپه می‌آئیم و بس
سر نهی از شوق بر پای درخت
شادمانه حلقه بر گردش زدیم
بر گهایش را بدامان ریختم
زان درخت تک رو امیدوار.

این درختی نیست بل افسانه‌ای است
از هزاران بیشه افزونتر به‌اش
خنده‌ها بر خشکی صحرا زند
در بیابان دم زند از خرمی
راد مردانند، هم زینسان غریب
بر کنار از همگنان خشک مغز
دوستان گفتند اگر داری هوس
تا کنی آنجا تماشای درخت
پس فراز تپه آسان بر شدیم
شاخه‌ای خشکیده زان بگسیختم
تا مرا همواره باشد یاد گار

آب انبار

در طریق معرفت پوینده‌ای
همسفر ما را در آن راه دراز
سوی من بهر تماشا بگذرید
شد عیان جایی که آب انبار بود
مرد احسان پیشه روشن‌دلی
بس گوارا و خنک آبی در آن
ابر می‌بارد به دشت و مرغزار
آب پائین می‌رود پی‌رامنش
و ندر این انبار خوش خوش می‌چکد
خاک باران جوی گیرد بار از آن
اشک بهر جرعه‌ای افشانده‌ای

ناگهان از هم‌رهان جویسنده‌ای
«خالقی» آن نامور آهنگ ساز
گفت یاران پله‌ها را بنگرید
در نشیب پله‌ها رفتیم زود
پس بدانستیم کجانجا مقبلی
ساخته انبار و سردابی در آن
چون به پائیز و زمستان و بهار
از فراز این تپه تا دام‌نش
خاک نرم آن آب‌ها را می‌مکد
جمع گردد پر شود انبار از آن
تا اگر لب تشنه درمانده‌ای

تشنگی دیگر نگسبرد تاب از او
تا نگردد تشنگان را پای سست
مژده‌ها با مهربانی‌ها دهـد
آب در این جاست رو این‌جانمید
زاری و بیزاری بیهوده چیست
تشنگان را نا امیدی کی رواست .

* * *

در دل صحرای خالی از امید
کان نهفته آب دارد زنده‌اش
کاین بود سرمایه پایندگی.

ریگ روان

سوی مقصد باز تازاندم رخس
رهروی از هیچ سو پیدا نبود
بالها گسترده و بگشوده یال
خانه‌کن دیوانه‌خوی و خاره‌کوب
چشمه خورشیدرخشان گشت‌تار
هریکی را بر زبان دیگر نوا
آمد و پیچید چون گرداب‌ها
وان بلارا در ز دوزخ بساز شد
کام گرما از نمک آکنده شد
گشته رقصان در حوض و اوج‌ها
گاه تلی از وزش‌ها ناپدید
بس بلندی پست و بس پستی بلند
شن بروی استخوانشان ریخته

بگذرد زینجا شود سیراب از او
گفتم آری آن درخت اینجا برست
رست این جا تا نشانی‌ها دهـد
کای گروه تشنگان نا امید
آخر این سرسبزیم بیهوده نیست
گریبان‌خشگ و گرسوزان‌هواست

آفرین بر تمک درخت پرنوید
آفرین بر ریشه فرخنده‌اش
زنده ماند تا ببخشد زندگی

شادو خندان زان درنگ فیض‌بخش
عابری جز ما در آن صحرا نبود
ناگهان بادی بجنبید از شمال
پر غریو و بی‌امان و باره‌کوب
شد بیابان تیره از گرد و غبار
صد ستون از خاک برشد بر هوا
گردبادی از بر مرداب‌ها
جنبش ریگ روان آغاز شد
شوره‌زار از جای خود برکنده شد
ریگ می‌آمد دوان چون موج‌ها
گاه تلی می‌شد از شن‌ها پدید
زیر پویان پای آن وحشی سمند
خارو خس را بند و پی بگسیخته

نی قرار آنجا میسر نی فرار
 بسته محکم شیشه گردونه را
 خورده سیلیها زده فریادها
 بفکند گردونه‌ها را چون درخت
 ور وزش گردونه‌ها وارون کند
 وز دو سو دیواره‌ها افراشته
 و انهمه دیوار از شن ساختن
 موج مرگ آنگاه از سر میگذشت
 بسته میشد کم کمسک راه نفس.
 روی برگرداند از پابندگی
 توسن سرمست و سرکش رام شد
 کوهه شن ریخت بر خاک از فراز
 زد کلید و پیش و پس شد دنده‌ای
 سعی‌شان هرگز نیامد سودمند
 راه بر پاهای گردان بسته بود
 زیر آن لغزنده شن چون سرسره
 بیل و جارو گرم کار رفت و روب
 گستراندند آن هیونان را بسزیر
 رفت تا باری دگر افتد بدام
 چشمه ریگش ز تن جوشیده بود
 گاه در پستی و گاه در اوج شن
 گرد خود گشتیم بی راه و دلیل
 و ندر آن سر گشتگی وحشت زده

ما هراسان مانده در آن گیر و دار
 دیده طوفان جهنم گونه را
 آهنین مرکب ز دست بادها
 بیم آن رفتی که آن طوفان سخت
 اختیار از دست ما بیرون کند
 شن بگردد چرخ‌ها انباشته
 گر نمی آسود باد از ناخستن
 شن زهر دیواره بر تر میگذشت
 بهر ما زندانیان آن قفس
 لیک طوفان از پس توفندگی
 باد سخت مرگ‌زا آرام شد
 چون در گردونه‌ها کردیم باز
 پس بهر گردونه‌ای راننددای
 ناله از جان موتورها شد بلند
 چرخها در ریگ‌ها بنشسته بود
 چرخ گردنیده بسان فرفره
 چرخها با هرزه گردی میخکوب
 هرچه بود از مفرش زبر و حصیر
 تازجا جنبید چرخ و چند گام
 راهم از ریگ و شن پوشیده بود
 جاده سر تا پانهان در موج شن
 کورکورانه بدینسان نیم میل
 جملگی زین ماجرا حیرت زده

زندانی شن

از میان ریگ‌ها برداشت سر
روی خود پیچیده با دستار کی
آفرین بر حکمت باری کنان
کاندر این صحرا بخشکد پای من
چارپایم نیز با آن مرده ریگ
یار بایندش ز ماها بهت—ران
ورنه این چاکر به ده رسوا شود
به که نان بخشید و دلداری دهید .
یار خود می‌جست در شن زارها
با سواری غرق گرد از پا به فرق
یار دلبنده من است ای کردگار
کز چه رو گشتی در این هنگامه گم
گمره خودخواه نامردم توئی
دست تو اول دم این خر گرفت
که به پس رفتی و گه رفتی به پیش
عقل خود از بیم مردن باختی
تو دویدی من ندانم تا کجا
چشم من دیگر بجز این خرندید
دست من دو گوش اودر مشت داشت
باد بر ما تاخت چندی سیل وار
بر کرامات شهید کربلا
خرزجا برجست و از نورام شد
باعلی و یا حسین گویان شدم

ناگهان درمانده مردی رهگذر
گرد و خاکش بر سترده تارکی
از رمق افتاده و زاری کنان
در میان ناله گفتی وای من
یار من گم گشته در طوفان ریگ
گر بمیرد چون کنم ای مهتران
همتی تا ی—ار من پیدا شود
گر مراد در جستجو یاری دهید
مرد با ما گرم این گفته—ارها
چارپایی شد پدید از سوی شرق
چون بدیدش مرد گفتا این سوار
پس دوید و کرد با زن اشتلم
گفت زن من گم نگشتم گم توئی
چون بر آمد باد و طوفان در گرفت
خرنجبید و ترادل شد پریش
پس ز هول این سوی و آن سوتاختی
من نجنبانیدم این خر را ز جا
موج شن ناگه ترا بر سر دوید
خر به آرامی مراد در پشت داشت
همچنان بر جای ماندیم استوار
من ز دم دست تو سئل در ب—لا
تا که آن طوفان سخت آرام شد
پس برای جستنت پویان شدم

وینهمه مرکوب دیگرگونه را
تا ترا پیدا شود به—اری جسد.
در میانشان آشتی افتاد زود
هرچه باشد چشم دارند، آدمند
چشم آنان هم شود درویشتر
شکر بر درگاه بیچون آوریم
تارسیم آنجا که باشد تک درخت.

دیدم از دور اینهمه گسردونه را
آدمم تا جویم از اینان مدد
از پس این تلخی گفت و شنود
مرد گفت: این سروران نامحرمند
به که رو پوشیده داری بیشتر
باید از این گفته‌گوها بگذری—م
پس شتابان طی کنیم این راه سخت

زندگی خارکن

گفت دارم کار اما کار نیست .
کاش می‌کندم بزودی جان خویش
ارث با با کلبه‌ای دارم حقیر
بگذرانیم آنچه نامی زندگیش.
لیک گرگ مرگ شش تن‌رار بود
زانکه کلبه بهره تن جا نداشت
نان فراهم کردمی از بهره
زان بود سوی رضایش سیرما .
شش شوید و نان بباید یافتن
گرچه کار کلبه‌اش برگردن است
هم بخانه کار کدبانو کند
گفت بر این پرسشت پاسخ سزد
در شب نوروز آشی یا پل—و
وقت زن زان رو نمی‌گردد تباه .
جامه در نوروز می‌سازیم نو
گویم این باشد معاش خارکن !

گفتم: ای رهرو بگو کار تو چیست؟
می‌کنم خار و در آرم نان خویش
در یکی ده کوره در مرز کویر
بازن و با چار تن فرزند خویش
قسمتم از عمر ده فرزند بود
مرگ را حق بر سر آنان گماشت
وز دگر سو من چسان با خارره
بهر از ما حق شناسد خی—رما
گفتمش با جفت و با آن چار تن
گفت زن در کار من یار من است
هم چو من خ—ار یابان می‌کند
گفتمش پس کی غذا را می‌پزد
روز و شب یک جرعه شیر و نان جو
این، غذای ما بود با آب چاه
با بهای خار گیریم آرد جو
زبر کرباس و قدک کرده به تن

در عوض از من ستاندها را خار .
گفتم : شاید ظن دزدی برده‌ای!
خر کرایه داد و از من خارخواست
تا که ندی کرده و نالم ز بخت
بهر دو دیگر بود هم ، شك مرا
هم دعا بر حضرت بساری کنند.
گفتم این کرده ترا قسمت قضا
باش ایمن، باشد از مال حلال
چون رسد فردا بر آن حسرت بریم.
کرد بیرون جفت خود را خواند پیش
شد غذای ما دو تن اکنون درست.
مرد را کان مناعت می کنسد.
گر گرسنه نیست باشد نیم سیر
گاه ماری نیش بر پایش زند
تا از آن مسکین ستاندها شست
تلخ بروی زندگانی می کنسد
چین به پیشانیش گردد پر شکنج
بینوا می باشد و درویش —
کم ز یکدم دخل هر صاحب شکوه
خویش راداند وضع آنرا شریف
او نمی لرزاند این بنیاده —
بند، خود بر پای خود بنهاده است
در جهانی غرقه در آزو نیاز .
بیخ ظلم و ریشه آزار کن

چون ستانم شیر را از گله دار
گفتم این خر از کجا آورده‌ای
خر نباشد زان من از کد خداست
می روم با خر به سوی «تک درخت»
زانکه بیمار است دو کودک مرا
این دو زان دوهم نگهداری کنند
کرده از ماشین برون ظرف غذا
نوش جان این مرغ را کن با عیال
گفت اگر امروز ما آن را خوریم
گندم بوداده‌ای از جیب خویش
گفت بخشی از من و بخشی زتست
و چه معجزها قناعت می کند
ای بسا مردم که در مرز کویر
زندگی با خار کنند می کنسد
نشر خارش رود گاهی بدست
بار بر پشتش گرانی می کنسد
تا جوین نانی بدست آرد به رنج
وی بسا کس کاو از این هم بیشتر
هست مزد رنج سال این گروه
وای عجب کاین مردم مسکین ضعیف
وین عجب تر کز چه با فریادها
از چه رو تن را به ذلت داده است
بس کنم این گفتگو باشد دراز
ای به صحرای مذلت خار کن

رودمار از هستی ظالم بر آر!

تا بکی خواهی بخواری کندخار

بسته شد مسارا ز شن راه عبور
تا که خود زین تنگنا بیرون کنیم؟
زن بگفتار آمد از زیر نقاب
بوده ام در این بیابان در بـدر
در مسافت گرچه افزونتر بود
بارها من با پدر زان ره شدیم .
مزد چون گیرم برای حرف مفت!
باهزاران رنج گشته ره گشا
در دل گردونه‌ها بشتافتیم
در عجب کاین چپ‌گرائی‌ها چراست؟

«خالقی» گفت ای جوانمرد غیور
از کجا باید گذشتن؟ چون کنیم
گرچه عاجز ماند آن مرد از جواب
گفت من از خردسالی با پـدر
پشت آن تپه رهی دیگر بود
نام آن خوانیم ما راه قدیم
هدیه‌ای چون خواستیمش داد گفت:
آن دور رفتند و بسوی تپه—
عاقبت راه کهن را یافتیم
چند فرسنگی به چپ پویان زر است

میل نادری

کرد مارازی ره نو رهبری
گفته‌اش ما را ز نو دلشاد کرد
تا نماید ره چو طوفانی بتاخت
تا نیفتد کس بقصد سرکشی
وان زن آزاده و آن پیر کریم.

ناگهان از دور میل نادری
یاد کردیم آنچه گفت آن پیرمرد
نادر آن میل اندر آن صحرا بساخت
قصد او بوده است اگر لشگرکشی
رهنمای ماشد آن میل عظیم

تصویری از نادرشاه

داستان نادر آمد در خیال
اسب زیران او چون پیل مست
نعره‌اش خارا شکاف و جانگزا
چون ز کاری نابجارتی بخشم
در نگاهش هم نبوغ و هم جنون

مرغ اندیشه چسوزد ناگه‌بـال
پهلوان مردی تبرزینی بدست
منظری چون شیرورخ وحشت فزا
شعله آتش بر آوردی ز چشم
چشمهایش کاسه‌هائی پر ز خون

کرده با سرخی سیاهی را قرین
پشت زین چون کوه سنگین استوار
بسته بر ترکش لگام سرنوشت
وز زره بر شانه آهن ریخته
نیزه داران در پی و ز اندازه بیش
در فرار از هیبتش باد شکست
هم سپر بر پشت و هم جوشن بتن
آفت ترك و بلای هند و روس
جراتش سرمایه افسانه‌ها.

ریش در آن چهره رعب آفرین
سرخ جامه بر تنش دژخیم وار
پیکری چون قلعه‌ای آهن سرشت
گرز و شمشیرش ز زین آویخته
قورچی‌ها با کمانداران به پیش
نیزه داری پرچمی چرمین بدست
لشکری در پی چو دریا موج زن
لشکری آراسته همچون عروس
هیبت شه بر جهان فرمانروا

حکایتی درباره نادرشاه

قاصدی آمد یکی نامه بدست
کرده برپا در خراسان آتشی
رفت با فوجی ز مردان دلیر
بفکند بر خاک خواری پیکرش
وز سپاهان بی خبر لشکر کشید
در بیابانک و یا جائی دگر
شد نخست از هیبت نادر خموش
رو به سمتان، وز دوره پرسید شاه
من گرسنه باشم و این خانه سرد
گفت آئی بیگمان از راه دور
گفت اگر نانم دهی دارم سپاس
آب کم و آسایش بسیار ساده
بی تعلل کار بر فرموده کرد

آن شنیدم چون به اصفهان نشست
بود در نامه سخن از سرکشی
ز اصفهان نادر براهی در کویر
تارسد چون باد صرصر بر سرش
زین سبب راهی میان‌بربرگزید
یکشیش افتاد بر کوخی گذر
بود در آن کوخ مردی ژنده‌پوش
بود پیرامون آن کلبه دو راه
پس بصاحب خانه گفت ای نیک‌مرد
مرد روشن کرد آتش در تنور
پاسخی باوی نگفت آن ناشناس
اسب من را جو ده و تیسمار ده
مردرفت و اسب را آسوده کرد

خواب بر چشمان او زد دستبرد
می نهم بر آتش اندر این سفال
زان سپس نابود و خاکستر شود
و آنچه گفتم بی سخن در کار کن
تا که خاکستر شد و آتش تباه
برده ام فرمان مکن با من ستیز
مرد فرمان بر چنین باشد چنین
تا نباشم من در این شب دزد تو
تا از آن ره عازم سمنان شوم
هان نترسی ز انهمه فر و شکوه
خدمتی خواهم نه منت می نهم
تازیا نه گیر در دست آشکار
گفت اگر باقی بتن خواهید پوست
یکدیگر رازین سخن آگه کنید.
آنچه زان مهمان پر هیبت شرفت
راه چپ رفتند یکسر چون رمه
سر نیبچانید سوی راه راست
تازیا نه در کف آن مرد دید
در بهایش زر فراوان بشمرم
چون فروشم تازیا نه نادری است.
لیک طرح خامشی انداختم
تا شناسد شاه را در هر لباس^۱

نان جو آورد و شه آسان بخورد
گفت من پاسی بخوابم، وین زغال
چون زغال تافسته اخگر شود
اندر آن دم تو مرا بیدار کن
او بخفت و سوخت اخگر چند گاه
گفت مردای شیر مرد از جای خیز
ناشناسش گفت بر تو آفرین
کیسه ای زرداد کاینک مزد تو
در دو راهی من به راه چپ روم
ساعتی دیگر رسد این جا گروه
بر تو من این تازیا نه میدهم
چون رسند این جا به در باش استوار
گو همان، کاین تازیا نه زان اوست
از ره چپ سوی سمنان ره کنید
چون گروه آمد پیام آور بگفت
تازیا نه تا بدیدند آن همه
یک تن از آنان زوی آبی نخواست
واپسین سردار چون آنجا رسید
گفت من این تازیا نه می خرم
مرد گفت این گفنگوها سرسری است
شاه را از جرأتش بشناختم
«دیده می باید که باشد شه شناس

اندیشه‌هایی درباره نادر

بر سرم بگذشت افکاری چنین:
ریخته خونها و گشته ننگ جو
گه سر فرزند کشته، در کنار
گه روان کرده ز خونها نهرها
نقش نام خود بر آن انداختند
کاخها انباشتند از غارتی
از جهان با خود کفن برداشتند
غالباً بشکست و ویران گشت زود
یسافت از آفات ویرانی امان
شد برای مردمان راحت سرا
چون جهانگردان در آن پیدا شدند
وز مثال آکنده باشد هر دیار
وز فراوان در مثل اندک بود
گفتن و هر دم شنیدن تا بکی
یاد فرعونان خون آشام کن
بنگر از ویرانه‌ها بشکسته طاق
پر بود از دیدنی‌های دگر
وان سمرقند چنان معمور کو؟
داستانهای «تزاران» را شنو
کاخ‌ها همسایه ویرانه‌هاست
وان بناهای دگر دیرین و نو

باری از دیدار آن برج رزین
کانهمه نام آوران جنگجو
گه بخشم از کله‌ها کرده منار
گه فکنده آتش اندر شهرها
گر بنائی یا سرائی ساختند
ور ز بهر شهرتی یا عشرتی
چون بمردند و جهان بگذاشتند
زان بناها آنچه عشرتگاه بود
وانچه سودی داشت بهر مردمان
گاهگاهی نیز آن عشرت سرا
یا تماشاگاه عبرت‌زا شدند
شاهد این گفته باشد بيشمار
گر برم نام از هزاران يك بود
وصف پاسارگاد و اصفهان و ری
دورتر و یادی از اهرام کن
در یمن یا شام و لبنان و عراق
«هند» و «چین» و شرق اقصی سربسر
«شهر سبز» و حشمت تیمور کو؟
هم ز مسکو تا به پتروگراد رو
در «ونیز» و «نابل» و «رم» افسانه‌هاست
«لوورا» و «ورسای» و «بنگرو» و «فونتن بلو»^۳

۱- موزه ملی فرانسه ۲- یکی از کاخهای معروف سلطنتی نزدیک پاریس ۳- یکی از کاخهای سلطنتی نزدیک پاریس که ناپلئون بناپارت به آن علاقه داشت.

قصه‌ها گویند از کار جهان
می‌شوی با حیرت و وحشت انیس
این کویرین قصه کی آید بسر؟
دید و بیند باز دنیای فراخ!

در فرانسه رازها در دل نهان
گر بر آلمان بگذری یا انگلیس
باز اگر گویم ز جاهای دگر
زانهمه زندان و عشرتگاه و کاخ

* * *

بود و باشد گمراهان را دستگیر
دیو گمراهیش از پاد در فکند
لیک جز حنظل نجید از بوستان
ور بشورش رایتهی افراشتند
کی روا بود از جهانداری دلیر
شفقت از دل برد و بس بیداد کرد
در بروی روسی طماع بست
چشم فرزندش به میلی^۱ تیره شد
رهنما میلی^۲ براه خود ندید
کرد طوفانها بپا از خشم و قهر.

میل نادر گرچه در دشت و کویر
پس چرا نادر از آن نگرفت پند
کتر و فتری کرد در هندوستان
اهل دهلی گر گناهی داشتند
قتل عام آنهمه برنا و پسر
گرچه ایران را زبند آزاد کرد
لشکر عثمانیان را در شکست
بدگمانی بر روانش چیره شد
در کویر آرزو خونخواری دوید
مرد و ایران را نداد از داد بهر

جنگ و صلح

همری گفت: ای رفیق نیک‌خو
خامشی با این سخندانی چرا؟
فکر خود با چند تن دمساز گوی.
بس ملول است از خیالش خاطر
از تأسف تافته دارم جگر
جنگ را علت در این دنیا چه بود؟
کاینهمه تقدیر رب عالم است

من در این اندیشه‌ها رفته فرو
مهر بر لب چین به پیشانی چرا
ز آنچه اندیشی به ما هم باز گوی
گفتم ای یاران به فکر نادم
هم بیاد جنگجویان دگر
کآنهمه خونریزی بی‌جا چه بود
گفت از یاران یکی یزدان‌پرست

کی خدا بر جان خلقش می گماشت؟
یا خدا فرمانبر اهریمن است؟
حق بری از جنگ و از نامردمی.
ای برادر جنگ باشد سرنوشت
زانکه خودخواهی است کیش و دین او
اولین انگیزه جنگ انگیزی است
لیک باشد احتجاج سرسری
آدمی را نیست تسدبیری دگر؟
راه فخر و برتری بگشاده اند
در جهان باشد هزار اندر هزار
تو هزاران فن توانی بشمری
بر سپهر نسامداری برشود.
برتری جویند از راهی دگر
می کنند از شاهراه صلح دور
لشکری سازند در هر بوم و بر
حمله بر حیلت گری دیگر برند
وز هزاران تن بخون آغشته ها
کوس کوبد در سرای سروری.

جنگ اگر بنیاد و بنیانی نداشت
گفتم: انسان را مگر حق دشمن است
فاعل مختار باشد آدمی
وان دگر گفت آدمی را در سرشت
برتری ج-وئی بود آئین او
مایه پیروزیش خونریزی است
گفتم آری مرد جوید برتری
برتری را غیر خونریزی مگر
مردمان را موهبت ها داده اند
از هنرهای فراوان بی شمار
در مثل زآهنگری تا زرگری
هر که او در فن خود برتر شود
لیک سردانی تهی دست از هنر
مردمان را یا به حیلت یا به زور
از گروه برزگر تا کارگر
صد بهانه از پی جنگ آورند
پشته ها برپا شود از کشته ها
تا یکی زان دو بیابد برتری

نقاش دیوانه

مردمان را بود از همسایه بیم
یا زبهر دفع شر دزدها،
می گزیدند از پی دفع فتن
تا کندشان در مصائب رهبری
میزدی در جنگ با همسایه دست

در جوابم گفت: در عهد قدیم
هر قبیله از پی نام و نوا
پهلوانی زورمند و پیلتن
می سپردندش زمام سروری
کم کم آن سرور زجام کبرمست

بر دو کشور حاکم و داور شود
 تیغ چون خون ریختی از هر دو صف
 کی در پیش ز آنهمه خون آمدی؟
 لیک شد امروز آن اندیشه سست
 جنگ و خونریزی نخواهد هیچکس
 کز نبردی مرد گردد نامدار
 هست برپا با فراوان لشکری
 صلح را کوبند با تدبیر راه
 نیست جز پیکارشان اندیشه‌ای
 درره خون ریختن رهبر شوند
 بی خرد سر دستۀ او باش را
 بوم شوم از خرد بیگانه را
 نقش شیطانی در آورده بکار
 تا به خونخواری تواند نام جست.

تا شود پیروز و نام آور شود
 زین هوس می‌شد بسی جانها تلف
 او اگر مغلوب و گر غالب شدی
 گفتم این گفتار هم باشد درست
 مردمان را آرزو صلح است و بس
 مانده از عهد کن این یادگار
 دستگاه جنگ در هر کشوری
 رهبرانی صلح جوی و نیکخواه
 لیک مردان شقاوت پشیمه‌ای
 تا مگر از جنگ نام آور شوند
 بنگرید آن بسی هنر نقاش را
 «هیتلر» پر کینه دیوانه را
 چون به نقاشی شده ناکام و خوار
 ننگ خود خواهد بخون خلق شست

حرفه جنگ آموزی

از پی ویرانگری‌ها تیشه شد
 پیشه‌شان پیکار از برنا و پیسر
 آرزویشان جنگ باشد صبح و شام
 نامشان افتد ز یاران بیشتر
 ور شود فوجی ز سربازان تلف
 گر نخواهی بانگ‌رو بشکن جرس
 نیست جز کانون جنگ افروختن.
 پیشه‌ای باشد سراسر عیب و ننگ

جنگ از آن روزی که شغل و پیشه شد
 آنهمه سرهنگ و سرتیپ و امیر
 جمله چون شمشیر خفته در نیام
 تا مگر با رتبه‌هایی بیشتر
 منصبی آرند والاتر به کف
 حرفه جنگ است جنگ‌انگیز و بس
 مردمان را درس جنگ آموختن
 وز دگر سو ساختن آلات جنگ

گرم خواهد روز و شب بازار مرگ
 فارغ از اندیشه فتح و شکست.
 بهرمال اندوختن نیرنگ ساز
 وحشت آورتر شود هر کارزار
 باز رحمت باد بر شمشیر و تیر
 توپ سازد خانه‌ها با خاک پست
 بمب از کشتار جمعی رو نفاقت.

آنکه می‌سازد سلاح و سازو برگ
 تا که سودی بی‌کران آرد بدست
 آه از این سوداگران جنگ ساز
 دمبدم با احتراعی مرگ بهار
 لاجرم گر نیست از جنگی گزیر
 گرز اگر بر فوق دشمن می‌نشست
 نیزه‌ای گر سینه‌مردی شکافت

معنی و تعریف تمدن

«خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است»
 چیره بر طینت نگردد هیچ کس
 صلح جوئی در تمدن حرف مفت
 عادتی کش‌ریشه‌ها در مدت است
 اصل و فرع بحث را بر هم مزین
 بگذری زین نا ستوده داوری
 معنیش عادات بد را هشتن است
 با محارم جفت می‌شد بام و شام
 موی سر تا زانوان انداخته
 بر در جادوگران می‌برد رخت
 می‌شکست از مادر و فرزند سر
 وز طبیعت هر چه می‌آید نکوست
 زد تمدن بندها بر پای او
 بند عادات کهن از پا گشاد

همرهی گفت این سخن‌ها باطل است
 طبع انسان عاشق جنگ است و بس
 با تمدن جنگ همزاد است و جفت
 گفتم این طینت نباشد عادت است
 وز تمدن نیز این سان دم مزین
 گر تو در اصل تمدن بنگری
 کی تمدن دیگران را کشتن است
 مرد وحشی گوشت رامی خورد خام
 لانه‌ها در غار و جنگل ساخته
 چون شدی بیمار و کاری بود سخت
 بر سر هر اختلافاً مختصر
 و اینهمه پنداشتی در طبع اوست
 کم کمک چون شهر شد مأوای او
 یا که او خود بند را گردن نهاد

تا دگرگون کرد کم کم حال خود.
 وز قیود طبع و عادت رستن است
 عاقبت محکوم انسانیت است
 گرچه گشته مایه بخش پیشه‌ها
 خانه تدبیرها و یــــران شده
 رأیتش بر خاک افتد واژگون
 چیره گردد صلح بسر جنگاوری
 آدمی مضطر شود در داوری
 دردگر کفّه عیان صلح و بقا
 می‌کند صلح و بقا را انتخاب
 جنگ پنهان گردد و صلح آشکار
 چاره‌ای دیگر شود مشکل گشای
 زشتی خون ریختن پیدا شود
 فاش گردد زشتی آن منظره
 تا پشیمانی فند بر جان او
 وان جوانان دلیــــر سرفراز
 هریکی را آرزوهای به سر
 دست و پازن در میان خاک و گرد
 وان دگر را پیکر افتاده بخاک
 وان دگر راروده پیچیده به پا
 وان دگر را جای بمبی کنده‌گور
 وز جراحت‌ها روان خونابها
 سر کجا و دوریش از تن کجا
 سیر گرد دیده بیزارها

چیره شد بر فوجی از امیال خود
 پس تمدن دست خود بر بستن است
 جنگ هم‌گر عادت و گر طینت است
 گرچه در عالم دوانده ریشه‌ها
 عقل‌ها در کار آن حیران شده
 دیر یا زود از جهان گردد برون
 اصل ناچاری کند چون یساوری
 چون فزاید جنگ را ویران‌گری
 بیند اندر کفّه‌ای جنگ و فنا
 تا نگردد عالمی یکسر خراب
 در میان آید چو پای اضطرار
 ماند ار نا سازگاریها بجای
 دیدگان تیهــــره جانان واشود
 چون به زیبایی گراید باصره
 هی زند بسر آدمی وجدان او
 کانه تن‌های پرورده بسناز
 هر کدام از دیگــــری شاداب‌تر
 حیف باشد غرقه خون در نبرد
 این یکی را سینه از سر نیزه چاک
 این یکی را دست و پا از تن جدا
 این یکی را چشم بنیا گشته کور
 عرصه‌ای چون دکّه قصابها
 تن کجا و آتش و آهن کجا
 عاقبت زین ننگ زا کشتارها

افکند بر دل زکشتن ترسها
 گوید ای ای نوباوگان روزگار
 کادمی را آدمی آید به جنگ
 لیک او همجنس خودراکی درد
 کی سر شیری دگر را بر کند؟
 لیک با همجنس یار و همدمند
 قدروی گیرد زدام و ددکمی.
 جنگها را از میانه بردن است.

کودکان را در دبستان درسها
 چون درآید درسخن آموزگار
 در جهان از این فزوترنیست ننگ
 جانور با جانور جنگ آورد
 شیر اگر با پیل پیکاری کند
 دام و دد از جنس دیگر میرمذ
 آدمی را چون بدرد آدمی
 پس تمدن جنگ با خود کردن است

فرد و جماعت

گفت جانا نکته‌ای بشنو زمن:
 عصر خود بین و در آینده متاز
 هم نباید تسا جهان برجسا بود
 کاین چنین بود و نباید نیز دیر
 کسی شود جنگل کویر ناامید؟
 بر دل از اندیشه جنگ است درد
 بهر جنگ جمع دیگر میدوند
 تو در این گفتار شك داری مگر؟
 گفته‌هایت را پذیرم يك به يك
 بشنو این قصه که نغزودلکش است:

همرهی دیگر چو بشنید این سخن
 بس کن این اندیشه دور و دراز
 جنگ از عهدی کهن برپا بود
 هست طبع آدمی چون این کویر
 ور درختی اندر آن گردد پدید
 خود گرفتم آدمی را فرد فرد
 لیک چون آن فردها جمعی شوند
 فرد، دیگر باشد و دولت دگر
 گفتمش نی نی ندارم هیچ شك
 فرد را با جمع فرقی فاحش است

دختران لاله زار

جمله اسباب سفر آماده گشت
 رفته در دانشکده از گورد راه

چون زعمرم هیجده سالی گذشت
 سوی تهران آمدم از زادگاه

زان خیابان بود هر روزم گذار
 در دل از دیدار آنان وسوسه
 «پیچه^۲» بر پیشانی رخسندشان
 یا ز ابری تیره قرص آفتاب
 دل گرو در ساحت تبریز بود
 کرده ام وصفی ز عشق بی ثمر
 غرق حسرت داشتم جانی پریش
 گوهر تابنده ای در شهر من
 شرمگین زان شاخه دست کوتهم
 من از آن گم گشته می جستم نشان
 پیچه ای بسته ز تور نمازکی
 شرمگین، می گشت دور از منظر
 وز نگاهی بر رخ من باک داشت
 بود هم راه وی از امثال او
 هردو کردندم نگاهی در عبور
 رمز جرأت را بهم آموختند
 شادمان گشتند از دیدار من
 این سخن از هی کلم گفت آن زرخ
 وان دگر گفت از دیاری دیگر است
 شاید این رفتارش از روی ریاست

بود آن دانشکده در «لاله زار»
 بر سر ره دختران را مدرسه
 چادری مشکین به سر افکنده شان
 چهره ها چون گل نمایان از نقاب
 گرچه چشم در تماشا تیز بود
 شرح آن غم داده ام جائی دگر
 من بیاد دلستان مه — رکیش
 یار تبریز آن نخستین مهر من
 روز و شب بودی خیالش همهم
 دختران — مدرسه دامن کشان
 باری از آن دختران طننازکی
 چون به تنهایی گذشتی از برم
 چون مرا دیدی نظر بر خاک داشت
 روز دیگر دختری همسال او
 چون شدم در راهشان پیدا ز دور
 بی محابا چشم بر من دوختند
 روز سوم چون شدند آنان سه تن
 چون بدیدندم بخندیدند سخت
 این یکی گفت این جوان شرم آور است
 سومی گفت او به ما بسی اعتماست

۱- در آن زمان خیابان لاله زار مرغوبترین خیابان تهران و تفرج گاه طبقه اول و متوسط بود.

۲- نقاب سیاه رنگ کوچکی که از موی اسب یا توری نازک بافته شده بود و زنان (باستثناء زنان اهل منبر و اهل بازار و طبقه سوم که روبنده داشتند) آنرا طوری به پیشانی می بستند که با وجود آن تمام صورت بخوبی نمایان بود.

باید او را سر به سر بگذاشتن
پس مرا روشن شد از این ماجرا
دختر تنها که از من شرم داشت

وین معمّا از میان برداشتن.
فرق فرد و جمع چون است و چرا
پیش یاران شرم از آزرم داشت!

بقیة فرد و جماعت

با جماعت فرد را فرقی است ژرف
در جماعت فرد مستهلك شود
پس جماعت نیست جمع فردها
ورکنون در فرد و دولت بنگری
فردها صلح و صفا را طالبند
فرد آسانتر پیوید راه صلح
ای بسا فردی که با فرد دیگر
لیک با این اختلافات عظیم
زین سبب بر محضر داور روند
کم فتدکان دو به خون یازند دست
وز دگرسو عقلشان گوید که هی
عرف و عادت نیز گوید هان و هان
مرد قاتل تا بود رسوا بسود
گر بر آید قاتلی از صد هزار
هم اگر انگیزه اش باشد قصاص
زین سبب دژخیم اگرچه آلتی است
مردمان را نفرت از دیدار اوست
کس نخواهد خویشی و پیوند او
«حاجب الدوله» که در حمام «فین»
تاخت بر عزلتگه «میر کبیر»

وندر این بنهفته رازی بس شگرف
چون بجمع افتد ز خود منفك شود
سنگ خار نیست جمع گردها
این مثال میکند روشنگری
لیک دولت‌ها بر آنها غالبند.
جمع بس دوراست از درگاه صلح
دشمن است از بهر خاك و جاه و زر
هر دورا از عرف و قانون است بیم
خواه ناخواه آنچه گوید بشنوند
ز آنکه با دافراه کشتن کشتن است
عهد جنگ تن به تن گشته است طی
هست قتل نفس جرمی بس گران.
بر جبینش نقش خون پیدا بود
مرد وزن گویند کاین عیب است و عار
باز بر وی خرده گیرد عام و خاص
معجری دیوان عدل دولتی است
کمترین کس را هوای کار اوست
ننگ دارد هم از او فرزند او.
رگ بزد زان رادمرد راستین
روبهانه کرد قصد جان شیر

گرچه حکم از «ناصرالدین شاه» داشت
نام دژخیمی مسلم شد بر او
این زمان هم هر که زودارد تبار
گاهگاهی نیز، از آن دودمان

(گیرم از این کارزشت اکراه داشت)
خاندانش تا ابد بی آبرو
در همه احوال باشد شرمسار
کارنگین می زند سر این زمان!

جامه دان مرموز

آن شنیدم در فرانسه يك جوان
مهر ورز و خوش زبان و نرم خو
کرد وصلت بازن گلچهره‌ای
آن دو همسر روزها با هم قرین
مرد دائم معتکف درخانه بود
چون شفق بر چرخ میزد نقش خون
گفت زن روزی که ای دلبنده من
جفت خوشبختیم ما از دیر باز
من ندانم از کجا داری معاش
صبحدم که جامه دانی می‌بری
چيست در این مهربرسر جامه دان
مرد گفت ای همسر دیرینه‌ام
بگذر از این پرسش محنت فزا
کنجکساویهای زن شد بیشتر
اشک‌ها می‌ریخت با اصرارها
مرد شد درمانده از ابرام زن
پس بگفت ای زن منم دژخیم شهر
دارم اندر جامه‌دان اسباب کار

بارخی زیبا و دستی پرتوان
خوش لباس و دلنواز و تازه رو
هردورا از عشق و شادی بهره‌ای
بودشان آسایشی شوق آفرین
که پگاهی دور از کاشانه بود
جامه دانی بردی از خانه برون
مایه فخر من و فرزند من
وقت آن شد تا بپرسم از توراز
روزها در خانه شبها در فراش!
ساعتی دیگر بخانه آوری
کش کنی در تیره پستویی نهان؟
راز من پنهان بود در سینه‌ام
ای بسا پاسخ که باشد جانگزا
زخم پنهان باز شد از بیشتر
سرهمی زد بر درو دیوارها
دید سخت افتاده اندر دام زن
روزگام داده از این حرفه بهر
(جانشین حلقه و ابزار دار)

تیغهای تیز و روان و آهنین
جامه‌ای چون بخت محکومان سیاه
میروم گاهی سحر با جامه دان
پس گشود آن جامه‌دن را با کلید
پا برهنه خانه را بدرود گفت
گفت با قاضی که این ننگم بس است
گفت قاضی او بود مأمور و بس
گفت زن چون خواست با من گشت جفت
کی توانم دید باز آن مرد را
پس طلاق افتاد و زن آزاد شد

از برای دستگاه «گیتوتین»
لکته‌های سرخ بر آن گاه گاه
تا کنم کاری که دادم شرح آن
زن بدید و نعره از وحشت کشید
رفت و شد بیزار از فرزند و جفت
هر که با ناکس نشیند ناکس است
بی گنه هرگز نکشته هیچ کس
از چه رو این راز را با من نگفت
به که در گورم برم این درد را
رفت و دیرین آشیان بر باد شد.

سخنگویان جامعه

باز می‌گردم به بحث جمع و فرد
قصد من از جمع، جمع ملت است
ای بسا افراد بالغ در خرد
چون سخنگویان دولت‌ها شوند،
کارهائی ابلهانه می‌کنند
که سخن گویند چون دیوانه‌ها
که بنام خلق فریادی کنند
پندها گیرند از بی مایگان
آنکه در اطوار شخصی طاق بود
نفرت از هر ناسزا و لاف داشت
چون نموداری شود از جامعه

تا نگردد دیک استدلال سرد
ور بخواهی جامعه یا دولت است
چیره بر امیال خود در نیک و بد
مظهر افکار ملت‌ها شوند،
نام ملت را بهانه می‌کنند
عرصه تنگ آرند بر فرزانه‌ها
که دفاع از جور و بیدادی کنند
دشمنی ورزند به احمق‌سایگان
رمز عدل و شفقت و اخلاق بود
در روابط با کسان انصاف داشت
بانگ ناسازش خراشد جامعه

گرفتند با دولتی دیگر خلاف
 که فروزد آتشی از کینه را
 گوید آن دولت که خصم ما بود
 اونه منطق می‌شناسد نسی دلیل
 جنگ باید کرد و خونها ریختن
 این چنین آن «هیتلر» پسرخاشجو
 ملت آلمان که در جنگ بزرگ
 تاخت بر همسایگان مانند سیل
 شوکت آلمان ز هم پاشیده شد
 چون گذشت آن جنگ و آن کشتار شوم
 فاتحان را دیک آز آمد بجوش
 فرد آلمانی هراسان زان روش
 «اشترزمان»^۲ خواست تا کاری کند
 لیک آز فاتحان بیداد کرد
 ناگهان «هیتلر» در آمد از کمین
 شد سخنگوئی ز کین های نهان
 کرد بر پا رایت دیوانگی
 دسته‌ای از ماجراجویان پست
 در جماعت روح شیطانی دمید
 ملت از افسون او چون خفتگان
 چند فرد آگه و روشن ضمیر

تیغ بدگوئی بر آرد از غلاف
 گه نوازد کینه دیرینه را
 بحث با او کوششی بی جا بود
 زور باید تا کند او را ذلیل
 آتش از بوم و برش انگیختن.
 می‌کند در ملک آلمان هایشو
 شد ز روبه بازی قیصر چو گرگ
 کشت و خود هم داد کشته خیل خیل
 وان بساط جنگ و کین برچیده شد
 خواست روی امن بیند مرز و بوم
 نغمه‌های انتقام آمد بگوش
 خواستی با صلح باید پرورش
 چاره‌ای در وضع دشواری کند
 ملت آلمان ز قدرت یاد کرد
 جانش از حرمان و خودخواهی غمین
 گشت گمره رهنمای گمرهان
 بست بر مردم ره فرزانیگی
 پیروی کردند از آن خودپرست
 داد بر آن مردم گمره امید
 خود سخنگو شد بر آن آشفته‌گان
 یک بیک گشتند در زندان اسیر

۱- مقصود از جنگ بزرگ جنگ جهانگیر اول است.

۲- اشترزمان بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی اول و پیش از روی کار آمدن

هیتلر وزیر خارجه آلمان و مردی آشتی طلب و صلح جو بود.

بود اول جانانشان بیزار از او
چشم فرد عاقبت بین تیره شد
خواننده ورد ابلهی بر نورسان
در کسی کش ننگ می بارد ز نام
گشت رائج نعره و مشت درشت
جوید از جنگی دگر راه فلاح
کس نداند چون بود پایان کار!

چند فرد صلح خواه و صلح جو
لیک چون روح جماعت چیره شد
دولتی آمد پدید آمد از ناکسان
شد مجسم ملت آلمان تمام
حمق جمعی عقل فردی را بکشت
ملت آلمان شده غرق سلاح
این بود امروز وضع روزگار

ساز خالقی

خوش بود این گفتگوی دلپذیر
ما شتابان در فراز و در نشیب
هم سخن از گرد و باد روزگار
با خموشی ها دراز این ره مکن.
این سخن هاما کند بیزار و سیر
بهر خون آماده گشته نهرها
چشم پوشی از کویر اولی و بس
چند باید بالب خاموش تاخت؟
ساز او افسونگر غم کاه ماست
تا بر قصد جان چو گردی در هوا
گفت فرمان می برم خواهید اگر.
بر کویر افشاند پیغام خدا
بانگ روئین سنج و نای آبنوس
گوشش از غوغای جنگ آکنده بود
بر سرشها نشستی نرم نرم
ریگ و شن را با طرب دمساز کرد

گفت همراهم که در راه کویر
ره دراز و داستانها دلفریب
هم ز هر گردونه گردی آشکار
زینهار این بحث را کوتاه مکن
گفتمش ترسم که از سیر کویر
پیش خود گوئیم گدر در شهرها
نیست چون بر سیرشان ما را هوس
گفت پس در این کویر یکنواخت
گفتم اینک «خالقی» همراه ماست
به که باز از ساز وی خیزد نوا
خالقی آن نیکمرد با هنر
ساز در چنگش در آمد در صدا
در گذشته گر غریب و کوس
در بیابان هایهوی افکنده بود
این زمان موسیقی جان بخش گرم
ساز نغز خالقی اعجاز کرد

ریخت بیرون نغمه های دلپذیر
 در سپهر بیخودی پر باز کرد
 میزدی بر ریشه غم تیشه ای
 در نواهای دگر جانانه تاخت
 همدمش با نغمه های ساز کرد
 دفتر اندیشه نوشیرازه شد
 گفت دنیا را چه باشد سرنوشت؟
 زین حکایت ها ثمر باید گرفت.
 بازگو از مبحث افراد و جمع.
 در بر فرد است زشت و عیب و ننگ
 و ربیبند کار خود را زار از آن
 فرقی دارد باده گلگون ز دوغ:

گاه در بزم رفت و گاهی شد به زیر
 از کویر و شهر جان پرواز کرد
 هر کسی دم ساز بسا اندیشه ای
 شور بر پا کرد و ماهوری نواخت
 عارفانه زمزمه آغاز کرد
 جان ما ز آن ساز و آوا تازه شد
 ساز را چون خالقی از چنگک هشت
 بحث پیشین را ز سر باید گرفت
 ای که هستی مجلس ما را چو شمع
 از چه رو خونریزی و پیکار و جنگ
 لیک ملت را نیاید عار از آن
 گفتم این معنی بود فرغ بلوغ

سن بلوغ فرد و جامعه

روشن است این نکته بی بحث و نزاع
 نیست یکسان وین سخن نبود دروغ
 گر زحمق و گولی فطری بری است
 وز تجارب فرد دانسا دل شود
 راه زی کوی جهان بینی برد
 می توان دیدن بدانجا برده ره
 کار وی خود بینی و جهل و عناد
 عقل او کمتر بود ز افسراد آن
 در خرد چون کودکی کورو کردند
 فهم شان را اتکا بر قول و نقل
 سن شان از کودکی شش ساله کم
 با ترنگی در تکاپو می شونند

بر روان کاوان فرد و اجتماع
 کاجتماع و فرد را سن بلوغ
 آدمی چون بگذرد از سال بیست
 عقل و حس و فهم او کامل شود
 خیر و شرها را بسنجد با خرد
 هم نوابغ را به سن چارده
 لیک باشد جامعه کودک نهاد
 ملتی چه پیر باشد چه جوان
 وین جوامع و بدانش برترند
 جملگی نابالغند از حیث عقل
 از قیاس جهل و بیداد و ستم
 با کلامی آتشین خو میشوند

می‌شود از جهل آنان کامجو
 با سرابی می‌کند سیب—راب‌شان
 غالب آید رای او بر رای‌شان
 می‌برد از راه با نیرنگشان
 پس سخن در سطح آنان آورد
 ورنکو هیده بود رفتار او
 بر سر آنان چه‌ها آید چه‌ها.....
 آفتاب صلح باشد بی فروغ
 تاجماعت را فزون گردد خرد
 آتش خشمش نگردد زود تیز
 توسن بینش چو گـردد رام او
 رخت بر بندد ز پهنای زمی—ن
 کاخ دولت‌ها همه وارون شوند
 زیر فرمان آیدش فرماندهان
 نشکند پیمان خود بی‌علت—ی
 ننگ گردد خون مردم ریختن .

حیله‌ورزی بدسرشتی نامج—و
 چیره گردد چون بدزد قاب‌شان
 بهره یاب از ساده لـوحیـه‌ایشان
 جنگ‌اگر خواهد کشدزی جنگشان
 سطح درک و فکرشان پائین برد
 شیفته گردند بر گفته—ار او
 همچو طفلان فتنه بر بازیچه—ها
 گر نبوید جامعه راه بل—وغ
 قرن‌ها باید که بر ما بگذرد
 چون رسد در عالم رشد و تمیز
 کس نگردد چیره بر او هام او
 آتش افروزی به قصد جنگ و کین
 سازمان‌ها جمله دیگر گون شوند
 دولتی واحد مسلط بر جهان
 در تعارض ملتی با ملتی
 چون نماید جای شر انگیختن

دیوها

گفت یارب آن‌چنان روزی رساد
 وز دروغ این عصر مالمال بین
 سربرس مکرو فریب و دهشت است
 وین مزور رهبران نامدار
 تیغ در دست و صلیبی در بغل
 تلخ از دیوانگی‌شان کام صلح

همسفر بر چشم و رویم بوسه داد
 بگذر از آینده و در حال بین
 روزگار ماکه عهد وحشت است
 به که گوئی نکته‌ای زین روزگار
 زبنهمه نیرنگ سازان دغل
 جنگ در دل بر زبان‌شان نام صلح

کز حیا در ذاتشان يك ذره نیست
 نابکارانی دو رنگ و دیو خو.
 فرصتی بحث دگر نگذاشتم
 گفته آید نکته‌هایی بیش و کم:

حیله گر بازیگران قرن بیست
 خلق را بفریفته باهای و هو
 گفتم آری قصد آن را داشتیم
 وقت آن آمد که از امروز هم

استالین

بحث از آن خونخوار زشت آئین کنم
 مظهر خود خواهی و تزویرو کین
 گریزی در حیله‌ها ورزیده‌ای
 گر جی دین پروری بودش پدر
 تا شود روزی کشیش گرجیان
 درس مکر آموخته جای نماز
 یار شیطان در عناد و در لجاج
 از کلیسا رانده شد آن فتنه جو
 عامل آدم کشی شد در خفا
 بود کار استالین در روزگار
 کان دغل قاب «لنین» را در ربود
 شد شکار خود پرستی مستبد
 کرد بر صدق و صفایش اعتماد
 نرم خوشد در حضور مقتدا
 ره فزونتر در دل استاد کرد
 استالین را بود بر چهره نقاب

پس حدیث اول ز استالین کنم
 آن «تزار» سرخ بی تاج و نگین
 مکر سازی گرگ باران دیده‌ای
 کودکی از خاندان کفشگر
 گشته در دبیری ز خردی درس خوان
 کودکی با هوش اما حیله ساز
 تند خوئی سرکش و عاصی مزاج
 بیست سالی چون گذشت از عمر او
 کرد از آن پس جا بجا شورش بپا
 چند سالی حبس و تبعید و فرار
 بیست و شش سالش ز سر نگذشته بود
 پیشوای نامدار معتقد
 چونکه اجرا کرد هر فرمان که داد
 بود «سرسختش» لقب در ابتدا
 پس لقب از گریزی «پولاد»^۲ کرد
 چون باشد گیرودار انقلا ب

۱- نام استالین در ابتدا «کوبا» (Koba) بود که ظاهراً در روسی یا گرجی

بمعنی سر سخت است .

۲- استالین به روسی به معنی پولاد است .

هم مدارا گر به خیل «منشویک»^۱
 چپ گزیند یا گراید سوی راست
 گفت سازم منشویکان تار و مار
 گرگ شد همراه با مرد شبان
 با لنین در کارها یارو شریک
 خواست تا آگاه سازد پیروان
 «کز رفیقان رازها نتوان نهفت
 مرد فرصت جو به هر هنگامه ای است
 جانشینم غیر از او باید کسی.»
 دم نزد وز حیلۀ خاموشی گزید
 وز شراب نابکاری مست شد
 عقل هر بیمار سست و عاطل است
 کرد حکم مقتصدان را تخطئه
 جای صلح و وحدت و سازش نشست
 چیره شد بر هر که در سر داشت شور
 دوستان را هم ز قدرت دور کرد
 هر چه بود از انقلابی رهبران
 هم ز دیرین همراهان، آن کان کین
 ابر تیره چیره شد بسر آفتاب
 کشته شد از یک هزارم سوءعظن
 شد نباه اینگونه چون نارس جنین
 در «کرملمین»^۲ دستها برهم زدند

هم رفیق عاصیان بولشویک
 تا به بندگان دو پیروزی کراست
 لیک چون عزم لنین بود استوار
 استالین هم با لنین شد همزمان
 شد دبیرکل حزب بولشویک
 چون لنین بیمار گشت و ناتوان
 پس وصیت نامه ای بنوشت و گفت:
 استالین قدرت طلب خود کامه ای است
 گرچه زیرک باشد و کوشا بسی
 استالین چون آن وصیت نامه دید
 با تنی چند از سران همدست شد
 گفت و گفتند این وصیت باطل است
 پس به مسند تکیه زد با توطئه
 بعد از آن تا پنج سالی بندوبست
 تا در آخر استالین با مکرو زور
 دشمنان را یک به یک مقهور کرد
 پس بهانه جست و از نام آوران
 از هزاران بیش یاران لنین
 تیرباران کرد و شد مالک رقاب
 صد هزاران بیشتر از مرد و زن
 نطفه های انقلابی راستی—
 استالین کز صلح عالم دم زند

۱- منشویکها مخالف بولشویکها بودند و عقایدشان به عقاید سوسیال دموکراتها شباهت داشت.

۲- یکی از کاخهای سلطنتی روسیه در مسکو که اکنون دفتر کار رهبران درجه اول

اتحاد جماهیر شوروی در آن قرار دارد.

حکم قتلی بی دلیل و نارواست
 ظلم وی از وصف بیرون است و بس
 سینۀ پر کینه اش از دل تهی است
 توده را بفریفت آن پیمان شکن
 راه شر آموخته نی راه خیر
 «ماکیاول» در محضرش زانورده است.
 عاشق و خدمتگزار مردم —
 خوانده بر خونخواری خود آفرین
 در بروی جنگ دیگروا کند
 نقش افکار لنین افتد بر آب !

هرصداکز آن دو دست شوم خاست
 این زمان او تشنه خون است و بس
 کس نداند در دل این دیوچیست
 با فریب و حيله و دستان و فن
 در کلیسا از ریا کاران دیو —
 کشتی تزویر را پارو زده است
 گفته استالین که یار مردم
 بر همین مردم کشیده تیغ کین
 ترسم آخر فتنه ها بر پا کند
 عالم از خودخواهیش گردد خراب

مقایسه لنین و استالین

گر بگویم نکته ای از من مرنج
 می بری نام از لنین با احترام
 بروی این چوب ملامت میزنی
 گر ترا آهنگ شوخی با من است
 زانکه ناگه دسته گل دادی بآب
 باتو با شوخی در آیم در سخن
 یا خدا ناخواسته هستی تو کر
 بود روشن پس چه باشد خواهشت؟
 یا که رندانه تجاهل میکنی

همرم گفت ای رفیق نکته سنج
 من شنیدم در حضور خاص و عام
 پس چرا با جانیش دشمنی
 گفتم ای دانا ظریف چیره دست
 بایدم با خنده ات دادن جواب
 و ربجد گوئی سخن ناچار من
 گویمت در خواب بودی تو مگر
 در سخن هایم جواب پرسشت
 یا در این معنی تغافل میکنی

۱- یکی از مردان علم و سیاست ایتالیا در قرن ۱۵ و ۱۶- اوعقاید خاصی داشت

مینی براین که در سیاست برای وصول به مقصود استفاده از هر وسیله ولو غیر اخلاقی و حتی گاهی جنایت آمیز نیز باشد مجاز است .

تا شود این مشکل با خنده حل:

قصه‌ای می‌گوییم از راه مثل

سرعت انتقال

وارثش نابخردی گردن دراز
تا کنند آگاهش از مرگ پدر
بست بر دیده تماشای افق
ذکر قبر و وادی محشر برفت
زان پدر و زهر که در غربت بمرد
قصه مرگ پدر را در نیافت
در عجب زان حمق و زان اهمال رفت
وای پسر حاجی، نگر در حاضران
لب به قهوه پک به قلیانها زدند
تا ترا آگه کنند از یک دو حرف
کت پدر نفله شده در این سفر.
مرد حاجی، مرد حاجی، مرد مرد!
گفت معلوم نشد کاین مرده کیست.

آن شنیدم مُرد حاجی در حجاز
دوستان رفتند پیش آن پسر
دود قلیانها و انواع چپ‌ق
روضه خوانی بر سر منبر برفت
با اشارت‌های روشن نام برد
آن پسر، از کودنی سر بر نتافت
روضه خوان عاجز شد و از حال رفت
گفت کای وارث به مالی بی‌کران
کاینهمه در خانه تو آمدند
وینهمه تو تون و چائی گشت صرف
تا کنندت مط‌الع ای بی‌خبر
رفت حاجی رخت از این عالم ببرد
پس پسر بر سر زد و لختی گریست

بر حواس پرت خود یکدم بختند
هست فرق آسمانها با زمین
استالین هم گرگ هم روباه بود
استالین هر دم دروغی آفرید
در دل و جانش دوانده ریشه‌ها
روز و شب زاهد صفت در کار بود

زین مثل از من مرنج ای هوشمند
جان من فرق لنین با استالین
در لنین دل بازبان همراه بود
از لنین جز راستگوئی کس ندید
بود در مغز لنین اندیشه‌ها
از نظام کهنه چون بیزار بود

دشمن سرمایه‌داری بود و بس
فکر جاه و مال از سر دور داشت
در ره خودکامگی گمراه شد
ظلم باشد ظلم در حق لنین
نیستم من پیرو او درم—رام
یا که بودش پایه اندیشه سست
و ندر این ره رفتنم را رأی نیست
نه ره «انگلس»^۲ پویم نه لنین
بود عشقی صادق و شوق آفرین
گفت نبود چاره‌ای جز انقلاب
گفت باید زور را کشتن به زور.
ره‌نما و ره‌نورد صادقی
راه او نرمی و گاهی اعتصاب
رسم و راهش شیوه پیغمبری است
رزم منفی پیشه خود کرده است
میکنم ک—وتاه در وصفش کلام.

کینه‌اش بر دل نبود از هیچ کس
او در این اندیشه سر پرشور داشت
استالین برعکس او خودخواه شد
هر قیاسی از لنین با استالین
گر برم نام لنین با احترام
من نگویم داشت افکاری درست
آن سخن را جای بحث این جای نیست
من نه یار «مارکس»^۱ نه استالین
لیک این دانم که در جان لنین
عالمی را دید چون در اضطراب
فارغ از هر خودستایی یا غرور
هست «گاندی»^۳ نیز چون وی عاشقی
لیک دارد اجتناب از انفلاب
فکر وی از جنگ و خونریزی بری است
راه و رسم تازه‌ای آورده است
چون هنوزش کار باشد ناتمام

داوری درباره استالین تا ۱۳۱۴

داور آینده‌اش آینده است

گرچه استالین هم اکنون زنده است

۱- کارل مارکس: مرد سیاسی و فیلسوف سوسیالیست آلمانی (۱۸۸۳-۱۸۱۸)

که نخستین بیان‌نامه مکتب کومونیست بقلم او و «انگلس» می‌باشد.

۲- فریدریش انگلس: یکی از پایه گزاران مکتب اشتراکی آلمان (۱۸۹۵-۱۸۲۰)

و دوست و همکار کارل مارکس.

۳- مهاتما گاندی: فیلسوف میهن پرست هندی (۱۹۴۸-۱۸۶۹) و قهرمان مبارزه

برای استقلال از راه عدم خشونت.

لیک هر کاری که تا امروز کرد
 فی‌المثل گر بود شهرت هادیش
 شهوت «پاپی» بجانش می‌نشست
 پاپ خونخوار و تبهکاری شدی
 و ربه قرن هیجده در ملک روس
 بر در «قیصر» به درگاه «تزار»
 بنده و بستی کرده با درباریان
 یا تزاری می‌شد او یا قیصری
 در نخستین سال پرمهر و رؤف
 لیک مار هفت خط در قرن بیست
 و واتیکان ظاهرش آراسته است
 وز دگرسو میرسد دور قیام
 آنکه بود انجیل‌خوان با مد و شد
 از کلیسا دور شد ابلیس‌وار
 مورد بمب‌اندازی و آدم‌کشی
 فرقه‌بازی چنابک و نیرنگ‌ساز
 از لنین ساده‌دل دل بسته‌ای
 هر کجا میرفت با شورشگران
 حمله‌ور بر مردم ناپاک و پاک
 ظاهراً گر انقلابش کیش بود
 چون به توفیقی قرین شد انقلاب
 چون دو سالی شد لنین زار و نزار
 با دوتن ز آنان که خود آخر بکشت
 کرد قبضه کارها را نرم نرم

باریا و ظلم آن کین‌توز کرد
 در سده نه یا ده میلادیش
 می‌برید و می‌درید و می‌شکست
 کینه‌ورز مردم‌آزاری شدی
 زاده‌می‌شد یا در آلمانی پروس
 راه جستی چون خزنده سوسمار
 بسته بر کین همه یاران میان
 بر جهان بگشودی از دوزخ دری
 عاقبت بدتر ز «ایوان مخوف».
 دید راه سلطنت هموار نیست
 «پاپ» را هم قدر و قدرت کاسته است
 وز مرام اشتراکی نان و نام
 تا بدست آرد کلاهی از نمده
 شد جهان برهمزنی کامل عیار
 شعله ویرانگری از سرکشی
 در نهانکاری عیانش امتیاز
 پس نهانی دل بخود بسپرد ای
 درهیا هو بیش بود از دیگران
 در خطر چون دزدها میزد به چاک
 ورچه سهم دیگران زو بیش بود
 دعوی او گشت بیرون از حساب
 در نهان شد استالین مشغول کار
 کرد در مخمل نهان مشت درشت
 پخت نانی تا تنوری بود گرم

خبث آن قدرت پرست ناسبکار
 سوخت آنچه باغبانش کشته بود
 هست استالین تزار روزگار
 ورچه با رهبرپرستان داشت جنگ
 وز پی شهرت دواسبه می دود
 عکس او بینی بهرجا رنگ رنگ
 صفحه‌ها از نام خود آکنده است
 وای از این تاریخ ساز خود پرست
 زانکه باشد چون پیازش هفت پوست
 سرزند اکنون هم از آن دیومست
 هر کسی حدسی زنداز خاص و عام
 پشت ابر رازها پنهان شده
 فاش گردد رازهای اژدها.

وز پس مرگ لنین شد آشکار
 پنبه کرد آنچه لنینش رشته بود
 گرچه دیگر نیست نامی از «تزار»
 گر لنین را از تظاهر بود ننگ
 استالین را شهوت شهرت بود
 می کند در کوه نقش خود به سنگ
 پنجه در تاریخ نیز افکنده است
 نام دیگر رهبران را کرده پست
 اینکه گفتم شمه ای ز اوصاف اوست
 ای بسا جرم و جنایت های پست
 کس نداند رنگ و نیرنگش تمام
 در «کرم لنین» پرده‌ها بر در زده
 باش تا روزی برافتد پرده‌ها

* * *

فروق باشد استالین را با لنین
 شب مگر باروز روشن دل یکی است
 تا مثل آرم زد دیگر مرز و بوم.

پس بدان ای همره نزدیک بین
 جان شینی مدرك تشبیه نیست
 بس کنیم از وصف استالین شوم

کویر آدمیت

بیشتر شد داستان دلد پذیر
 این کویرم باز در یاد اوفتاد
 ده کویر آدمیت نامشان
 و ندر آن از کینه چون مرداب دام
 خالی از دار و درخت مردمی

خالقی گفت: «اندر این سوزان کویر
 زانکه زین دیوان چو کردی وصف و یاد
 کن نظر در آرزخون آشامشان
 جان شان سوزان و خشک و تشنه کام
 دیده در ریگ روان سردرگمی

نه در آن رحمی و نه مهری به کس
نی خطا گفتم به موجی از سراب
يك کویر و اندر آن هنگامه‌ای
بهر خود کامه غم انگیز است آن
با فزون جوئی فزاید گستره
در کویر افسردگی آید بیبار.
روی کن در وصف دیوان دگر»
دل مرا بر این سخن سنجی خوش است
در کویر دیگری رانم هیون.

در درون‌شان گردبادی از هوس
نقشی از خود کامگی بسته بر آب
باشد اندر روح هر خود کامه‌ای
گر بظاهر وحشت آمیز است آن
زانکه خواهد چون کویر و چون خوره
ليك چون بر عاقی گسردد دچار
وصف دیوی کردی از دیوان شر
گفتم این تشبیه تو بس دلکش است
از کـویر جان استالین برون

موسولینی

شرح حالی گفتم اکنون رواست
کز بزرگان دورویان دنی است
بسته به — رچهره نقاب آدمی
واندرون قهر خدا عزوجل^۱»
خواهد، آزادان کند، چون بندگان
رایت تزویر و نیرنگش بدست
زین سبب زنجیر سازی شد پسر
روح شیطانیش رفته در جسد
وز وظیفه تن زند آن بدلگام
در «سویس» آمد چو دیوی در بهشت
چندی اندر خشت و گل چسبید سفت
حرفه از کف داد و در زنسدان فتاد

زانکه برایتا لیا فرمان رواست
نام آن فرمانروا «موسولینی» است
باطنش آکنده از نامردمی
«ظاهرش چون گور کافر پر حلال
دم زند از یاری درماندگان
ناکس و مردم فریب و خود پرست
اشتراکی بودش، آهنگر پدر
سینه‌اش انبانه حرص و حسد
تا مگر گسردد فراری از نظام
حرفه آموزگاری را به هشت
و ندر آنجا شغل بنائی گرفت
پند شورش چون به همکاران بسداد

۱- به‌نی تو موسولینی (۱۹۴۵ - ۱۸۸۳)

۲- این بیت از مولانا جلال‌الدین (مولوی) است

از سویس آمد به میهن شرمسار
 چون وظیفه در نظامش شد تمام
 چون به «لیبی»^۱ حمله برد ایتالیا
 اولین جنگ جهانی در گرفت
 گفت ما را سودی از این جنگ نیست
 لیک ماهی چند چون بگذشت از این
 با «فرانسه» به که همراهی کنیم
 در «پوپولو»^۲ کان زمان تاسیس کرد
 تا ستاندن مزد ناز و عسوده‌ها
 اشتراکی‌ها بخشم از کار او
 رای بر اخراج او دادند و وی
 آشکارا بر فرانسه سر سپرد
 تا مگر گردد ببری از شبهه‌ها
 زخمکی برداشت و آنکه باز گشت
 کشورش زان جنگ چون سودی نبرد
 گرد خود ناراضیان را کرد جمع
 دولتی باید پدید آرد نو
 رسم شاهی را ز ریشه برکنیم
 و آنکه از ایتالیای منزوی
 مسلک نورا شود «فاشیزم» نام

با نظامش ناگزیر افتاد کسار
 اشتراکی گشت و بگزید آن مرام
 گفت کاین جنگ است سرتاسر خطا
 او در اول انتقاد از سر گرفت
 حاصل هر جنگ غیر از ننگ نیست
 گفت ما را، واجب آمد جنگ و کین
 کی روا باشد که کوتاهی کنیم
 اخذ تعلیمات از پاریس کرد
 می پذیرفت از فرانسه رشوده‌ها
 در عجب از گفته و کردار او
 رفت و از جام خیانت خورد می
 کشور خود را بکام جنگ برد
 رفت با جنگاوران در جبهه‌ها
 با قلم باری دگر دمساز گشت
 رند بساز بگر رهی دیگر سپرد
 گفت می سوزم از این غم‌ها چو شمع
 اشتراکی مسلک امّا تندرو
 طرح جمهوریستی نو افکنیم
 دولتی سازیم پرزور و قوی
 شوکت ایتالیا ما را مرام

۱- لشکرکشی ایتالیا به لیبی در سال ۱۹۱۱ میلادی (مقارن با سال ۱۲۹۰ هجری

شمسی) بود.

۲- روزنامه پوپولو (مردم ایتالیا) که موسولینی تاسیس کرد بعداً روزنامه رسمی

حزب فاشیست ایتالیا شد.

صید دام مکرر صیّادان شدند
 رای در صندوق ها انداختند
 شمع حیلت را فزون شد روشنی
 نطق در هر برزن و هر کوچه کرد
 شد ز تهمت های او خوار و ذلیل
 سینه پیش آورد و گردن برفراخت
 مایه ام عزمی قوی نطقی سلیس
 کاخ دولت چشم بر راه من است
 پایتختش را بگیرم با سپاه
 ریخته، یابم زبخت خویش بهر
 گفت: دولت باتو، مارا تاج و تخت!
 دولتت با کامیابی باد جفت
 وعده های «دوچه» هم بر باد رفت
 اختیار مطلق از مجلس بخواست
 «ماتّه اوتی» نام آن مرد گزین
 تاخت بر موسولینی در انجمن
 وان تقلب ها کجا بوده است و کی
 رشوه گیر و رشوه بخش است این جناب
 راه بر آزادگان سد می کنند
 حمله بر سر دستۀ او باش کرد
 کشته شد با بندو بست آن شریسر

ساده لوحان زین سخن شادان شدند
 انتخاباتی مهیا ساختند
 شد و کیل پارلمان موسولینی
 بعد از آن عنوان خود را «دوچه» کرد
 هر که بود از اشتراکی ها اصیل
 مالکان و پولداران را نخواست
 گفت دولت را چو من باید رئیس
 اکثریت چون هوا خواه من است
 کام من گبر بر نیارد پادشاه
 فوج «پیراهن^۱ سیاهان» را به شهر
 شاه «ویکتور^۲» زین سخن ترسید سخت
 فتنه جورا صدر اعظم کرد و گفت
 نام جمهوری دگر از یسار رفت
 اختیار شاه و ملت را بسکاست
 زانمیان یک سوسیالیست راستین
 داداندر پارلمان داد سخن
 شمه ای گفت از تقلب های وی
 گفت مخدوش است ویرا انتخاب
 پیروانش ظلم بی حد می کنند
 «ماتّه اوتی» رازها را فاش کرد
 چند روزی دیگر آن مرد دلبر

۱- اعضای حزب فاشیست موسولینی پیراهن سیاه برتن میکردند.

۲- ویکتورمانوئل آخرین پادشاه ایتالیا.

حمله بر موسولینی آغاز شد «دوچه» شدبا حیرت و وحشت قرین جمله احزاب را تعطیل کرد غافل از تدبیر و افسون منند سینه‌اش از کینه احرار پر با جناب پساپ اعظم عهد بست سلطنت را ظاهراً خدمتگزار ره بر او از هر طرف مسدود کرد يك مثال آرم و ز آن عبرت بگیر:

چشم مردم زین جنایت باز شد دشمنان و دوستانش خشمگین در علاج کار خود تعجیل کرد گفت اینها تشنه خون منند بی محابا کرد خود را «دیکتاتور» ملحد مشهور شد مذهب پرست اشتراکی زاده شد سرمایه دار اقتدار شاه را محدود کرد تا بدانی شاه را چون کرد اسیر

دستمال ویکتور امانوئل

جمله‌ای معمول در قول و عمل یا که لافی از دخالت میزند «بینی خود می‌نهد در کارها» پای در کفش کسی بنهد کسی. بود میدانی و حاضر پادشاه سان همی دید از سپاهی منتخب در ربهود ازدست شاه سست حال عاقبت بر دستمال شه رسید کرد تعظیمی و پشت شه فتاد شکرها دارم من از این احترام سرفرازم گر کشیدم زحمتی شه پرستی صادقم تا زنده‌ام دوچه در شرمندگی اصرار کرد سان بگیر از این سپاه بسی قیاس

در زبانهای لاتین باشد مثل هرکه در کاری دخالت میکند مردمان گویند در گفتارها: همچنان کاندرا زبان پارسی آن شنیدم عرصه عرض سپاه دوچه پشت شاه ویکتور با ادب ناگهان بادی وزید و دستمال «دوچه» در میدان چوچا کرها دويد با ادب آن را بدست شاه داد شاه گفت ای دوچه والا مقام دوچه گفت ای شه نکردم خدمتی از سپاس تو — و بسی شرمنده‌ام شاه ویکتور شکرها تکرار کرد گفت شاهها بس بفرما زین سپاس

شاه گفت این شکر من بیهوده نیست
 زانکه در دستم بجز این دستمال
 باد میدانش ز من گسر می‌ربود
 بینی خود را کجا ای نیکزاد
 جای دیگر نیست جز این دستمال
 با همه خودخواهی و خود بینیم
 چون زدست این دستمال آسان دهم؟
 چنگک و بالم در قفس بشکسته‌ای
 گسر نمیدادی بمن این دستمال
 دوچه زین تعبیر شد مست غرور
 لشکری همچون عروس آراسته

وین سخن هایم گزاف آلوده نیست
 نیست چیزی از حرام و از حلال
 ورترا این لطف بی پایان نبود
 می‌توانستم دگر جایی نهاد
 تا نهم بینی در آن، دانی تو حال
 ره ندارد جای دیگر بینیم
 زانکه بینی را فقط در آن نهم
 دست من از هر دخالت بسته‌ای
 یسافتی این اختیارم هم زوال.
 فوجها کردند صف در صف عبور
 گرد و خاک از هر طرف برخاسته.

تنها يك فاشيست

دوچه گفت ای شه کنون افزون ز حد
 بهر سان آماده گشته صد هزار
 نيك ميدانی که پیراهن سیاه
 پادشاه ملت ایتالیا
 اندر آن میدان تماشاگر گروه
 در صف آخر زنی آشفته حال
 طعنه بر خیل سیه پوشان زدی
 فحش‌ها بر دوچه و فاشیزم داد
 مرد و زن پیرامنش حلقه زده
 می‌نیوشید آنهمه دشنام‌ها
 وان تماشاگر گروه آن گفته‌ها
 ز آنهمه افواج پیراهن سیاه
 تا به پایان می‌شدی نزد يك سان

خیل پیراهن سیاهان میرسد
 ليك مجموعش برون است از شمار
 هست هر فردی ز فاشیستی سپاه
 جمله فاشیست است و در فرمان ما
 داشت صف‌ها بسته با فرو شکوه
 اشتراکی مسلکی پر قیل و قال
 فاش گفتی هر چه دشنام آمدی
 لحظه‌ای خامش نبود از انتقاد
 فوج بگذشتی رده اندر رده
 فارغ از دشنام میزد گام‌ها
 هم شنیده هم خمش چون خفته‌ها
 کس نکردی خشمگین درزن نگاه
 زن بگفتی ناسزا بر ناکسان.

بر شه وبر دوچه و همزیست‌ها
 پرمردی از درون آهی کشید
 وقت آن شد تا کمی باشی خموش
 زاینهمه مردان پیراهن سیاه
 دشمن هر حق پرست منتقد
 وز تو آسان می‌شنیدند انتقاد
 باش خامش تاشوی ایمن ز شرا!

فحش دادی بر همه فاشیست‌ها
 آخرین صف پیش آن زن چون رسید
 گفت بازن کای عزیز ژنده پوش
 زانکه در آن آخرین صف زین سپاه
 یک نفر باشد فاشیستی معتقد
 دیگران بودند عاری ز اعتقاد
 یک از آن فاشیست تنها کن حذر

در دلش آواز وجدان شد خموش
 عالمی داند که او یاوه سراسر است
 کرد تحسین‌ها و گفتا آفرین
 دولتش دانا و بینا دولتی است
 دوری ما از چنان ملت خطاست
 در فرانسه خنده زد در انجمن
 بایکی شبیاد پست پر نفاق
 در جواب آفرین دشنام داد
 ورزد اکنون با فرانسه دشمنی
 پیرو «فوه‌رر»^۴ شده باجد و جهد

باری این دوچه‌چو طبلی پر خروش
 گاه برچپ میزند گاهی بر راست
 از فرانسه چند گاهی پیش از این^۱
 گفت آن ملت چه نیکو ملتی است
 متحد با ما اگر گردد روست
 لیک «پول^۲ بونکور» چو بشنید این سخن
 گفت ما را شرم باد از اتفاق
 پس «سزار^۳ کارناوالش» نام داد
 خشمگین زین ماجرا موسولینی
 این زمان با هیتلر بسته است عهد

۱- یعنی پیش از ۱۳۱۴ که سفر کویر من انجام گرفت .

۲- پول بونکور (بروزن: چون پرنور) از سیاستمداران فرانسه در نیمه اول قرن بیستم.

۳- در کارناوال‌ها دلقک‌ها برای مسخره تقلید مشاهیر را در می‌آوردند و «پول

بونکور» موسولینی را به دلقکی تشبیه کرده که می‌خواهد از ژول سزار امپراطور نامی تقلید کند .

۴- فوه‌رر یا فورر بمعنی پیشوا، لقب هیتلر .

دوچه را فکر جهانگیری به سر
 ناخته چون سیل بر خاک حبش
 توپ و تانک این شده آتش فشان
 حاصل این جنگ اوجز ننگ نیست
 عقده‌ها دارد بدل این بوم شوم
 چونکه خواهد عیب‌ها پنهان کند
 لیک نتوان داد دنیا را فریب
 گرچه دائم صحنه سازیها کند
 آگه است از پستی خود در نهان

جوید از عاجزکشی‌ها جاه‌وفر
 با سیاهان در نزاع و کشمکش
 «اتیوپی»^۱ جنگیده با تیر و کمان
 زانکه کشتار سیاهان جنگ نیست
 تاچه آرد برسر آن مرز و بوم
 گه ربا با این و گه با آن کنند
 هر فرازی را بسود در پی نشیب
 پیش مردم سر فرازیها کند
 باش تا خندد باریش او جهان!

روزی ز سوسنگ عقابی بهواخواست

شاعری از مردم ایتالیا
 نیز در باب نهفتن عیب خویش
 در حق این پیشوا آن داستان
 گوید آن شاعر: عقابی خیره سر
 شاد از این پرواز، کرد آن تیز چنگ
 پنجه و چنگالها رنگین ز خون
 بال و پر آراسته، چنگال تیز
 شد بخود مفتون و سرمست از غرور
 بالها بر هم زد و گسترده پر
 ای خدا! خواهم که چونین مست و شاد
 دیدناگه زیر بال خویشتم
 گرمهائی زشت و نفرت خیز و خرد

داستانی گفته در ذم ری
 از سرتزویر با چسب و سریش
 صادق آمد همچو وحی از آسمان.
 ساعتی در آسمان بگشود پر
 بر سر کوه از پی راحت درنگ
 مرغکان از هیبت قهرش زبون
 چشم شومش از شرارت شعله ریز
 دردش از کبر و عجب افتاد شور
 گفت: «به زین جلال و جاه فر،
 نسل‌های دیگرم آرد بیاد.»
 فوجی از ساس و شپش کرده وطن
 برده بر موهای زبرش دستبرد

۱- در ۱۳۱۴ شمسی که این سرگذشت راجع بآن زمان است این کشور را در فارسی حبش یا حبشه می‌گفتند ولی از چند سال پیش بتقاضای آن دولت اتیوپی خوانده می‌شود.

گفت: کای دادار قهار جهان
گر زمن نامی ببری، بادآوری،
آرزو دارم که با آیندگان،
وز شکوه وحشمت چنگال و تن
دم مزنی ای کردگار ذوالجلال
تلخ گردد آرزو در کام من!

شرمسار از اینهمه عیب نهان
چون مرا از این جهان بیرون ببری
ای به فرمانت سراسر بندگان
از جلال و جاه من گوئی سخن
لیک از این کرم و شپش در زیربال
تامبادا پست گردد نام من

چون عقابش چنگ و وبال و شهبری است
تن گشوده سوی گردون بالها^۲
میدهد در جان هوسها پرورش
مشق رسم «ژول سزاری» می کند
عیب خود ز آیندگان پنهان کند
میکند در چشمه غفلت شنا
لعنت حق بروی و امثال وی.

راستی موسولینی بازیگری است
«جان زده در جیفهها چنگالها
بادلی آکنده از کرم و شپش
پهلوان پنبه سواری می کند
نام خود خواهد که جاویدان کند
غافل از تاریخ تشریح آشنا
باش تاروشن شود احوال وی

راز موسیقی

هر یکی در عالمی فکری بسر
- وز حدیث دیوهاشان دل پریش
در حدیث کج روان و راستان
وان یکی را لب پراز خمیازه ای
وان دگر افسرده و بی اعتنا
برسر گردو زدی مشت درشت

من در این گفتار و یاران سفر
گاه گشته غوطه و درد فکر خویش
گاه با گفتار من همداستان
این یکی خواهان مثال تازه ای
این یکی باجان این بحث آشنا
این یکی آجیل و شیرینی به مشت

۱- در این بیت بمناسبت مقام تصرفی در بیت معروف مولوی شده است که میفرماید
تن زده اندر زمین چنگالها

جان گشوده سوی گردون بالها

پسته و فندق شکستی دمبدم
وان دگر کردی نوائی زمزمه
«خالقی» تنها سراپا گوش بود
کنجکاو در نگاهش موج زن
گاه باطنزی زدل بردی ملال
گاه می گفتم به اوکای پاک دل
هی پیرسیدی وهی دادم جواب
در خموشی سبزه و گل کاشتم
تو مرا ناگه کشاندی در سخن
ای از این آتش فروزی شادمان
دوستان زین بحثها افسرده اند
ساز را بار دگر در چنگک گیر
خالقی خندید و عذر آورد و گفت:
گفته‌های تو کند بیدارشان
نام بردی یاد کردی از دو دیو
لیک از «هیتلر» نکردی بحث خاص
و لوله افکنده است او در جهان
وان دو دیگر همره نیکو نهاد
هر دو گفتند ایکه با فرزاندگی
این دو با هیتلر نسازی گرتو، سه
گفتم ای یاران چو در طی کلام
آنچه من درباره اش گفتم بس است
هست یکسان باطن خود کامه‌ها

آب و نانی خواستی در هر قدم
در عذاب از بانگ ناسازش همه
من سخن می‌گفتم او خاموش بود
شور و شوقش مایه تشویق من
که به لبخندی نشانندی قیل و قال
تو مرا کردی از این یاران خجل
دادم این سان دسته گل‌ها را به آب
با خودم اندیشه‌هایی داشتم
تا چنینم سست شد چاک دهن
سرور آتش فروزان ز میان
در بیابان چون گلی پژمرده اند
عرصه را بر بحث باطل تنگ گیر.
«دوستان با ساز من خواهند خفت
ساز من از من کند بیزارشان
هر دو پرنیرنگ و پردستان و ریو
کی زدست خواهشم گردی خلاص
چون کنی از ماحدیش رانهان...»
کنجکاو، از این سخن گشتند شاد
زاستالین گفتمی و از موسولینی
جان ما پر می‌شود از وسوسه .
چند بار از شوم هیتلر رفت نام
چون دو دیو دیگر او هم ناکس است
وردگر گون است ز آنان جامه‌ها

رمز و راز دیگران در دست تست
بر کویر قاره دیگر نظیر
تازند از ساز سر هنگ—امه‌ها
وز دگر سو خواهش اصرار کرد
آن حریف آگه ازهر راز کو؟

گر شناسی یکتن از آنان درست
هست در هر قاره‌ای ویران کویر
بس کنیم این بحث از خود کامه‌ها
خالقی گفتار خود تکرار کرد
گفتم ای جان عذر بس کن ساز کو

جان ما برتر پرد از صلح و جنگ
در شود از عالم اسرار باز
وز حریم ما و من‌ها بگذرد
پرتو افشانند بر آباد و خراب
محشری از شور و شوق انگیزخته
نیش‌ها با نوش‌ها در هم کند
نیش موسیقی بود نوش آفرین
پست را بالا کند بالا برد
بی زبانها را به فریاد آورد
گرچه هرمی را خمار آیدزپی
دور دود از شعله‌های نور بخش
راز موسیقی خدای رازهاست
زاید از هر زخمه‌ای اندیشه‌ها
قفل و بند پاسبانه بشکند
گنج رحمت باشد و کان کرم.

جاندمدموسیقی اندرچوب و سنگ
چون نوای خوش برون ریزد ساز
نغمه از مرز سخن‌ها بگ—ذرد
موجهای آن چو نور آفتاب
گریه و خنده بهم آمیخته
شادمانی را انیس غم کند
غفلت آرد غفلتی هوش آفرین
روح را در عالمی والا برد
عشق‌های رفته در یاد آورد
هست موسیقی نشاط افزا چومی
بی خمار است این شراب شوربخش
رمز هستی در زبان سازهاست
چون دواند در رگ و جان ریشه‌ها
معجزش سد سخن‌ها بشکند
می کند نزدیک دلها را بهم

ساز و عشق

حیف باشد وقت را کردن تلف
 در شگفت از اینهمه ناز توایم
 ساز خامش را بلند آوازه کن.
 جان سرد دوستان را گرم کرد
 ساز اسرار نهران را گفت باز
 کار ما با عالمی دیگر فتاد
 بردلم اندیشه‌هایی نو رسید
 کینه بر لب مهر خاموشی نهاد
 سینه شد آئینه مهر و وفا
 تیرگی شد غرقه در نوری سپید
 گلشنی از شوره‌زاران بردمید
 آمد و در هاله‌ای از نور بود
 بوسه‌گاه آرزو سر تا بیاش
 غنچه لب مهر مهرافزائیش
 ابروان کج تاب و گیسو مخملی
 در نگاهش خفته‌نازی با نیاز
 گونه‌ها از التهاب و شرم گرم
 چهره‌اش خندان لبانش بوسه‌خواه
 مانده در تبریز شهر عشق خیز
 دورم از تبریز و از دیدار وی
 ساز را کیفیت حزن‌آوری...

چون کلید گنج را داری بکف
 تشنه فیض تو و ساز توایم
 ناز کم کن جان ما را تازه کن
 خالقی را این سخن‌ها نرم کرد
 آشنا شد چون سرانگشتش به ساز
 هرکسی را شوری اندر سرفتاد
 خون من جوشید و در رگها دوید
 دشمنی رو در فراموشی نهاد
 موج زد در خاطر مصلح و صفا
 از لب «آینده» بشنیدم نوید
 در دلم رقصان شده عشق و امید
 یاد دلداری که از من دور بود
 پیکری چون مرمرین بت خوش‌تراش
 جان و تن آکنده از زیبائیش
 دست و بازو از لطافت صیقلی
 هر دو چشمش عشوه‌باز و فتنه‌ساز
 ساق زیبا، رو فربیا سینه‌نرم
 هر نگاهش گشته بر عشقش گواه
 ناگهان آمد بیامد کان عزیز
 سالها رفته است و من در خاک ری
 داد در جانم فراق آن پری

یاد تبریز

پس سلامی کردمش از راه دور

شوق تبریزم بدل افکند شور

وی همایون کعبه صاحب‌دلان
 از ازل با مهر مین بسته عهد
 پیک لطف و خشم آذربایجان
 وی زنان مایهٔ فخر و غرور
 صدق را پیوند داده با حیا
 راستی اندیشهٔ آنان بود
 می‌کند جان تازه در مردادماه
 می‌فرستد بر شهیدانت درود
 از نشیب و از فراز روزگار
 «قله^۱» ات خلوتگه دلدادگان
 آنکه زیباییش هوش از سر ربود
 کوه بر آن رشک برده از شکوه
 مابقی ویران شده از زلزله
 نو «سمعی^۲» کردش از روشندلی
 قهرمان‌پرور دیار قهرمان

گفتم ای تبریز ای شهر یلان
 ای به آزادی و استقلال مهد
 ای چراغ و چشم آذربایجان
 ای که مردانت دلبرند و غیور
 مردمانت دور از مکر و ریا
 کار و کوشش پیشهٔ آنان بود
 ای که آن دلکش نسیمت شامگاه
 باد خواند بر سپیدارت سرود
 هر و جب از خاک پاکت یادگار
 «باغمیشه^۱» سنگر آزادگان
 آسمانی مسجدی نامش «کبود^۲»
 پیکر «ارگ^۳؛ علیشاهی» چو کوه
 این دو برجا مانده‌اند از قافله
 بود در خریدیم ویران «شاگولی^۴»
 ای گرامی مولد «ستارخان^۵»

-
- ۱- باغمیشه یکی از محله‌های با صفای تبریز است که در انقلاب مشروطیت آزادیخواهان در آن سنگرها ساخته بودند و در ایام خردسالی من هنوز آثار بعضی از آن سنگرها باقی بود.
 - ۲- قله محل مرتفع و پردرختی بود در باغمیشه که اکنون نمیدانم چه وضعی دارد.
 - ۳- مسجد کبود که در زلزله‌های متوالی ویران شده و امروز بقایائی از آن برجاست از حیث کاشی‌کاری یکی از زیباترین مساجد ایران است.
 - ۴- ارگ علیشاهی بنای باشکوه و معظمی بوده که اکنون یک دیوار بلند کوه پیکری از آن بجاست.
 - ۵ و ۶- شاگولی استخر باستانی بسیار بزرگی است که در عهد خردسالیم ویران و متروک بود و در اوائل دهه دوم قرن حاضر شادروان حسین سمعی (ادیب السلطنه) به نوسازی آن همت گماشت و امروزیکی از گردشگاههای مهم تبریز است.
 - ۷- ستارخان سردار ملی در انقلاب مشروطیت از محله «امیرخیز» تبریز بود.

مولوی بار خود از اشتر گشادا
داد بر عشق جهان داور زمام
قبله هر عارف دانا توئی
نیز باشی زادگاه عشق من
چون پدر باشم ز آذربایجان
کی توان گفتن که از تبریز نیست
زنده بود این جا پدر تا جان سپرد
نیز علم آموختم با همهران
آب هستی خوردم از آبشخورش
(وه چه زیبا عشق شورانگیز بود)
دوست دارم دانش از آن خویش.
بردم از این دوری و هجران زیان
کار آنان بر فراموشی کشید
می زند پر بر فراز شهر من
تا نگردم من جدا زان خاک پاک!

یادها کردم من از یار و دیار
شور شادی در دل هستی فساد
وز بقا آمد پیامی دمبدم
طالب عمر ابد دیوانه نیست.

اپکه در کوی گلستان تو، شاد
در هوای «شمس تبریز» آن امام
زادگاه عشق «مولانا» توئی
در تو بینم زادگاه خویشتن
گر بود مهد نیایم «آشتیان»
چون نیایم نیز در تبریز زیست
مادرم این جا بزاد این جا بمرم
چون به تبریز آمدم من در جهان
زیستم چون در جوانی در برش
اولین عشقم چو در تبریز بود
زین سبب تبریز را چو زجان خویش
گرچه گشتم دور از تبریزیان
کار من زین سو بخاموشی کشید
لیک تا هستند و هستم، مهر من
و آرزو دارم روم در آن به خاک

باری از آن ساز در آن ریگزار
بی شرابم کار با مستی فتاد
در عدم بنهفت رخ بیم عدم
گفت عمر جاودان افسانه نیست

۱- اشاره به این ابیات مولوی در مثنوی:

ساربانا بار بگشا ز اشتران

فر فردوسی است این پالیز را

هر زمانی موج روح انگیز جان

۲- آشتیان ناحیه ای است در اراک مجاور تفرش و فراهان و گرگان. در دوره قاجاریه

رجال و وزراء و مستوفیان متعدد از این چهار محل برخاسته اند.

کیفیت عمر

عمر باشد چند «دم» در زندگی چون به کای دست یابد آدمی هر دمی کز عشق گیرد روشنی هر دمی کان صرف خواب و خورشود دردمی کان دم بیابی کام خویش در حساب عمر جز این چند دم هر که رازان «چند دم» سرمایه ای است چند دم را چون بیفزائی به — عمر پُر و ررفته از هشتاد پیش در حقیقت عمر کوتاه و دراز گاه سیمی بس درشت و دیر پا وان دگر سیم ظریف کم دوام گر بظاهر عمر آن سیم قویم چون بدقت لרزه‌ها را بشماری نغمه پر لرزه سیم پرخ — روش حاصل سیم ظریف افزونتر است چون فزون باشد شتاب و لرزشش عمر اگر کوتاه و پر لرزش بود عمر راستنچش به کمیت خطاست ای خوش آن عمری که کوتاه است و پر و ر بود کیفیت و مدت قرین و ای بر عمری که گر باشد دراز ناچشیده لذت غم — ای عشق

حاصل پیروزی و فرخندگی شاد از آن هرگز نگردد جز «دمی» عمر باشدنی دم اهریم — نی نیست عمر ارساله‌ها زان پر شود کوس شادی میزنی بر بام خویش نیست، باقی دان برابر با عدم می توان گفتن که عمری کردوزیست يك دقیقه یادو باشد بیش و کم دو دقیقه هست در معنی نه بیش . هست در لرزندگی چون سیم ساز لرزشش کم باشد و کمتر صدا لرزشش بیش است و می خواند مدام بیشتر باشد از آن پر لرزه سیم وز سر ظاهر پرستی بگ — لذری بیشتر باشد ز سیم دیر جوش گرچه کوتاه عمر و نازک پیکر است بیشتر باشد به معنی ارزشش بهتر از صد سال بی ارزش بسود داوری از راه کیفیت سزاست و ای خوش آن موجی که پر باشد ز در باد بر آن عمر والا آفرین — تن زند از عشق و مرگ آید فراز تشنه میرد بر لب دریای عشق

عشق - زیبایی - هنر

همچو موجی هوش ما را در ربود
 تو در این هنگامه کردی فکر بکر
 وصف حال عمر کردی اختیار
 پرسشی پیدا شد اندر ذهن من :
 گفتمش خوب آمدی در دام عشق!
 یا که گوئی عشق حرفی بیش نیست
 راز از نام حرمان بنهفته اند
 لیک گویم نکته ای کاید بکار
 لیک بشنو نغمه و آواز عشق
 پیک عشق است و نسیمی زان چمن
 طالب زشتی و پستی سازدت
 دانه دام است اگر خود دام نیست
 عشق آنجا میرسد دامن کشان
 عشق را هم مامن و هم مسکن است
 و ندر آن هم جای بس چون و چراست
 ورنه ره دروادی حیرت بری —
 آگه از انواعشان هشیاره —
 نام عام و خاص بر آن دو نشست:
 آنکه در اندام ورخ نادر فتاد
 گنج زیبایی فستد در چنگک او
 دل دهد آسان به چونان دلبری
 دوست دارندش همه جز چند خام
 و زقوم زرد و سرخ آمد پسید

گفت همراهی که این سازو سرود
 هر کسی را رفت جایی فکر و ذکر
 پرگشودی جانب یارو دیار
 ختم چون با عشق فرمودی سخن
 چیست عشق ای آنکه بردی نام عشق؟
 ای که پرسی در حقیقت عشق چیست
 گر در این معنی سخن ها گفته اند
 کی توانم کرد آن راز آشکار
 تا توانی دم مزن از راز عشق
 هر چه برهاند ترا از خویشتن
 و آنچه غرق خودپرستی سازدت
 نیست عشق و جز خیالی خام نیست
 هر کجا باشد ز زیبایی نشان
 هر چه زیبایی به جان یادر تن است
 چیست زیبایی؟ در این هم بحث هاست
 به کز آن چون و چراها بگذریم
 بهر زیبایی بود معیار ها
 در جمال جسم دو معیار هست
 ناگهان پیدا شود در هر نژاد
 پای تاسر هر چه باشد رنگ او
 هر کسی از هر نژاد و کشوری
 ز آنکه حسن او جهانتاب است و عام
 آن نکورو گر سیاه است ارسپید

اعتراف است و به مهر افزائیش
 یا که مرد زیرکی یا کودنی
 دلکش و زیبا نماید چون بهشت
 نیست هرگز نی به پیدانی نهان
 شیفته و آرند عمـری را بسر
 هست در این دوستی نوعی جمال
 وان جمال معنوی پاک و قوی
 گرچه بر تن هم گهی بخشد کمال.
 زان جمالی خیزد و زاید فتوح
 در سخن آزاد از هر بند و قید
 راستین مهری و دور از هرشکی
 صید ظلم حاکم و ارباب و شاه
 زخم بر بستن ز دامی بینـوا
 سفسطه زان دور و در آن بی اثر
 مهر بر ذرات وجود از جزء و کل
 از جمال معنوی آرد خبـر.
 در تجلی همدم و توأم شوند
 کم کسی بر این هنر قادر بود
 در هم آمیزد که دشوار است آن
 عاشقم ای دوستان از دیرباز
 چشم و روحم نغز طعمه خواسته است
 فیض و حظ جان و تن هر دو دراوا!

مردمان را جمله بر زیبائیش
 خاص آن باشد که در چشم زنی
 مرد عادی یا زنی چه خوب و زشت
 دیگران را اعتنا بر این و آن
 لیک آن دو بر جمال یکدگر
 گرچه حسنی خاص باشد این مثال
 سومین معیار باشد معنـوی
 زانکه باتن نیست کار این جمال
 چون بینی در هماهنگی دو روح
 دوستی هائی بری از مکروشید
 مهر مادر یا پدر بر کودکی
 مهر بر درماندگان بی پناه
 مهر بر مرغان زیبا در هوا
 مهر بر جان بخش و شورافزا هنر
 مهر بر آواز و ساز و باغ و گل
 اینهمه و امثال اینها سر بسر
 که جمال روح و تن با هم شوند
 این چنین ترکیب بس نادر بود
 کم کسی زیبائی تن با روان
 من بر این زیبائی معجز طراز
 تا تن و جان را حواس آراسته است
 طعمه ام آن تازه روی نیک خـو

رکنی از ارکان نظم عالم است
 چیره شد بردانش فرزانه‌ها
 لیک بر آن چیره عشق معنوی است
 اندر آمیزد در آن حیران شوی
 طرفه گوهرهاست در دریای عشق
 صد هزاران جلوه در جنسیت است
 این سخن زان مرد نامی بشنوی:
 جنس خود راه چو گاه و کهر باست
 بس کشش کز آن بزاید بغض و کین
 شفقت و رحمت نشان عشق‌هاست
 مایه گمراهی و ویرانگری است
 زین کشش کی عشق باشد متهّم
 بر سر هم تیغ از کین می‌زنند
 بادگیری دادگر گردند ضد
 کز رقابت بر سر هم تاختند
 عشق را دادند زیبایی و بس .

میل جنسی گرچه شوقی محکم است
 لیک در تعبیر آن، افسانه‌ها
 عشق مرد و زن بهم عشقی قوی است
 میل جنسی گریه عشق معنوی
 هست گوناگون تجلی‌های عشق
 اصل جنسیت نه تنها شهوت است
 چون جهان بینی ز چشم «مولوی»^۱
 «ذره ذره کازدر این ارض و سماست
 لیک نبود هر کشش عشق آفرین
 جنگ و کین را عشق نامیدن خطاست
 هر کشش کز لطف و زیبایی بری است
 دزدها را هم کشش باشد بهم
 مال دزدی را چو قسمت می‌کنند
 بدسگالان گاه گشته متحسد
 زود بینی چون زپاش انداختند
 این کشش‌ها جمله بادند و هوس

شهوت جنسی کشانده‌سوی خویش
 مرد وحشی در کمین زن نشست
 جفت گشتند آن دو چون بوزینه‌ها
 کرد بازیا پرستی همدمی
 ساخت رازی پرشکوه و با جلال

آدمی را از هزاران قرن پیش
 چون ددان و دام‌ها در کوه ودشت
 بانران آمیخته مادینه‌ها
 قرن‌ها بگذشت و طبع آدمی
 زان عمل کم کم به نیروی خیال

۱- مولانا جلال الدین محمد بلخی معروف به مولوی از عارفان و سخن‌سرایان قرن هفتم هجری.

شد پدید افسانه‌ها از شوق و نواز
 کسار عشق و عاشقی بالا گرفت
 در میان آمد حدیث هجرو وصل
 گلشنی رویاند از ویرانه‌ها
 مایه بگرفتند از این افسانه‌ها.

لطف و ذوقی کرد جفت آن نیاز
 خواهش تن چهره‌ای والا گرفت
 در کتاب عشق پیدا باب و فصل
 شد هنر مفتون آن افسانه‌ها
 شعر و نقاشی و ساز جان‌فزا

عرفان و هنر

خیمه در آب و گل آدم زدند
 شورها در هر سری انداختند
 لفظها از شاعران کردند وام
 شد بر آنان حق در انسان آشکار
 کان به عشق آسمانی پایه شد
 مظهري از شمس عشق معنوی
 از جمال و کبریای ذوالجلال
 شد نشان طلعت پروردگار.
 به روی اوصاف انسانی شمرد
 آسمان اینگونه شد جفت زمین
 یا سخن راند ز نواز و عشوه‌ای
 قصد اصلی ذات ربّانی بود
 بادگر مردان عرفان هم‌معنان

عارفان هم از هنر چون دم زدند
 گرچه در صحرای عرفان ساختند
 هر کجا کز ذات حق بردند نام
 دلبرش خواندند گاهی گناه یار
 عشق انسانی چنان پرمایه شد
 «شمس^۱ دین» شد در زبان «مولوی»
 هر کجا در شعر وی آمد مثال
 خال و خط و چشم و ابروی نگار
 از خدا هر جا که «حافظ» نام برد
 عشق حق با عشق انسان شد قرین
 چون کند از هجر دلبر شکوه‌ای
 گسر بهانه عشق انسانی بود
 «جامی^۲» و «شیخ^۳ بهائی» همچنان

۱- شمس الدین محمد بن علی ملک داد تبریزی معروف به شمس تبریزی از پیران طریقت و مرشد و مراد جلال الدین محمد مشهور به مولوی.

۲- نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری.

۳- شیخ بهاء الدین محمد عاملی روحانی عالم و شاعر عارف مشرب - معاصر

بر فلک بردند نور معرفت
چون زبان در وصف ذات حق گشاد
در حق حق این چنین رندانه گفت:
وز نگاهی کار عالم ساخته».

از رخ معشوق انسانی صفت
از «بهائی» این سخن دارم بیاد
در کلام خویش معنائی نهفت
«گیسوی مشکین بدوش انداخته

امیدهای برباد رفته

از زمین تا آسمان در بازداشت
در مجامع دشمن جنگ و نزاع
همدل و همسایه و همراز بود
همزبان بودند از عهدی قدیم .
بهره‌ای می‌یافت روح افزا، بشر
وان هنر فرهنگ را سرمایه بود
آدمیت رهبر هر پیشه‌ای .
علم و صنعت روبه افزایش نهاد
تاخت بر دل‌ها فروغی از امید
کای حریفان طی شد آن شام سیه
وین جهان از لطف دیگرسان کنند
رهروان گردند با هم هم‌ره‌ان
حکمرما بر زمین قانون شود
درد دوری گیرد از بیمارها
وز کرامات ترقی بهره‌گیر
خیزد آهنگ صفا از سازها
عمر امن و عافیت گردد دراز
صلح کل بر فتنه‌ها حائل شود .
وز شراب آرزو مدهوش و مست

سازماهم این چنین پرواز داشت
در صوامع مایه وجد و سماع
شعر ما بساز ما دمساز بود
هر دورا با یکدگر انسی عظیم
لاجرم در شرق و غرب از هر هنر
هر هنر را در اصالت پایه بود
هر هنر را در طبیعت ریشه‌ای
ناگهان در غرب غوغائی فتاد
از بخار و برق معجزها دمید
گفت دانائی به قرن نوزده
علم و صنعت کارها آسان کنند
فقر و نکبت رخت بندند از جهان
کشت و ورز و خواربار افزون شود
پر شود از امتعه بازارها
چون همه خلق جهان گردند سیر
می‌رود بیرون ز دل‌ها آرها
علم بندد راه بر آرزو نیاز
احتیاج جنگ و کین زائل شود
لبک دانایان آینده پرست

کاینهمه در دست نادان است تیغ
 رهنمایش کینه پرور دولتی
 بهر نفی یکدگر بستند صف
 وان دگر جوینده مستملکات
 هریکی در پرچمی افکنده باد
 بهر غارت جمله دندان کرده تیز
 در شرارت پیشوایان را نبوغ
 و آنهمه خوشباوری نابود شد
 دوزخی زین علم و صنعت شد زمین
 کسی تواند پست را والا کند
 صلح پاینده خیالی سرسری است
 هست صلح و صلح جوئی منزوی.

غافل از این نکته بودند ای دریغ
 آزو کینه در دل هر ملتسی
 خودپرستی های جمعی هر طرف
 این یکی دل بسته بر مستعمرات
 پیشوایان دم زنان از صلح و داد
 در نهان آماده جنگ و ستیز
 هر جماعت عاری از رشد و بلوغ
 وعده های علم و صنعت دود شد
 علم و صنعت مایه بخش جنگ و کین
 علم و صنعت گهرچه معجزها کند
 تاجهان را این نظام بربری است
 تا که این دولت ضعیف است آن قوی

واکنش بیزاری

وندان آن خسروارها ریزی گهر
 هم زنی بر سقف و در نقش و نگار
 پرمهابت داد پیشه س—روری
 هر یکی زین سو بدیگر سو شوند
 بسر حریف ناتوان تازد شریر
 پرشود از کینه و نفرت فضا.

خانه ای گر پر کنسی از سیم و زر
 کرده گرد اسباب راحت بی شمار
 گر در آن خانه نباشد داوری
 ساکنان خانه افزون جوشوند
 برضعیفان اق—ویا گردند چیر
 آنهمه نعمت شود نکبت فزا

روح دانش از خرد بیگانه شد
 «آنچنان را آنچنان تر کسردمی!»
 دیرپای و دور تاز و پر ضرر
 کینه ها بر کینه ها انباشتند

کار عالم نیز چون آن خانه شد
 علم و صنعت شد بلای جان وی
 جنگ ها خونین تر و کوبنده تر
 سالها تخم عداوت کاشنند

از جهـان و زندگی بیزار شد
 جام بدبینی نخست او در کشید
 عشق بی معنی، محبت عاطل است
 طالب خیر از بشر دیوانه‌ای است
 هر چه هست از نیک و بد وارون شود
 ددمنش باید شدن در افت و خیز
 دفع شهوت باد امـری بر ملا
 کی غزل خواند و سخن از عشق گفت
 روی در عشق بهیمی آوردیم .

چون بشر زان خواب خوش بیدار شد
 جنگگ چون از غرب اول سر کشید
 گفت هستی هیچ و بوج و باطل است
 رحم و شفقت سر بسرافسانه‌ای است
 این جهان باید که دیگر گون شود
 با گذشته بـود باید در ستیز
 داد باید بی حفاظی را صلا
 چون ستوری با ستوری گشت جفت
 باید از عشق فسونگر بگذریم

کالبد شکافان عشق

کاستند از عشق انسانی شکوه
 عشق را کشتند بما تعلیل ها
 خواستند این عشق را توضیح کرد
 نیست شوق سرکش دل داده ها
 عاشق و معشوق دست افزار کین
 جانستانی‌ها بود در هر دهش
 عشق ورزد تما براو غالب شود
 عشوہ‌ها و غمزہ‌ها آرد بکار
 فاتحانہ زوستاند کام خویش
 ساز و برگش خواهش و ناز و حیا
 عشق را کرده مسلط بر جهان
 بلکه در هر عشق باشد موج زن

و زدگر سو چند تن دانش پژوه
 تجزیه افـزوده بر تحلیل‌ها
 چون کسی کاومرده را تشریح کرد
 گفته «کاین عشق نران و ماده‌ها
 بلکه چون جنگی است بین آن و این
 برتری جوئی بود در هر کشش
 جنس نر چون ماده را طالب شود
 ماده چون خواهد کند نرا شکار
 تا کشد وی را به سوی دام خویش
 هست کار عشق جنگگ دوریا
 از دو سو قصد تصاحب در نهان
 این تنازع نیست خاص مردوزن

.....

«.....»

.....

.....

تا به مهر باغبان با بوستان
وز مرادان بر مریدان اعتماد،
از بهیمی عشق‌ها نبود جدا
در نظر چون رازپنهان کرده‌ای است
مرد دانا پی به اسرارش برد
کم کمک در شرق از مغرب شنافت
کالبد چون مرده‌اش بشکافتند!

نیز می‌گویند: «مهر دوستان
همچنین مهر مریدان با مراد
تا رسد بر مهر عارف بر خدا
لیک چون هر یک نهان در پرده‌ای است
گر شکافندش به نیروی خرد
در «فروید»^۱ این بحث‌ها سرچشمه یافت
عشق را هر چند زنده یافتند

انحطاط هنر

پایه کاخ هنر ارزانند سخت
زد بدامان هنرها نیز چنگ
دست شد عشق بهیمی را دراز
جان تباه و پست و قالب نادرست
شد شعار شاعران پیشرو
کرده از اندیشه سالم فرار
خیلی از آشفته جانان یارشان.

این چنین آشفته غرب شوربخت
هرج و مرجی کز سیاست زاد و جنگ
عشق زیبا را فکند از تخت راز
شعر را آهنگ و معنی گشت سست
آزمایش‌های پوچ نو بنو
پیشرو، وز پسروی دیوانه‌وار
تنبلی و آسان‌گرایی کارشان

سرایت انحطاط به نقاشی و موسیقی

و ندر این جا هم تنوری تفته شد
کودکانه نقش‌ها انگیزختند
هر که را سودای نقاشی بسر
وان‌که از نقاشی نو دم زدند
زد بر آن نامی به‌شیادی رقم
این غم فردا و آن فکر گناه

کار نقاشی چو شعر آشفته شد
رنگ‌هائی را بهم آمیختند
غافل از اصل و الفبای هنر
چند رنگ و چند خط درهم زدند
هر که بیرون ریخت نقشی از قلم
فی‌المثل گفت این غروب است آن پگاه

۱- سیگموند فروید (Sigmund Freud) روانکاو اتریشی (۱۸۵۶-۱۹۳۹) که

اغلب اعمال بشری را تحت تأثیر عوامل (روانی - جنسی) می‌دانست.

چیره نقاشی بنام «پیکاسو»^۱ گرچه در رسم کهن استاد بود دید کز پیشینیان در نگذرد مال و جاهی در کهن شیوه نیافت نقش‌های «دوره آبی»^۲ بشست از هنر با خواهش شهرت بکاست گفت من رسم نوی آورده‌ام گنج‌ها انباشت در سبک جدید عاجز از تصویر و با نیرنگ رنگ کار تبلیغات چون بالا گرفت «پیکاسو» نقاش چیره دست بود او به سبک سنتی آغاز کار نقش «دور آبی» و «گلگون» او پس تفنن کرد و سبک نو گرفت بود چون در سبک دیرین سرفراز لیک جمععی سست دست بی‌هنر عاجز از تصویر شکل یک درخت

رسم دیرین هشت و شد نقاش نو لیک رنجش باطل و بر باد بود در بر آنان ز خود خجالت برد سودجویان روی از آن شیوه بتافت بهره‌ای از «دور گلگون»^۳ هم نجست ابلهان را خام کرد و سود خواست چشم را سر دست را پسا کرده‌ام جمععی از خامان شدند او را مرید هریکی استاد کل شد بی‌درنگ! کارشان در موزه‌ها هم جا گرفت بی‌شک از جام نبوغی مست بود کرد و در آن سبک شد کامل عیار شاهکار آورده بس نغز و نکو. سبک نو باقیل و قال و هو گرفت این تفنن شایدش باشد مجاز. از فن نقاشی اصلا بی‌خبر نقش چهره بهر آنان کار سخت

۱- پابلو پیکاسو Pablo Picasso متولد ۱۸۸۱ که در این اواخر در گذشت و اصلاً اسپانیایی بود. پس از آنکه به سبک سنتی آثار خوبی پدید آورد به سبک کوبیزم آمیخته با سوررئالیسم روی آورد و شهرت جهانی یافت و پیروان فراوان پیدا کرد.

۲ و ۳- پیکاسو پیش از آنکه به سبک کوبیزم روی آورد در اوائل قرن بیستم بسبک استادان پیشین در نقاشی سنتی کار میکرد دو دوره از کارهای او در آن عهد بسیار معروف است. اول دوره آبی که در آن مخصوصاً اوضاع و احوال بینوایان را نشان داده و دوم دوره گلگون (یا صورتی) که در هر دو دوره شاهکارهایی در سبک سنتی پدید آورده است.

بر گروه ساده دل نوارو زنده
نام نقّاشی دهندش از هوس!

دم ز نقّاشی به سبک نو زنده
چند رنگی را در آمیزند و پس

تصویر وارونه

لاف نقّاشی زده بر ابلهان
پیروبرنازی نمایشگاه ساخت
هر کسی را بر زبان تفسیرها
بحث بین ناظران انگبخته
آشکارا زیر رانش گردنی است
وان پریشان دود رمزی از تفنگ
وان یکی، کاندیشه‌ای در تب بود
وندر آن در دست دیوی اشمعلی .
کاین اثر شد شاهکاری جساودان
وز گروه ناظران مست غرور
میخ کوب کارگاه و دار بست
و آتش بحث آوران را تیز دید
گفت: «ای بیکاره مرد بسی خرد
از چه رو وارونه‌اش آویختی؟!»
هی مزن فریاد چون خالی دهل
توسن اندیشه می‌انگیختم
وندر این تصویر چپ یابم ز راست
واپسین دم شیر خط انداختم
شیر خط را باد از من آفرین
کی به چپ یاراستش پی بردمی
سرورا، این آیت بی سرتهی است!

آن شنیدم مردی از این گم‌رهان
از نقوش خود نمایشگاه ساخت
در نمایشگاه از تصویرها
بود تصویری در آن آویخته
این یکی گفتمی که این نقش زنی است
وان دگر گفتمی که باشد نقش جنگ
این یکی گفتمی که نقش شب بود
وان دگر گفتمی که باشد جنگلی
لیک بودند آنهمه همداستان
ناگهان نقّاش پیدا شد ز دور
همریش یک کار گر چکش بدست
چون همان تصویر بحث انگیز دید
بر سر آن کار گـر فریاد زد
آبروی شاهکارم ریختی
کار گر گفتمی ای مهین استاد کل
من چو این تصویر می‌آویختم
تا بدانم سرکجا و ته کجاست
هرچه جسم چاره‌ای نشناختم
شیر خط این گفتم و من کردم چنین
ز آنکه گر سالی تفکر کردمی
این نه تصویر است رمز ابله‌ی است

اوستاد از کنار خود شد منفعل

وابلهان از بحث های خود خجبل .

ساز و موسیقی هم از این گیرودار
جیر و جیرو کتر و کتر و خترخر
بانگ جغدو زوزه گترگ و شغال
چند نقاد و هنرمند اصیل
کاین نباشد شعر و نقاشی و ساز
این گروه آن عده را کردند هو
ناقدان گفتند هر نو خوب نیست
هر اثر کان از هنر دارد نشان
لیک آنان باز کرده قیل و قال
جان مردم چون ز «جنگ» آشفته بود
بر ندای هادیان بی اعتنا
ره به شیادان نبستند از ملال
وان گروه سود جودی زر پرست
بردل و عقل جوانان تاختند
وین بهانه در میان آورده اند
کز جهان ما خرد گشته است دور
این هنر باشد زبان عهد ما
هرج و مرج عصر خود را در هنر

جسان نبرد و شد فسادش آشکار
دست «باخ» و «بتھون» بست و «شوبر»
شد گروهی را زبان و صف حال
هرچه آوردند برهان و دلیل
ای گروه سودجوی حیلہ باز
کاین کهن خواهان رمند از کار نو
هر کهن هم دلکش و مطلوب نیست
چه کهن چه نو بچشم خود نشان
می کشاندند این هنرها زی زوال .
دیوشک در جان و دلشان خفته بود
غمزده از جنگ و تشویش فنا
در هنر، تا هر حرامی شد حلال
پیشتران تبهکار شکست
تا هنر را سخت رسوا ساختند
چشم و گوش خلق را پر کرده اند:
چشم صلح و عاقبت هم گشته کور
زانکه جنبانه سفاهت مهدم
می کنیم از صدق و ایمان جلوه گر!

۱- ژان سباستی ین باخ موسیقی دان آلمانی (۱۷۵۰-۱۶۸۵).

۲- لودویک وان بتھون آهنگ ساز آلمانی (۱۸۲۷-۱۷۷۰).

۳- فرانز پتر شوبر - آهنگ ساز اتریشی (۱۸۲۷-۱۷۹۷)

۴- مقصود از جنگ، جنگ جهانی اول است (۱۹۱۸-۱۹۱۴)

هنر در ایران

گونه گون اندیشه در باب هنر
 هرج و مرج غرب و آن افکار شوم
 از اروپا سوی ایـرانم کشد
 بینم ایران هم به تقلید فرنگ
 چند تن بسی مایگان بسی تمیز
 پیرو بیگانگان بوزینه وار
 از زبان اجنبی آمـوخته
 غافل از پیشینه فرهنگ غرب
 در زبان پارسی هم تنگدست
 بی خبر از ثروت فرهنگ ما
 انحطاط غرب در شعر و هنر
 انحطاطی کان نباشد پایدار
 رهنما و رهبر آنان شده است
 بی خبر از ریشه آن انحراف
 نام مکتب های نویشیده اند
 ناتوان از درك مکتب های نو
 اندر ایران های و هو افکنده اند
 این به وزن شعر ما ایرادکن
 وان حریف ابله شهرت طلب
 جنگ با پیشینیانش آرزو
 کودکانه آزمایش ها کند
 وان دگر از ذوق سالم بی نصیب
 گفته شعر ما فقیر است و عقیم

پنجه بر جانم زند بار دگـر
 داده برجانم صلا چون بانگ بوم،
 بانگ بومی سوی ویرانم کشد
 میزند بر شیشه فرهنگ سنگ
 دشمن این طرفه میراث عزیز
 هریکی براسب چو بینی سوار
 چند حرف و آتشی افروخته
 خوانده اخباری ز بعد از جنگ غرب
 خورده در هربیت از استادان شکست
 غافل از شور آفرین آهنگ ما
 حاصل جنگ و باطل دگر،
 انحرافی خاص طبع آن دیار،
 چند کوری هادی کوران شده است.
 با هنر جویند در ایـران مصاف
 وصفشان در روزنامه دیده اند
 خوانده لفظ بیشتاز و پیشرو
 مغزها از ترهات آکنده اند
 شعر را از قید وزن آزاد کن
 گوش را بر بسته و بگشاده لب
 زانکه شعرش را نباشد آبرو
 بر در شیطان نیایش ها کند
 مظهر نادانی و نادان فریب
 طبع ما نا سالم و نامستقیم

شهره گردد نام او در این نبرد
 لیک آن دیوانه دَرَد حنجره
 نام خود از انقلابی هـا کند
 تیره سازد ذوقشان را فکر او
 با تناقض کرده خود را مشتهر
 مانده، باید بردنش زود از میان
 «آفتی نبود بتر از نسا شناخت»
 هو کنیم و هو کنیم و هو کنیم!
 گنجها از رنجشان انباشتیم
 خرمن پر بار آنان بدرویم
 واله غرب است و از آن بی خبر.....

ناچو آن زمزم به شوخ آلوده مرد
 اوستادان می کنندش مسخره
 باش تا زین پس خرابی هـا کند
 نو جوانان را فریید مکز او
 وین عجب کان ناتوان حیلہ گر
 گـاه گوید هرچه از پیشینان
 زانکه باشد کار آنان یکنواخت
 قالب و اندیشه باید نو کنیم
 گاه گوید ما بزرگان داشتیم
 پیرو اندیشه آنان شویم
 ابن نو آور کهنه رند بی هنر

همرہان جز خالقی رفته بخواب
 گفت خفتن کی کند سیرابشان
 پس بمن رو کرد و بس اصرار کرد
 گفت این گفتار خود را کن تمام
 خواب را شیرین کنم بر همگان؟
 نفکنی در شرمم از اصرار خویش
 صوفیانه گرم گشتم در سماع
 زینهمه پر گوئیم گردی ملول
 دفن گردد درشن و ریگ کویر
 بارهـا گفتم ندیدم خیر من!

این سخن ها گفتمی با آب و تاب
 خالقی خندید بر آن خوابشان
 آن دورا با نغمه ای بیدار کرد
 باد و همراه دگـر شد هم کلام
 گفتم آری تا کسه لالائی کنان
 از تونیز ای خالقی خواهم که بیش
 چون بدیدم در تو حسن استماع
 لیک ترسم گر کنم حرقت قبول
 به که این گفتارای مرد هـژیر
 در کـویر زندگی هم این سخن

پایان کویر و وصف طبس

همرهان بامن در این گفت و شنید
 چون غروب آمد طبس شد آشکار
 دوستی آمد به استقبال ما
 کرد ما را میهمان در خانه اش
 دیدن آن شهر و آن خرم سرا
 بود در هر کویچه ای آبی روان
 بر کنار جویها نارنگها
 باغ زیبا منظری در آن، فراخ
 باغ نغزی «باغ گلشن» نام آن
 گر وفاداری کند امروز یاساد
 کاندرا آن دیرینه باغ دلفروز
 بس عجب کردم که در مرز کویر
 چند روزی خوش بر آسودیم ما
 آخرین روزی که در آنجا گذشت
 طرفه کاخی بود در آن نغز باغ
 ساعتی بر بام آن کاخ قدیم
 دیدم از آنجا کویر خفته را
 تا نگاهم قدرت پرواز داشت
 باز دریائی بچشم آمد پدید
 باز در یاد آمد آن مردابها
 استخوانهای ستوران در دو صف
 پس سلامی کردم آنکه بر کویر
 در دو روز از تو بسی آموختم

کاروان ما به مقصد میرسید
 گلشنی در انتهای شوره زار
 گرم پرسش کرد از احوال ما
 از تکلف یافتم بیگانه اش
 در نظر افسانه ای آمد مرا
 با سرودی نرم در جویها دوان
 صف کشیده، گل فشان فرسنگها،
 با درختانی کهن پر برگ و شاخ
 گل دویده تا درو تا بام آن
 گفت آنجا باغبانی پساک زاد
 کرده نادرش اقامت چند روز
 باشد این گونه بهشتی دلپذیر
 و ندر آنجا شادمان بودیم ما
 اندر آن باغ بهشت آسا گذشت
 در درون باغ تابان چون چراغ
 رفتم و همراز خود کردم نسیم
 بس سراب و موج از خود رفته را
 در برابر باز چشم انداز داشت
 با هزاران کشتی بسم و امید
 در دل ریگ روان گردابها
 ساخته دیواره ها از هر طرف
 گفتم ای آسان نمای سخت گیر
 خاطرات گونه گون اندوختم

در میان شوره‌زار و ریگ‌زار

راز هستی در تو دیدم آشکار

کویر هستی

چون کویری باشد از پهن‌آوری
تارسی در رنگ سبز و لاجورد
آه از این نیرنگ زن بازبگران
الامان گوئی و خوانی الحذر
سرخیش از تیغ رهنز یادگار
سبزش خونی برگ افسرده‌ای
وانهمه زهری نهان در شربت‌تی
دلفریب اما بیاطن چنانشکار
هست نامی ساخته از ننگ‌ها.
پادشاهی بر دم از بندگی
از درونش سرزند شوق و امید
عنبر سارا شود هر چوب خشک
زرد او چون زربود فرخنده فال
لاجوردش رنگ چرخ اعتلا
روح پرور از درون و از بیرون
ره برد در نغز باغی دلپذیر
بر در عشقش پدید آید امان
باغبان عشق در بگشایدش
در جمال جلوه هستی رسد
هرچه از سستی و از فرسودگی است
باطل از فیض عطای او شود

هستی ما گرز دورش بنگری
رنگ‌ها زیبا سپید و سرخ و زرد
دل رباید زین کران تا آن کران
چون شوی نزدیک و بگماری نظر
آن سپیدی شوره زاری مرگبار
زردیش رخساره پژم—رده‌ای
لاجوردی جای زخم و ضربتی
هم بر اینسان رنگ‌های بیشمار
طیف هستی با فریبا رنگ‌ها
لیک چون عشق آید اندر زندگی
گردر آن پیدا شود رنگی سپید
ور سیاهی سرزند گردد چو مشک
سرخ او چون می بود پر شور و حال
سبزوی بر خرمی گوید صلا
هم بر این سان رنگ‌های گونه‌گون
ای خوش آن فرخنده بختی کز کویر
وی خوش آن عمری که از رنج‌زمان
چون کویر زندگی فرسایدش
وز تماشا چون به سرمستی رسد
هرچه از پوچی و از بیهودگی است
زائل از فیض عطای او شود

حسب حال

بر سر بامی برفتم با فـراغ
جلوه‌ها کرد و فرو شدخشم من.
غصه‌ها و ابتلاهای جهان
از سر تقصیرهاشان بگذرند
باغم هستی هم آغوشی کنند
میکنی با زندگی هم آشتی.

همچو من کاسوده در آن طرفه باغ
وان کویر رنج‌زا در چشم من
همچنین درد و بلاهای جهان
چون زبام عشق در آن بسنگرند
تکیه بر تخت فراموشی کنند
پس چو تخم عشق در دل کاشتی

ای تو سیمرخ همایون بال من
وز غم هستی رها سازی مرا
خورده‌ام خون برده‌ام شرمندگی
خیمه گاهم در خراب آبادها
آیت نامردی و نامردمی
پیش پای اهرمن افتادگان
کرده بر من با دورویی راه سد
گه زده آتش بخلونگه‌ها من
نازنینا رو بپایان است راه
روز پیری زین ملالم کن رها
باغ سر سبزم شوی ای دلپذیر
بر سر راهم ببندی چاه را
چون خوره افتد به پیرامون خویش
هستیم را فقرا بی پایان کند

هان وهان ای عشق فرخ فال من
کی شود آیا که بسوازی مرا
سالها در ریگزار زندگی
جنگ و پیکار همه با بادها
غولها دیدم بشکل آدمی
دشمن آزادی و آزادگان
بر سرم تازان چو دیوان از حسد
گه فشانده خار و خس در راه من
گرچه در این راه عمرم شد تباه
روزها بگذشت در شن زارها
از خدا خواهم که در مرز کویر
سد کنی برشوره زاران راه را
ورنه ترسم کاین کویر زخم کیش
خاید و فرسایند و وبران کنند

باز هم شوق توام بر سر دوید
 همی کن تارسی در اوجها
 نقشها بر آرزوها زد ز دور
 میدوم آشفته جان در ریگ زار
 وز گرم مشکل گشائی کن مرا
 در ثمر نشان مرا از همدلی
 وز نوید گرم سازشهای تو
 نغمه پرداز اندر این زندان شدم
 بر دل من داغ مهجوری بزد
 خیمه در ظلمت سرای شب زدم
 آنهمه شعر روان افروز کـ
 و ندر آن این نکته روشن ساختم
 در حقیقت آن مصیبت نامه را
 سر نیچم در کجی از راستی :

نامه

سوزها و شعلهها و نورها
 چون گرفتی راه و رسم خامشان؟
 همزبان با آن زبان نرم تو
 زان بر آمد شعلههای سرکشی
 وز درخشش رشگ دریاها ی نور
 چون پری از چشم من بگریختی
 رفتی و سرگرم بازبها شدی
 آتش رخشنده ای افروختم

هان وهان ای عشق پرناز و نوید
 ای مهین گوهر نهان در موجها
 بادت ای در موج غلطان موج نور
 روزها بگذشت و من در انتظار
 جلوهای کن رهنمائی کن مرا
 سوختم از محنت بی حاصلی
 چند روزی از نوازشهای تو
 شادمان و خرم و خندان شدم
 ناگهان نازت دم از دوری بزد
 از خموشی مهرها بر لب زدم
 پس عجب کردی و گفתי سوز کو
 در جوابت چامه ای پرداختم
 بهتر آن باشد کنون کان چامه را
 اندر این جا آورم بی کاستی

«ای که گفתי پس چه شد آن شورها
 ای که بودی کوره آتش فشان
 گفتمت: «روزی نگاه گرم تو
 کرد روشن در درونم آتشی
 هر شرارش عالمی از شوق و شور
 ناگهان پیوندها بگسیختی
 فارغ از عاشق نوازیها شدی
 پیش خود گفתי که جانم سوختم

ز آتش اکنون شعله‌ها سر می‌کشد
 گر بخود بگذارمش باری رواست
 لیک غافل ماندی ای جان عزیز
 وان فروغ و آن نشاط و آن سرود
 شد فروزان این چراغ از نور تو
 بر زمین مهرار نفرماید مــــدد
 ایکه از لطف در این آتشکده
 تا ز مهرت مایه می‌اندو ختم
 پاسداری چون فرو بگذاشتی
 چند روزی جان من در سایه سوخت
 ماند از آن آتش بجا خاکستری
 من در آن بنشسته زار و بی‌امید
 گویم ای آتش زن آتش نشان
 پس چه شد آن لطف و آن طنابیت
 روزگاری بر سر من تاختی
 گفتم آن عشقی که من از دیر باز
 گفتم این عشق آفتاب عشق هاست
 گفتم: «از صد عشق سر برتافتم
 گفتم این معشوقه از اهل صفاست
 فتنه‌ام من گر به سر تا پای او
 او نباشد عاشقم، وین روشن است
 عشق من چون روشنائی میدهد
 چون بود آتشی پرستی چیره دست
 کوشد و خواهد که یاری‌ها کند

در فضای روشنی پسر می‌کشد
 مایه‌اش جان وی و باد هواست»
 کز دم گرم تو آتش بود تیز
 هرچه در من بود از فیض تو بود
 چنگک من میخواند خوش از شور تو
 روشنی ازوی گریزد تا ابد
 بود برپا روز و شب جشن سده
 خوش خوشک میخواندم و می‌سوختم
 بی محابا تخم سردی کاشتی
 هرچه بود از هستی و سرمایه سوخت
 توده‌ای بی‌جان به غمگین بستری
 گفته کاکنون روز رفت و شب رسید
 بر سر خاکسترم دامن کشان
 وان دل افروزی و آتش بازیست
 شعله‌ها در جان من انداختی
 جستجو می‌کردمش آمد فراز
 جوهری ناب از شراب عشق هاست
 عاقبت عشقی که جستم یافتم
 آشنا بارسم و آئین و فاست
 خوی و روی و پیکر زیبای او،
 لیک بی‌شک عاشق عشق من است
 او نشان از آشنائی میدهد
 بیگمان خود مایه بخش آتش است
 تا ز آتش پاسداری‌ها کند

اشتباهی که — مردم اندر داوری
خواهی آن را زود از سر واکنی
زان فروغ و شعله و شور و شرار
در حقیقت عاشق خساکستری
ایکه خاکستر نشینم کرده‌ای...»

ای دریغا من از این خوشباوری
زانکه تو چون آتشی برپاکنی
تا که خاکستر بماند یادگار
پس تو گریبی اعتنا با آذری
چون چنانی تو، چنینم کرده‌ای

پوزش

جز تو آگه نیست کس از راز من
زین سخن‌ها سخت گیرد خنده‌ام
عشق من — آن‌به‌کز آنها بگذری
کی توانم عمر دیگر کرد باز
خاطرم با یاد تو گلشن بود
نیست از عشق منت دیگر گریز
ور به‌اوج زهره و کیوان شوی
یا روی چون خرمی‌ها در شراب
یا شوی همخانهٔ ببری دمان
تا بکی ناز از تو و از من درنگ
به‌که دور از تو به‌محنت ساختن.
زانکه جان گردد به‌دو غم مبتلا
غیبت تو جان به‌ماتم درکشد
می‌شوم در ورطهٔ حسرت فرو
شعله‌هایی سرکشد از خشم من.
فارغم از فتنهٔ اه — ریمنی
بوم شوم از هر طرف آوا کنند
در تکاپویند و جویدای نوال

وای وای ای دلبر طنّاز من
من از این چامه بسی شرمنده‌ام
شکوه‌هایی کرده‌ام گسر سرسری
من ترا جستم پس از عمری دراز
آتش در جان من روشن بود
گر بخواهی ور نخواهی ای عزیز
گر بزیر صخره‌ها پنهان شوی
گر شوی چون عطر گل‌ها در گلاب
گر چو مرغان پر زنی در آسمان
کوشم و آرم ترا از نو بچنگ
ور در این ره جان بیاسد باختن
محنت دوری زت — و باشد بسلا
اولین غم از جدائی سرکشد
دور از آن روی خوش و خوی نکو
چون به‌زیبائی نیفتد چشم من
دوّمین غم اینکه چون تو با منی
اهرمن در خاک ما غوغا کند
گرگ و روبه‌خرس و کفتار و شغال

برسر مردارها بر بسته صف
 می کشند از ظالم سرمست ناز
 هم دل احرار پر از کینه‌هاست
 آمر مطلق بود خودکامه‌ای!
 وان دوم غم می کند بر جان نزول
 بیش و کم این بار بردن می توان
 سوی زیبائیت دل جوید گریز
 در خموشی‌ها هم‌آوایم توئی
 تا پایان کی رسد این شام تار
 چون غم غم‌ها ز دل بیرون کنم؟
 سست گشته دست و پایم در نبرد!

کرکس و زاغ و زغن از هر طرف
 ناکسان آلوده آزون نیاز
 هم نفس‌ها حبس اندر سینه‌هاست
 در چنین محنت فزا هنگامه‌ای
 دیدن اینها مرا سازد مـول
 چون تو بامن باشی ای آرام جان
 این همه زشتی چو بینم ای عزیز
 اندر این غم هم تسلایم توئی
 با تو آسان می توان برد انتظار
 بی تو پس با این دو غم من چون کنم؟
 دلنوازا هر کجائی بسازگرد!

تشنگی

علتش از یار من جوئید باز
 سوی کشورهای دیگر پر کشد
 شد روانم چون کسوفی ملتهب
 هر که آمد در نظر بیگانه بود
 درنگاهم شوره‌زاری خشک بود
 رفت و ترسیدم که گم گردد کلید
 زین سبب یاد کویرم تازه شد
 با قلم گفتیم حدیث اشتیاق
 یادگار فجر دوران حیات
 برسر مهر است و دلداری هنوز

گرسنود این داستان، یاران دراز
 چند روزی چون زمن دوری گزید
 از فراقش جان من آمد بلب
 هر کجا کردم گذر ویرانه بود
 خاک هر باغ و چمن گر مشک بود
 پاسدار گنج پنهان امیـد
 شهره‌رستی بسی درو دروازه شد
 تا مگر آسان کشم بار فراق
 و ندر آن از گونه‌گونه خطاطرات
 درج کردم تا اگر آن دلفروز

سرگذشتم خواند از شادی و غم
 سرخ حال خویش را گوید بمن
 کانه جویم و آنچه خواهم اوست، اوست
 هر چه بگذشته است بروی روزگار
 و آنچه ببیند باز با فرخندگی
 داستان شادی و غم — ای او
 سر بسر دانستش بر من خوش است
 پیش از آن هم کافتش بر من نظر
 من تنم او در تن من چون روان
 خون رگ پیمای اویم در تن است
 و ربود دریا بیکدم در کشم
 تا دلم بر هر چه دارد بی — مرد
 جلوه گاه خویشتن خواند مرا
 ای عجب این تشنه کامی تابکی
 روز و شب بر حال من باید گریست
 تا که قدر آب دانستی تمام
 حیف قدر خود نمیداند که چیست
 غرق موج از پای تا فرقم کند
 راه دریاها برخ بگشایدم
 گر نمیرم شوق آبم میکشد
 تا که هستم در کویرم در کویر.

آگهی یابد ز حال من پیش و کم
 هم ز راه لطف آید در سخن
 زانکه من میدارمش آنگونه دوست
 زان زمان کاو بوده طفلی شیرخوار
 هر چه دیده تا کنون در زندگی
 هم دی و امروز و هم فردای او
 هر چه بوده هر چه آید هر چه هست
 لحظه های هستی او سر بسر
 بهر من باشد گرامی تر ز جان
 هر نفس از عمر وی عمر من است
 هستیش را خواهم اندر بر کشم
 کاشکی این پرده ها را بردرد
 کاشکی آئینه ای داند مرا
 من چو خاکی تشنه او دریای می
 گرداند کاین عطش در من ز چیست
 کاشکی او نیز بودی تشنه کام
 زانکه او خود چشمه زاینده ای است
 کاشکی در جوشد و غرقم کند
 کاشکی سیلاب او بر بایدم
 کاندرا این صحرا سراپم می کشد
 گر نباشد لطف اویم دستگیر

نظام آشفته

شماه ای از ماجرای زندگی است

دوستان این داستان افسانه نیست

چیره گشتی خامه افسانه زای
 هستیم این سایه بر سر هشته است
 بازهم هر گفته را خواندن رواست
 بفکنیدش گر نخوانیدش بخاک
 پایه اش کز عشق باشد محکم است
 در فراقش آتشی افروخته — م
 خواندن این قصه می آید بکار
 گرچه شعرش در خور امروز نیست
 روزگار این بحث‌ها را داور است
 نکته‌ای باشد در آن نغزو درست:
 بر سرابی فتنه و در شن اسیر
 لیک کمتر کس از این باغ آگه است
 جمله در بیراهه رائی میزنند
 رهروان را رهبری هشیار نیست
 در ضلالت دعوی پیغمبری است
 می کشد کعباده — و آوری.

گر مرا افسانه سازی بود رای
 هر چه گفتم بر سرم بگذشته است
 هستی من گرچه بیدر و بهاست
 گر نخواهیدش نخوانیدش چه باک
 گرچه سست و بی‌نظام و درهم است
 چون ز عشق دلبری می سوختم
 گر شما را عشق روزی کرده زار
 گر ندارد روشنی بی‌سوز نیست
 شیوه امروز بحثی دیگر است
 هر چه این گفتار باشد خام و سست
 ماهمه پویندگانی در کوی —
 باغ زیبائی به پایان ره است
 راه جویمان دست و پائی می‌زنند
 کس نداند مقصد و مقصود چیست
 هر کسی را ادعای رهبری است
 هر که بینی چیره در خوش باوری

کهنه و نو

تا بسوی آسمانها پر کشد
 لطف و ذوقی باشد آنرا رهنمون
 کوه یخ را کوره آتش کند
 گفته باشد شاعری اخلاص کیش
 باز هم اندر نوی سبقت برد
 لیک ناهنجار و بی‌سوز است شعر

نو همان باشد که از دل سر کشد
 نو همان باشد که جوشد از درون
 نو همان باشد که جان را خوش کند
 نو همان باشد که کرده قرن پیش
 گر بر آن ده قرن دیگر بگذرد
 وز دگر سوگرز امروز است شعر

تار و پودش سخت پوسیده است و سست
 خواجه پندارد نو آورده است، آن
 آن سخن نو باشد و ژرف و ظریف
 باز بخشد بر دل و جان عافیت
 ماندگار و جاودانه می شود
 نه کهن باشد نه نو از هیچ راه
 یا نباشد، شعر می خندد بر آن
 پوست کی بیگانه ات سازد زمغز .
 از تباه اندیش نوجو الامان
 از در بیگانه، ای صاحب نظر.
 کز طریق نکته سنجی دور کرد
 مغز دور افکنده بگرفتیم پوست
 جابجا پیدا بود این کج روی
 ظاهری بگرفته ایم از غرب یاد
 وام کردیم و زما معنی نهان
 غافلیم از باطن آثار غرب
 ما نیندیشیم از سود و زیان
 دفتر اشعارشان را می خریم
 یا که شاعر آن سخن را کی نوشت
 شعر و شعر نو بر آن بنهیم نام
 معنی آن هم ندانسته درست
 نوسرای دست اول می شویم!

استخوان مرده را ماند درست
 نامده در این جهان مرده است آن
 گر سخن شد نغز و اندیشه لطیف
 و نداد هیچ وزن و قافیت
 طرفه نثری شاعرانه می شود
 و سخن سست است و اندیشه تباه
 خواه وزن و قافیت باشد در آن
 داری ار اندیشه و گفتار نغز
 چون نباشد در نوی قید زمان
 زانهمه در یوزگه اش الحذر
 باخترما را چنان مسحور کرد
 بی خبر از خیر و شری کاندراوست
 در امور مادی یا معنوی
 در علوم و صنعت و در اقتصاد
 شکل کشور داری از بیگانگان
 پیروان ظاهر اشعار غرب
 از نوی چون بحثی آید در میان
 بر در بیگانسان رو آوریم
 عاجز از درک و تمیز خوب و زشت
 شکل ظاهر را از آن گیریم وام
 گاه گاهی هم یکی تعبیر سست
 ما ز شعر غربیان کش میرویم

نظم آریامهری

شاعران را این برادر کشتگی
 وینمه آشوب در بازار شعر
 وین پریشانی و این ادبارها
 آنکه باشد سست و بیمار و علیل
 نرگس آسار و شب درخودنگر
 یاور حیثیت از کف دادگان
 تا بهم ندهند دست اتفاق
 هم ززدان کلان بستانده باج
 در محافل یا جراید یا کتاب
 تا نیفتد کس بفکر سرکشی
 برتر از دانای والامرد پست
 تا بجوید آب از نقش سراب
 روزگار شعر معلوم است و بس.
 رحمتش زحمت بیار آورده ایست
 نظم شوم آریامهر است این.

فاش گویم: کاینمه سرگشتگی،
 این زهم پاشیدگی در کار شعر
 اینمه سستی به دیگر کارها—
 این نظام فاسدش باشد دلیل
 این نظام طاغی بیدادگر
 دشمن آزادی و آزادگان
 خلق را از هم رمانده بانفاق
 هم فساد و رشوه را داده رواج
 چاپلوسی و تملق کرده باب
 پیشه اش همواره شخصیت کشی
 هر کجا رو می نهی تبعیض هست
 کرده آموزش خراب اندر خراب
 در چنین آشفته بازار هوس
 هر چه بینی، زشت زیور کرده ایست
 نیست رحمت آیت قهر است این

کویرتر از کویر

اینک از ایران کویری یادگیر
 این چنین بر خویشتن غره مشو
 بیش دارد دولت شاهنشاهی
 اندر این جا خون بجوی آبهاست

هان و هان بر خیز از جای کویر
 کشور ما چون ز تو برده گرو
 ز آنچه در تو وحشت است و گمراهی
 گر درونت دامی از مردابهاست

ره در این جا گم همه مردم کند
 نیست در این جا نه رهبر نی دلیل
 راه را این جا بینی پر زچاه.
 باشد آن اندیشه نسل جوان
 بی هدف می توفد و افند ز پا .
 باغ گلشن در طبس آری به پیش
 از رقابت بر تو خندد ای کویر
 کی بخندد گلشن و باغی بر آن
 بر تو برتر در کویری گشت پس.

در تو گر گاهی کسی ره گم کند
 در تو باشد ره نماگر برج و میل
 گر ترا ریگ روان باشد براه
 نی نی این جا هم بود ریگ روان:
 ز آنکه آنهم ناگهان خیزد زجا
 تو اگر در انتهای راه خویش
 اندر این جا ریگ پایان ناپذیر
 تو کران داری و هست آن بی کران
 شوره زاری هست بی پایان و بس

بیماری فرخنده

راه و هم بیراهه ات همواره پر
 رهنوردان در تویی تاب و توان
 باتو، و اندر وحشت آنم هنوز
 بگذراندم پس چگونه بود حال؟
 برده دست از تو به فرسایندگی
 کاین زمان رحم آیدم بر خویشتن
 از دوا شد درد و محنت حاصلم
 خواستم سوی تو آوردن پناه
 ورنه زی تو می نهادم رو دوان.
 روح و جسم ناگهان بیمار شد
 طعنه زد دردم بدرمان و دوا

ای کویر ای زاستخوانهای شتر
 ای کویر ای چشمه ریگ روان
 در جوانی بگذراندم من دوروز
 در کویری بدتر از تو، شست سال
 این کویر جامعه یا زندگی
 سود و فرسود آنچنانم جان و تن
 زخمها بنشست بر جان و دلم
 زین کویر شست ساله گاه گاه
 لیک دیگر نیستم مردی جوان
 بسکه دل زین زندگی بیزار شد
 بسکه من دیدم پاپی ناروا

جان و تن نالان ز «زخم روده»^۱ شد
 بر تن من تاخت از رنج و عنا
 چون شوند آندو نژند و ناتوان.
 با امیدی تا مگر درمان شوند
 خواستم ز اول مداد و دفتری
 یاد آرد از جوانی مرد پسر
 کاتشی بر جان من افکنده تیز
 یادها از آمدن کی تن زدند
 بردل و جانم وزان چون یادها
 گفتمی بازوی چپ زان شماست
 تا غذا یاخون زرگ بر من دهید
 روی دفتر آنچه را دارم بیاد
 کافتم بر کوی عشق آخر گزار
 تارسم در حسب حال از راه دور
 وجد و حال شد دمام بیشتر
 زخم هم بر بست لب از چند سو
 گفت بر حالت شدم امی—دوار!
 سر این بهبود عاجل را بگو
 یافتم بهبود من از یاد یار
 پس مرا باید خموشی باشکیب
 از بهشت این در برویش باز نیست.»
 هر زمان بوده است بر کارم هوس.
 دست ما را در مداوا نرم کرد.

رنج من از بس به رنج افزوده شد
 بار اول زخم روده در سنا
 زخم روده زاید از جسم و روان
 رفتم آنجائی که بیماران روند^۲
 چهل روزی خفتم اندر بستری
 یاد کردم زان دوروز اندر کویر
 نیز کردم یاد از آن عشق عزیز
 گر پزشگانم بتن سوزن زدند
 بر سر من ریختند آن یادها
 می نوشتم قصه را با دست راست
 نبض گیرید و بر آن سوزن نهید
 لیک دست راست آرد بامداد
 چون یقینم بود از آغاز کار
 می نوشتم خاطره با شوق و شور
 در نگارش هر چه رفتم بیشتر
 درد کم شد جان بشادی کرد رو
 شد پزشگک من به حیرانی دچار
 وضع و حالت می شود هر دم نکو
 پیش خود گفتم: «که در این گیرودار
 لیک کی باور کند این را طیب
 چون پزشگم محرم این راز نیست
 گفتمش کاین معجز کار است و بس
 گفت آری آن ترا سرگرم کرد

* * *

کش هزار شمسبش از سر گذشت
ریختم کالای نو یا باستان
داشت آنجائی که بودم بستری
آدمم بیرون از آنجا تندرست
زین مرض جان اجرتی شایان گرفت.

بود بهمن ماه سی صدچهل و هشت
کاندر این کشکول گونه داستان
نام «جرجانی»^۱ از دانش گستری
چون نشد دستم ز کار قصه سست
داستانم هم در آن پایان گرفت

پایان

داوری کن داوری کن داوری
تو بمن خوش کردی از فرخندگی
مرز هستی باغ گلشن کردیم
زنده از نوشوق دیرین از تو شد
صحبت از دیوان بد کردار بود،
وز هلاک، راه گم کرده، سوار،
گاه از ریگ روان و رنج و درد،
زان سخن ها خامه خاموشی گزید
جانشین شد بر کویری خشک، باغ
آشکارا شد پس از شدت فـرج
سجده ام بر آستان عشق شد
هر که با چشم درون در آن بدید
یک سفر در باغ عشق دلفروز.
نام بر این دو سفر من چون نهم؟
کش دهم نام «دوروز اندر کویر»
ره برد در گلشن و باغ و بهار .

عشق دیرین من ای رشک پری
زندگی را در کویر زندگی
چشم در ظلمات روشن کردیم
یادهای تلخ شیرین از تو شد
اندر این قصه که بحث از دار بود
بود گفتار از سراب و شوره زار
که سخن میرفت از جنگ و نبرد
چون نسیم یاد تو بر جان وزید
مرهمت بگرفت ناگه جای داغ
گشت چون یادت به قصه مندرج
داستانم داستان عشق شد
شد ز قصه دو سفر نامه پدید
یک سفر در ریگزار صبر سوز
کن ز لطف خویش جانا آگهم
شاید از اینم نمی باشد گزیر
تا که خواننده چومن از شوره زار

همرهم شد تا که گشت این راه طی
 نیست مقدور ای بهشت بی نظیر
 نغمه بی تو ناله و گل بی تو خار
 عاقبت بندد زجانم بی تو رخت
 عهد ما را از وفا باشد نشان
 وصل تو آسان نشد حاصل مرا
 هیچ دانی ای خدای حسن و ذوق؟
 زندگانی با ملالی بگذرد
 زانکه دیگر بر نگردد سالها
 عشق من با سرکشی‌ها رام تست
 یار زیبا روی خوش محضر توئی
 در صفا و مهربانی آیتسی
 خنده‌ات از کام بخشی‌ها نوید
 یادگار از عشق فرخ فال ماست.

موکب عشق تو ای فرخنده پی
 یک نفس بی تو در این سوزان کویر
 صبح روشن بی تو باشد شام تار
 یاوری من بی تو کی بینم ز بخت
 من ترا بگزیده‌ام از مهوشان
 شورها افکندی اندر دل مرا
 قدر این سرمستی و این شور و شوق
 عمر اگر بی وجد و حالی بگذرد
 یار من بگذرز قیل و قالها
 روز و شب ورد زبانم نام تست
 دلبر و دلدار گل پیکر توئی
 آفتی بر خلق و بر من رحمتی
 روح پرور بوسه‌ات پیک امید
 شعر من کان راوی احوال ماست

و ندر این قصه مددکاریم کرد
 خاتمت گردد چو رویت دلپذیر
 داد اندر بستر بیماریم
 بر سرم بگشود مهر توپری
 فارغ از اندوه بیماری شدم
 یافتم من ای مسیحادم شفا
 شد دوبارم چاره سازای دلفروز
 ور چنین، دشواری آسان می‌کند

باری این سان یاد تو یاریم کرد
 تا از آن وحشت که باشد در کویر
 وز دگر سو یاد تو، دلداریم
 قصه را تا آورم بسر دفتری
 گرم، از آن لطف و دلداری شدم
 یاد کرده زان صفا و زان وفا
 پس بدین سان یاد تو در چند روز
 یادت ارمعجز بدین سان می‌کنند

وصل جان افروز افسونکارتو!

بس ندانم چون کند دیدار تو

چون نوشتندی کتابی را بدست
خود زدندی مَهر بر پایان آن
داشت شکل بوسه، ای شیرین‌دهن؟
ای لبِت پیمان‌های پر از شراب
هم فزونتر، باشدت گر حوصله.
هدیه بردر گاهت آرم این سرود.

مهربانا مردم دانش پرست
تا نهندش حرمتی شایان آن
هیچ میدانی که آن مهر کهن
هان بزَن از بوسه مه‌رم بر کتاب
بوسهٔ دوم مرا ده چون صله
برتو باد ای عشق جان پرورد رود

تهران - بیمارستان جرجانی - بهمن ۱۳۴۸ خورشیدی

گلزار آدیس آبابا

دیماه ۱۳۲۱

گلزار آدیس آبابا

صبح از «قاهره» افتاده براه
دلگشا شهر بلندی دیدم
جنگلی بود ز انبوه درخت
از فراز آمده طیاره فرود
خانه‌ها بیشتر از چینه و خاک
همچو کندوی عسل پشت به پشت
کوچه‌ها تنگ و بسی ناهموار
جنبشی کرده کهن شهر آغاز
نامشان گرچه خیابان باشد
زانکه نه دکه نه خانه است در آن
بین آن چیز که دیدم ز فراز
فرق باشد ز زمین تابه سپهر

کردم از روزن طیاره نگاه
سبز و گسترده پرنسبی دیدم
گفتی افکنده در آن مینورخت
دیدم آن شهر «آدیس آبابا» بود
زخم دیوار نمایان از چاک
که نوازند بر آن مشت درشت
از چنان کوچه گذشتن دشوار
اندر آن چند خیابان شده باز
لیک برخی چو بیابان باشد
نیز دیوار نشانه است در آن.
وین گل و چینه باهم دمساز
نیز در پست و بلندیش دوچهر

۱- پایتخت حبشه- این کشور را امروز در زبان فارسی «اتیوپی» میگویند ولی هنگام

نظم این مثنوی (۱۳۴۱) آنرا حبشه می‌نامیدند.

تاز نزدیک بدرد^۱ زهره.
 که ز بیداد بجامش زهراست
 گشت از پنجه ایتالیها
 که بود مستبد خود خواهی
 لیک گویی که ز مهمان خجلند
 خنده زین مردم مسکین مطلب
 لیک از سینه برون آید آه
 وان کشیشان بظاهر فقرا
 تازیانه زده و سر ببرند
 پیش آن طائفه لرزنده چو بید
 تا که آسوده دلان گنج برند
 خورش و مسکن و پوشاکی نیست
 پیش آنان بزند از دین دم
 دل خود را زبدها برهان
 تا نگردي بگناه آسوده
 پیش حق نیست حساب تونهان
 حق به جبران عمل اجر دهد
 یا که مظلومتر این جا باشی
 فارغ از رهن و غارتگرو دزد!

برد از دور دل او را چهره
 پایتخت حبشه این شهر است
 در دوم جنگ جهانی چورها
 باز افتاد بچنگ شاهسی
 مردم شهر بسی پاکد لند
 زانکه يك خنده ندارند بلب
 می کنندت ز سر مهر نگاه
 بجز از شاه و رجال و امرا
 که همه خون رعایا بخورند
 باقی خلق اسیرند و عبید
 روز و شب رنجبران رنج برند
 سهمشان جز دل غمناکی نیست
 وان کشیشان ریائی مردم
 از سر موعظه گویند که هان
 شکر نعمت کن و شو آسوده
 گر تهیدست بمانی بسجهان
 در جهان دگرت يك برصد
 هرچه محرومتر این جا باشی
 حق فزونتر دهد آنجا بتو مزد

رنگشان است سیاهی کم رنگ

حبشیها چو نباشند از «زننگ»^۲

۱- اشاره بمثل معروف: از دور می برد دل و نزدیک زهره را .

۲- زننگی: نژاد افریقائی دارای بینی پهن و لب کلفت و رنگ سیاه براق.

مهر و شیرینی ذاتی دارند
 بهره گیرند از آن شیرینی
 طالب مرد سفیدند زنان
 همچو موران بدر از لانه شوند
 آمدنها و شدن‌ها بینند
 در دل خویش بر او طعنه زنان،
 ورجسورانه نهد پا در پیش.
 پرده صبر زنان را ببرد
 بکشند و بکشانند بخود
 برود، در طرف چپ غوغاست
 سهم ما بود چرا دزدیدش
 جاری از راست یکی سیل کند
 جنگشان است چو جنگ دوهو و.

آب و رنگ شو کولانی دارند
 متناسب لب و چشم و بینی
 دست در دامن بیگانه زنان
 شب چو آید بدر از خانه شوند
 در خیابان زدوسو بنشینند
 حبشی گر گذرد، خیل زنان
 هیچش از لطف نخوانند به خویش
 لیک اگر مرد سفیدی گذرد
 زدوسویش همه خوانند بخود
 در خیابان زوسط گر سوی راست،
 که سوی راست چرا بردیدش
 وز وسط گرسوی چپ میل کند
 سیل غررد که بود ما را و.

نبود جاذبه از سیم تنان
 دوست دارد چونان جوی شوی
 زانکه جز فقر در این کشور نیست
 گرسنه مرد وزن کشور اوست
 کنده در خانه بیارد نانی
 تارود در پی کاردگری
 جنب و جوشی به سرو گوش کجا
 زروسیم آیدش آسان در چنگ
 یا که سوداگر بیدرد بود

من بر آنم که به دل‌های زنان
 حبشی زن حبشی مرد قوی
 لیک مرد حبشی را زر نیست
 زربه پیش شه و دوروبر اوست
 حبشی مرد به زحمت جانی
 در کف او نبود سیم وزری
 او کجا عیش کجا نوش کجا
 لیک بیگانه مهتابی رنگ
 یا «سیاسی»^۱ و جهانگرد بود

۱- در این جا سیاسی بجای دیپلمات و جهانگرد بجای توریست بکاررفته است.

صیدخواهد که کند آهو را
زانکه این رنگ، مفیدش باشد
بکف آرد زرو سیمی با ننگ
دهدش کام و از او گیرد کام!

حبشی زن چو به بیند او را
فته بر رنگ سفیدش باشد
اوبداند که از این سیمین رنگ
گرسنه، ننگ چه داند یا نام

* * *

این شنیدم که بمن میفرمود
پند من بشنو و مرد ره باش
بکن از مصرف سیگار ابا
چون سرکوه سرافراز و منیع
خواهد از خاک بر افلاک گذر
اندر این شهر بزودی هشدار.
دور شو تا که ندامت نکشی
چون پژوهنده بر این کار گماشت
وربـود ظاهـر شـان حـوری و ش
حیف و صد حیف که نه منزوبند!
شهره در پستی وزشت آئینی
فوج در فوج چومور و چوپشه
جنگ را تادل جنگل بکشاند
در نبرد آمده با ناخن و چنگ
روبهان دیده و شیری کردند
دشمن پست قسوی شد پیروز
حکمران گشته و شهوت راندند

از پزشکی که ز پاکستان بود
چوروی در حبشه آگه باش
اول آنکه در «آدیس آبابا»
زانکه این شهر بلند است و رفیع
ارتفاع از دو هزار افزونتر
قلب آزرده شود از سیگار
دوم آنکه ز زنان حبشی
زانکه گفته است «جهانی بهداشت»^۱
که نود درصد زنهای حبش
مبتلا بر مرض زهرویند
آن شنیدم که چو «موسولینی»^۲
لشگری کسردروان زی حبشه
بسرر ملتی آتش باراند
حبشی ها همه مانند پلنگ
پایداری بدلیری کردند
چون بود اسلحه شان در خور روز
«ایتالی ها» چو در آنجا ماندند

۱- سازمان بهداشت جهانی

۲- بنیتو موسولینی دیکتاتور و نخست وزیر ایتالیا و مؤسس فاشیسم.

که در این ملک فراوان باشد
در زنان روح فلاکت بدمید!
بهره از جنگ و جدالش این شد.

این مرض هدیسه آنان باشد
«موسولینی» چو ز مردان برمید
حاصل آن مرضی ننگین شد

* * *

که نکردند در آن ملک ستم
دل نهادند بر آن جنگل و خاک
از سر عشق نه بهر هوسی
ایتالی از حبشه رخت کشید
نبردند ز رنگین یاران
در بر جفت بدیدند خوشی
مانده بردند زماندن سودی
لاغر اندامی و خوش آب و گلی
دو رنگ و مظهر عشقی هر یک
که نگفتی بدشان هیچ کسی
بودشان خرم و خندان چهری.
گفتم این خاک بود بس دلکش؟
از دلت مهر وطن را راندی
نگذار دکسه من از وی گسلم
وطن من بود آنجا که وی است
که مرا دوری از آن است گناه
نیست بالای سیاهی رنگی.

برخی از مردم ایتالی هم
مهر بستند بر آن مردم پاک
حبشی زن بگرفتند بسی
چو دوم جنگ جهانی بر رسید
بیشترزان حبشی زن داران
مانده اندر حبشه چون حبشی
گفته بر ایتالیا بدرودی
سودشان مهر زن پاکدلی
سودشان یک دوسه زیبا کدوک
دو رنگه بود در آن شهر بسی
همه را بود بر آنان مهـری
با ایتالیائی مانده به حبش
گوی با من ز چه این جا ماندی
گفت دارم حبشی زن که دلم
من اگر بادهام او جام می است
شدهام شیفته عشق سیاه
گفتمش - چون بدلم زد چنگی:

* * *

گویمت زانکه سزد گفتن را:

سبب در حبشه رفتن را

در خود کرد به دولت‌ها باز
 به اصول و ره و رسم گروید.
 چست و چالاک بدان پیوستند
 عضو فعال در آنجا شد زود
 منبعث از شك بين المللی
 یا بکندی بگزیدند الحاق
 کار و تکلیف و وظائف هشتند
 کارها بود بدین وضع و نمط
 دست کس گرم نشد زین آتش
 «ژولین‌ها کسکی»^۳ اش بود مدیر
 مردی از منطقه دیدار کند
 طرف شور مدیران بودم
 حاضر از اول مجلس بودم
 بازهم باد حسد بر من تاخت
 منزجر ساخت زدوز و کلکم
 سوی ایران تو بنه پسا برکاب
 نیز هر منشی و دربان بکنند!

چون «یونسکو»^۱ به عمل کرد آغاز
 گفت آئید و همه عضو شوید
 چند دولت که مؤسس هستند
 چونکه ایران ز مؤسس‌ها بود
 لیک برخی ز دول پسا علمی
 پسا نگشتند در این ره مشتاق
 ورشده عضوی و ملحق گشتند
 خاصه پیرامن «شرق اوسط»^۲
 نیز در اردن و در ملک حبش
 پس یونسکو که چویک طفل صغیر
 خواست کان منطقه بیدار کند
 من نم—اینده ایران بودم
 هم ز افراد مؤسس بودم
 لیک دولت خدماتم نشناخت
 کرد احضار چو «نجم الماکم»^۴
 گفت چون ارز بود بس کمیاب
 کار تو کنسول ایران بکنند

۱ - سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد که مقرآن پاریس است و در ۱۳۲۴ شمسی تأسیس شده است.

۲ - مقصود خاورمیانه است و این اصطلاح درستی نیست ولی معمول است. این کشورها اگرچه در مشرق اروپا و آمریکا قرار گرفته‌اند ولی در مغرب آسیا واقعند.

۳ - جولین‌ها کسلی انگلیسی زیست‌شناس معروف و نخستین مدیر کل یونسکو - او برادر ارشد «آلدوس هاکسلی» رومان‌نویس نامدار معاصر می‌باشد.

۴ - حسین نجم (نجم‌الملک) وزیر دارائی که ببهانه صرفه‌جویی خواست مأموران زاید مقیم خارجه را احضار کند ولی در عمل بملاحظه روابط خود با وزراء و وکلاء نور-چشمی‌ها و بستگان اشخاص بانفوذ را ایتاعولی من وامثال مرا احضار کرد.

کرد بی زور و زران را احضار
 «هاکسلی» چون شد از احضار آگاه
 تلگرامی هم از آن سان به وزیر
 که فلانی که چنان است و چنین
 يك دوسالیش به ما وام دهید
 ما همه مزد و حقوقش بدهیم
 چون تلگرام به تهران برسید
 بور شد «نجم» و وزیر فرهنگ
 پاسخ از جانب دربار آمد
 که اگر چند بساو هست نیاز
 بودم آن گاه وزیر مختار
 بسوی منطقه ام بفرستاد
 بار برستم و در چندین ماه
 در دوسوم که گذشت از هر سال
 گاه طیاره دچار طوفان
 که به اجبار به شن زار فرود،
 که یکی از دو موتور لنگ شدی
 که بشب آمدی آنجا پائین
 باری اینگونه شدم در «لبنان»
 سیر «ترکیته» و «اردن» کردم
 چند باری به پریدم به «عراق»
 پادشاهان، روساء جمهور
 همه جا نخبه دانشمندان
 ناظر مسکنت توده شدم

هشت اقوام وزیران سر کار!
 تلگرامی بفرستاد به شاه
 بفرستاد در آن گیرا گیر
 «سازمان» راست یکی رکن رکن
 منتی بر سر ما نیز نهید
 زانکه بر معرفش ارج نهیم
 در میان رفت بسی گفت و شنید
 عرصه حیلت آنان شد تنگ
 هم ز فرهنگ ریاکار آمد
 ما دهیمش بشما چندی باز!
 پس یونسکو چو سفیر سیار،
 همه اسباب و وسائل هم داد
 بود طیاره مرا مرکب راه
 در هوا مرکب من میزد بال.
 شدی و گاه شدی شن باران
 آمدی از زبر چرخ کبود
 هستی و مرگ هماهنگ شدی
 که فقط روز پذیراست زمین
 نیز «سوریه» و «مصر» و «ایران»
 زی «سعودی عربی» ره بردم
 زن و فرزند نشانده به فراق
 دیدم و خلق ز نزدیک و ز دور
 دیدم و جان و دلم شد خندان
 شاهد قدرت آلوده شدم

هر چه گفتند، نکو و بشنفتم مددی خواستم از ملت‌ها کرده همکاری و مشتاق شدند لیک بوده به عمل آهسته، عوض یأس امید آمدشان. ره سپردم سوی هر شهر و دیار بدرازا کشد البته سخ—ن که بیفشرده از آن بردم نام نبود در سختم هیچ گزاف. نوبت ملك حبش آمد باز نیست چون توده امریکائی گرچه امروز به فقر است ندیم اندر این قاره نبودى بسیار! امپراطوری با جاه و جلال شأن آن، رونق این افزایش به «آدیس آبابا» پیوستم من.

کانهم البته نمی‌برد دای، شد هتل دار مؤدب شادان داشت و بود پذیرش عالی میهمان حبشی آنجا نه لائح از منظرشان فقر عجیب ساختند و بنشستند آنجا تا کند چون منی آنجا منزل

با همه کس ز یونسکو گفتم گفتگو داشته با دولت‌ها برخی آماده الحاق شدند برخی از پیش شده پیوسته شوق در کار پدید آمدشان نه یکی بار که من چندین بار شرح آن جمله اگر گویم من بایگانی به یونسکو تمام تا بدانی که در این سیرو طواف پس از این سیرو تکاپوی دراز زانکه این ملت افریقائی باشدش سنت و تاریخ قدیم کشور مستقل خود مختار بوده اورا ز قدیم استقلال حبشه گر به یونسکو آید زین سبب بار حبش بستم من

در همه شهر بغیر از هوتلی بود و من رخت کشیدم در آن زانکه بسیار اطاق خالی همه مشتریان بیگانسه کارمندان همه بومی و نجیب این هتل را ایتالی یائى‌ها چون برفتند بهشتند هتل

رفتم و هیچ نفرمود درنگ
 خیر مقدم بخوشی گفت مرا
 گفتنی‌ها زدو سو گشت بیان
 عضو گشتن به یونسکو خواهم
 نه وزیری که سر انجمن است
 امپراتور دهد حکم و نظر
 به حضورش نکنی عرض چرا
 پاسخ منفی اگر داد چه بیم
 منتظر بر عملم نشینی
 لائق بسردن پیغام نثیم
 مشکل دیدن او ساده کنم
 تلفن کرد بدربار بفور
 که معانیش نفهمیدم من
 آید و کرد یکی مرد صدا،
 حرمتش لازم و واجب برماست
 ببر او را زبی گشت و گذار
 آنگهش بر هتل خویش رسان.
 که در آن نیست ز زیبائی بهر
 بسته لب‌ها همه چشم و همه گوش
 بهر آسایش و خوابی مطلوب.

بهر دیدار وزیر فرهنگ
 زود و آسان پذیرفت مرا
 از «یونسکو» سخن آمد بمیان
 گفت من دردل خود همراهم
 لیک این کار نه در دست من است
 اندر این کار و بسی کاردگر
 گفتم او را که تو گفتار مرا
 تا که سنجیده و گیرد تصمیم
 گفت آن به که تو او را بینی
 زانکه ما مجری احکام و بیم
 کار دیدار تو آماده کنم
 وز پی لحظه‌ای اندیشه وغور
 با «وزیر قلم»^۱ او گفت سخن
 پس بمن گفت که پاسخ فردا
 گفت مهمان عزیزی این جاست
 رو به مرکوب منش ساز سوار
 ساعتی شهر چو دادیش نشان
 او چنین کرد و بدیدم آن شهر
 لیک مردم همه بودند خموش
 باز گشتم به هتل وقت غروب

طاقتم شد بدمی ناگه طاق

در هتل از دم درتا باطاق

۱- هنگام مسافرت من به حبشه کارهای وزیر دربار و رئیس دفتر مخصوص و رئیس کل تشریفات را شخص واحدی بنام «وزیر قلم» انجام میداد.

زانکه دیدم دم دفتر ماهی دیده‌ام من زن زیبا بسیار حسن او جاذبه‌ای داشت قوی رنگ و اندام وی از حوروشی روی و موچشم و لب و سینه و ساق قدی افراشته و موزون داشت باوقاری لب خندانش بود گرچه استاد به دل بردن بود پیش‌رفتم به کفم چند دلار کرد تسعیری و آن حور نژاد خواستم در کنم از صحبت باز گفتمش قیمت ارز است چه سان کاغذی جست و مدادی بدواند خواستم پرسمش از شهر و دیار هر زمان طالب تبدیل شوید منم این جا همه وقت آماده این بگفت و سر سردی جنبانند من از این سردی اوسخت ملول رفتم آنجا که همه شام خوردند بر سر میز من آمد مردی خواست اذنی و سر میز نشست گفت از مردم آلمانم منم چند ماهی است که در این کشور گفتمش «مارک» شما در تسعیر

دختری دلبر و بس دلخواهی بود زیباتر از آنان صد بار باورت نیست چو از من شنوی اختلاطی ز سفید و حبشی نتوان یافت چنان در آفاق عشوه و ناز زحد بیرون داشت رشک گوهر صف دنداننش بود کار او ارز عوض کردن بود تا دهد در عوضم پول دیار جلد و چابک حبشی پولم داد اختلاطی کنم آنگه آغاز گفت دانستن آن است آسان گفت کاین راهمه کس داند خواند! گفت من وقت ندارم بسیار نیست لازم که ببازار روید هست تسعیر و حسابم ساده رفت در دفتر و از خویشم راند. خواستم تا که کنم دل مشغول بامی ناب غم از دل ببرند نیکروئی و ادب پسروردی خوردشام و می سرخ و شد مست تاجری با سرو سامانم منم هست داد و ستدم سود آور باثبات است قرین یا تغییر؟

گفتم آن را بفروشید کجا؟
 ازهر آن کس که بجوئی بهتر
 او امین است و بغایت باهوش
 که مکانش نه ز دفتر دوراست؟
 روی چون گلشن و مو چون دلبیا
 همچو شاه پریان بر تخت است
 گفتم آگاهیم از حالش نیست
 دیدمش، هست بسی زیبا و
 در حبش مرده ز سرگردانی
 از پس شورش و از وحشت دار.
 گاه مایل به چپ و گاه بر است
 من در اندیشه زیبای عزیز
 دیده بر دیدن او شد مشتاق
 چون مرا دید چو آهو بر مید
 سیر آن خرمن مویش کردم
 داد پاسخ بمن از گوشه لب.

گفت تغییر کند کم این جا
 گفت باشد به هتل یک دختر
 آگه از قیمت ارز است و فروش
 گفتم آن دختر کت منظور است
 گفت آری بود او بس زیبا
 لیک بس جدی و بس سرسخت است
 هیچ دانی که نژادش از کیست
 گفت باشد حبشی ماسدر او
 لیک بوده پدرش یونانی
 زانکه از کشور خود کرده فرار
 شام پایان چو گرفت او بر خاست
 کرد تودییی و رفت از سر میز
 بین دالان هتل تا باطاق
 رفته برداشتم از حلقه کلید
 نگاهی تشنه به رویش کردم
 شب به خیریش بگفتم به ادب

دو ختم فکر کنان چشم به طاق
 سرزنشها بخود و دل کردم
 ز چه دادی تو ز کف عقل درست
 شرم کن شرم چه می خواهی باز
 ای که کردی همه جا سیرو سفر
 آنهمه گل ز گلستانها چید
 که ز خود راندت این گل چوپشه؟

رفتم و زود خزیدم باطاق
 یاد آن دلبر خوشگل کردم
 گفتم از یک نگه ای ابله مست
 آنهمه سردی از او دیدی و ناز
 ای که داری تو به پاریس مقرر
 چشم تو آنهمه مهر و بیان دید
 عاقبت آمده ای در حبشه

ورنه حال تو شود دیگرگون
 خواب آشفته ام آمد بر سر
 کرد ناگاه خیالمش بیدار
 صبح برخاستم از بستر زود
 دل گرفتار بدان نقش و نگار
 ساعتی کار اداری کردم
 نشد از کار، رضایت احساس
 شدم آزرده دل و بیچاره
 دیدم آنم که در اول بودم.
 دیدم او را چو گلی نو آئین
 داد پاسخ نه به گرمی چندان
 بگرفتم که مرا حاجت هست
 نگهش کرده نگشتم سیراب
 من ز لبخند خفیفش خرسند
 کرده بودم دلاری چند فروش
 همه را خرج نکردم یکسر
 دیدن چشم و لبش می خواهم
 هست بر دیدن دلبنده عزیز
 شوخی و طرح سثوالی بکنم
 راستی حوصله من سررفت!

فکر او را ز سرت کن بیرون
 گفتم این را و شدم در بستر
 چند بارم بدل آن شب تار
 چشم من چون بدرستی نغنود
 خواستم چای و کشیدم سیگار
 فکر از آن دام، فراری کردم
 چون پریشان و کسل بود حواس
 بسکه بنوشتم و کردم پاره
 ساعتی باز به کار افزودم
 رخت پوشیدم و رفتم پائین
 کردم ش گرم سلامی خندان
 باز هم چند دلاری در دست
 اندر آن دم که شد او گرم حساب
 داده پول حبشی زد لبخند
 بود لبخندش از آن روی که دوش
 او یقین داشت که شب تابه سحر
 گر ز نو پول حبش می خواهم
 وین فروش دو مسم دستاویز
 خواستم کسب مجالی بکنم
 گفت بدرودی و در دفتر رفت

نام من برد و شتابان آمد
 تلفن کن به وزیر فرهنگ
 که ترا از عجله نیست گزیر .

ناگهان نوچه دربان آمد
 گفت بشتاب و مکن هیچ درنگ
 تلفن کردم و فرمود وزیر

رود و نیست کسی مستحضر -
 بخت با تو مددی فرماید،
 بر شرفیابیی تو شه زد مهر.
 با وزیر قلمت دیداری
 گوید و بخشدت از سهو نجات.
 آرزو میکنمت طالع خوب.
 نام و مقصود به منشی گفتم
 ادبی داشت ز عادی افزون
 امپراتور دهد بار ترا؟
 باشد از ظهر سه ساعت رفته
 شکر من از لطف تو ای فرزانه است
 راه ورسمی است در این کشور ما
 بایدت بهر تدارک کوشید
 جامه خاص بیارم ز کجا؟
 تا کفایت کندت رخت سیاه
 بروی پیش شه با فرهنگ
 هست دانستن آداب حضور،
 در دوسه بار زمین می بوسند
 وضع من نیک بدانی یا نه
 وزیونسکو چو سفیری سیار
 که بیوسم به در شاه زمین
 شانه خالی کنم از برده گری!
 بلکه زین کار تو گردی معذور،
 خواهی ار، گویمش آید بدرون

امپراتور چو فردا به سفر
 که کی از این سفر او باز آید -
 زانکه امروز سه ساعت پس ظهر
 لیک نباید فتد اکنون باری
 تا که او رسم و ره تشریفات
 آید اکنون به سراغت مرکوب
 زود مرکوب رسید و رقتم
 پس وزیر قلم خواند درون
 گفت دانی که چه وقتی و چرا
 گفتمش آنچه وزیرم گفته
 علتش هم سفر شاهانه است
 گفت از بهر شرفیابی ها
 جامه ای خاص بیاورد پوشید
 گفتمش من چو غریبم این جا
 گفت این عذر بگویم با شاه
 یا که با تیره لباسی پر رنگ
 پس بگفت: آنچه بود سخت ضرور
 باریابان چو بدرگاه رسند
 گفتم ای خواجه منم بیگانه
 رتبتم هست وزیر مختار
 «سازمان» رانه خوش آید به یقین
 خود من هم به لحاظ بشری
 گفت من میروم اکنون به حضور
 مخبری منتظر ماست کنون

من پذیرفتم و شد زنگ زنمان
گفت با مخبر مانده سرپا
هرچه خواهی زیونسکواخبار
پس برفت و من و مخبر لختی
حبشی بودوز کار آگه بود
عکس بگرفت زمن پیشاپیش
کم و بیشش زیونسکو خبری
گفت ز احوال خودت بامن گو
کیف اسناد خودم بگشادم
هم از اسناد یونسکو بخشی
دادمش تا که بخواند به فراغ
گفت از این سفرت چیست مراد
گفتمش آمدهام کز نزدیک
تا مگر رابطه‌ها نسو گردد
امپراتورم اگر بار دهد
پس وزیر قلم آمد خندان
دست بگرفتم و در گوشه کشید
گفت از جامه تو معذوری پاك
احترامی که تو خود بپسندی
مخبر از اینهمه حرمت مدهوش
با تو مهری بهزیادت کردم
زانکه مرد ادب و فرهنگی
امپراتور در آداب و رسوم
ليك من چونکه بهوی نزدیکم

مخبر آمد بدرون سجده کنان
که روم پیش شه کارگشا
پرس از این مرد که می‌باید بار
تکیه کردیم بهزیبا تختی
مخبر معتمد درگه بود
پرسشم کرد ز ملت خویش
بود و دادم خبر بیشتری
و آنچه کردی بزمانه تک و پو
شرح احوال خود او را دادم
شده آماده برای بخشی
ره شود روشنش از نور چراغ
رخصت «هایلاسلاسی» چون داد؟
افکنم نور بهراهی تاریک
حبشه عضو یونسکو گردد
بی گمان ارج بدین کار نهد.
بر لب تیره درخشان دندان
جز منش کس نتوانست شنید
نیز از رسم فتادن برخاک
میکن و سخت نباید خندی
پس وزیر قلم گفت بگوش:
جمله از راه ارادت کردم
دور از حيله و از نیرنگی
هست بس سخت و نباشد چون موم
چیره در طی ره باریکم

کار را بین که تمامش کردم
شادی از آنهه یاری کردم
گویمت چون توام دسترسی است
که در آنجا تو مدیری و رئیس
جایزه برده و پسر آوازه
قدردان باشمت از حد بیرون
وجه آن باز فرستم بی شک.
سالها ، هدیه کنان چندین بار ،
خواست او قیمت آنها بجواب
ز آتش دوستیم پرتو بود.

بس فسون خواندم و رامش کردم
من از او شکرگزاری کردم
پس بگفتا که مرا ملتسمی است
ز ره لطف اگر از پاریس
که گهی چند کتاب تازه
بفرستی، شوم از تو ممنون
مهر تو در دل من گردد حک
(من پاریس بکردم این کار
بفرستادمش ان—واع کتاب
گفتمش هدیه سال نو بود

* * *

دم دفتر چو فنادم گذری
جستم آهوی حرم را ز حریم
گفتم آیا چه شد آن سروسهی
لرزه افتاده بر اندام و زبان
آید او، چون به برون دارد کار
ارز خود را بفروشیم کجا؟
خود من می شوم او را نائب
نیست این بار گران بردوشم
نشود کار فروش آشفته
پس حسابش بدهم آینه وار.
نیست باکی، که منم راه علاج.
شبه تکلیف بجای آوردن
ده دلار است فقط همراهم

به هتل رفتم و کردم نظری
رفتی از ظهر یکی ساعت ونیم
باجه ارز از او بود تهی
بگرفتم خبرش از دربان
گفت امروز پس از ساعت چار
گفتم او گر نبود در این جا
گفت هرگاه شود او غائب
که خرم ارز و گهی بفروشم
گر به تعطیل رود يك هفته
جانشینش شوم آن گاه بکار
ور به تسعیر، کنونی محتاج
ناگزیر از پی پی گم کردن
گفتمش پول کمی می خواهم

ده دلار دادم و آن مرد نجیب
 نیمروزت بخوشی بادا جفت.
 زود رفتم باطاق از دهلیز
 بسا سپید و بسزا پیراهن
 یافته با دوسه «روبان» پیوند
 که همین بود به شه هدیه ما.
 دیدن ع—ادل قلابی را
 ربع مانده به سه بودم در کاخ
 بر سرش برف برافشانده زمان
 بگشادند در دفتر شاه.

دسته چك کرده نهان و از جیب
 داد پول حبشی بر من و گفت
 پس غذا خورده به تندی سر میز
 سرمه ای رخت بکردم بر تن
 پاکتی حاوی اسنادی چند
 کردم از تسوده اسناد جدا
 شدم آم—اده شرفیابی را
 چون رسیدم به در باغ فراخ
 سر ساعت یکی از ملتزمان
 برد من را به سوی محضر شاه

پشت بر میز، بسی دور ز در
 بود بردیدن من آم—اده.
 هم دوم بار پس از چند قدم
 رفت تعظیم سوم از یادم
 بر لبش خنده بس مختصری
 دید در حال شك و دو دلیم
 جا گرفت و نگهش آنسوئی
 بنشستم، خمش از هر دو، دولب
 گفت این شهر نه شهری است ظریف
 وین دو ناچار ظرافت آرد
 قصد و منظور خود آسان گفتمی.
 دوخته چشم به پوشاک همنش
 مردی از مهد دلیران هستمید

امپراتور کلاهی بر سر
 دست بر پشت پسا استاده
 در دم در سر خود کردم خم
 چونکه نزدیک شدم استادم
 امپراتور بجنباند سری
 پس نشان داد یکی صندلیم
 بر سر صندلی پها—وئی
 بر دگر صندلی آنکه به ادب
 پس به آهستگی و بانگ ضعیف
 گفتم آن قدمت و سنت دارد
 گفتگوها به فرانسه رفتی
 بود پوشاک نظامی به تنش
 گفت دانم که زایران هستمید

شود ایجاد چودو خویشاوند
 تاروابط بشود بس نیکو.
 به شهنشه برسانم پیغام
 پس بگوئید چه دارم مقصود.
 هست کار دگری هم در پیش
 سبب آمدنت نیز همین.
 اندر آن انجمن بین ملل
 هر دم افزوده شود بر آن خیل
 عضو گردد حبشه اندر آن
 به که آید اگرش آهنگی است
 رونقی تازه زملحق شدنش.
 ویژگی‌های یونسکو با من
 گفتمش شمه‌ای از هر طرحی
 نیز در «تربیت» و در «فرهنگ»
 سود این کار از او ننهفتم
 هم «مدیر کل» و هم اعضای است
 آشکارا نه نهانی باشد
 گرد آیند و گشایند زبان
 «بودجه» نیک بسنجند و دقیق

مایلم بین دو کشور پیوند
 بفرستیم سفیران زدوسو
 گفتم ارهست مرارخصت تام
 گفت آری برسانید درود
 گفتم البته کنم کوشش خویش
 گفت آن کار یونسکوست یقین
 گفتمش جمع کثیری ز دول
 عضو باشند کنون از سر میل
 امپراتور دهد گر فرمان
 حبشه کشور با فرهنگی است
 بیونسکو بدهد آمدنش
 گفت خواهم زتو روشن کردن
 من بدادم ز یونسکو شرحی
 آنچه دارد به ره «علم» آهنگ
 از مددکاری فنی^۱ گفتم
 سازمان را که در آن شورائی است^۲
 «کنفرانسی»^۳ که جهانی باشد
 همه ساله دول عضو در آن
 انتقادی بکنند و تشویق

۱- منظور مساعدتهای فنی یونسکو به دول عضو است از قبیل اعزام کارشناس و ارسال تجهیزات و غیره.

۲- شورای اجرائی یونسکو که اعضاء آن را کنفرانس عمومی انتخاب میکند.

۳- کنفرانس عمومی یونسکو که هر سال (و از چندی پیش هر دو سال یکبار) با شرکت همه دول عضو تشکیل میشود.

نیز برنامه بدوقت بینند
اینهمه گفتیم و کردم تشریح
دادمش پاکت اسناد بدست
که کند عرض مرا روشن تر
گفت دانم که به پاریس مقر
کنفرانسی که تو گفتی، آیا
گفتم این اصل بود، و زندرت
گفت کاین رسم ورهی نیک و بجاست
گفتمش مجمع آتی به «فرانس»
«ایتالی» دعوتی از ما کرده
ناگهان «هایلاسسیلاسی» یکه
بودم اندر نگه و چهره وی
تاکنون صحبت ما عادی بود
ریش کم مایه جو گندمیش
کبیرمصنوعی از او کردی دور
لب و چشمش سخن از خرسندی
قد کوتاه و تن فسقلیش
بود چون رخت نظامیش به تن
شستش از بند کمر آویزان
لیک چون نام «ایتالیا» بشیند
حالت چهره دگرگونی یافت
راست بنشست و برابر و چین بست

رای بگرفته رهی بگزینند،
هرچه پرسید بدادم توضیح
گفتمش چند ورق اینجاست،
در سر فرصتی ارزد به نظر.
«سازمان»^۱ راست نه در جای دگر
هست هر ساله به پاریس بپا؟
کندش کشور دیگر دعوت
مقر مجمع آینده کجاست؟
نبود بلکه رود در «فلورانس»^۲
همه اسباب مهیا کرده.
خورد و حرفم بفتاد از سگه
بس دقیق وره مامی شد طی
هم در آن چاشنی از شادی بود
پرده افکنده به نامردمیش
همدمی راه بیستی به غرور
کردی و حال رضایت مندی
بود آرام در آن صندلیش
چار شانه بنمودیش بسدن
اولمیده دک و پوزش میزان
گفتی از خواب گرانی بپرید
شرر خشم ز چشمانش تافت
مشت خود در کمر چرمین بست

۱- در این منظومه منظور از کلمه «سازمان» همان یونسکو است.

۲- فلورانس یکی از شهرهای معروف و زیبای ایتالیا است.

لیک دریافت در آن گیراگیر
اندکی شل شد و بالحنی نو
چون همه زحمت تو باطل شد
زانکه چون شرح یونسکودادی
در دل خویش گرفتم تصمیم
حبشه عضو یونسکو گردد
لیک چون بردی از ایالتی نام
زانکه آن دشمن دیرین من است
ملتم سخت از آن بیزار است
«فلورانس» است دل انگیز و تشنگ
که چو عضوی بیونسکو ز آغاز
گفتم این نکته متین است و صحیح
لیک رخصت اگر م داده شود
وان بود این که زالحاق، اصول
بیونسکو شود این امر اعلام
لیک فرصت چو مناسب گردد
فکر الحاق پس پذیرفته شده
که حبش بیند و سنجد اوقات
این چنین، هم بایتالی نروید
زین سخن هایلاسیلاسی شد شاد
راه حل تو پذیرفتم من
باز او حالت اول بگرفت
زود برصندلی از نولم داد
بود حربا صفت و بوقلمون

که من آگه شده ام زان تغییر
گفت من میخورم افسوس بتو
کار الحاق بسی مشکل شد!
در شادی به رخم بگشادی
که کنم زود تقاضا تسلیم
وندر این راه سبکرو گردد
رفت ناگه ز دل من آرام
نامش آتش زنه کین من است
یاد از آن جنگ بر او دشوار است
لیک ما را بود این مایه ننگ،
چشم مان باریتالی گردد باز!
شا کرم زین سخن صاف و صریح
راه حل عرضه و آماده شود
امپراتور اگر داشت قبول،
که توافق بگرفته است انجام
حبشه رو به بیونسکو آرد.
لیک این شرط در آن گفته شده،
آنگه انجام شود تشریفات.
هم ز اعضاء بیونسکو بشوید.
گفت کاین راه بود عین مراد
آفرین بر خردت گفتم من.
مانده من از حرکاتش به شگفت
باز بر خود جنم آدم داد
گاهی آرام و گاه از خویش برون.

لیک دریافت در آن گیراگیر
اندکی شل شد و بالحنی نو
چون همه زحمت تو باطل شد
زانکه چون شرح یونسکودادی
در دل خویش گرفتم تصمیم
حبشه عضو یونسکو گردد
لیک چون بردی از ایالتی نام
زانکه آن دشمن دیرین من است
ملتم سخت از آن بیزار است
«فلورانس» است دل انگیز و تشنگ
که چو عضوی بیونسکو ز آغاز
گفتم این نکته متین است و صحیح
لیک رخصت اگر م داده شود
وان بود این که زالحاق، اصول
بیونسکو شود این امر اعلام
لیک فرصت چو مناسب گردد
فکر الحاق پس پذیرفته شده
که حبش بیند و سنجد اوقات
این چنین، هم بایتالی نروید
زین سخن هایلاسیلاسی شد شاد
راه حل تو پذیرفتم من
باز او حالت اول بگرفت
زود برصندلی از نولم داد
بود حربا صفت و بوقلمون

پس بفرمود آدیس آبابا را
گفتمش آمده ام من دیروز
ساعتی بیش نگشتم در شهر
گفت از سیر تو اندر این شهر
بلکه منظور مرا مدرسه‌هاست
هم کتب‌خانه و هم موزه و غیر
کند آسان تک و پوی تو پولیس
پیشم آچون ز سفر باز آیسم
ناقدانه همه مشهود بگ— و
گفتم این مرحمتی بس والاست
لیک این جا ز سه تا روزی پنج
ترسم این مهلت من رفته بسر
وز شرفیابی دوم محروم
گفت از آن پیش‌کزین جابروی
دست بردست من از لطف نهاد

نیک دیدی و دگر جاها را؟
فرصت آماده نبوده‌است هنوز
زان تکاپوی کمی بردم بهر
نیست مقصود مرا کوچه‌ونهر
که از آنها بدلم و سوسه‌هاست
که بخواهم کنی آنجا داسیر
نیک و بد هر چه بینی بنویس
به «وزیر قلم» این فرمایسم.
عیب و نقصی است که موجود بگور.
گر چنین کار ز من گردد راست
سازمانم^۱ ندهد اذن سپنج^۲
امپراتور نیاید ز سفر
شده و دور شوم از مخدوم
ما بیائیم و شرفیاب شوی.
این چنین رخصت برگشتن داد.

چون زهایلا سیلاسی گشتم دور
از رعایای سیه فامش بسود
من در اندیشه بیمش رفتم
ترسش اردمبدم افزون باشد
پس، از این عادت شوم اندر خشم
دیدو با لطف و ادب آمد پیش

دیگری گشت شرفیاب حضور
رفتی و لرزه بر اندامش بود
در دل خویش چنین می گفتم:
آستان بوسی او چون باشد؟
بوزیر قلم افنادم چشم
بردم آنگه بسوی دفتر خویش

۱- مقصود از «سازمان» یونسکو است.

۲- توقف و توقف کوتاه.

بنشستیم چو دو دیرین دوست
 قهوه‌ای سخت قوی خوردم و پس
 گفتم چون بود شرفیابی تو
 نگران، گفتم مگر کار تمام-
 گفتمش گرمی و سردیها داشت
 عاقبت کار گرائید به خیر-
 تا بجائی که مرا کرد گزین
 چو بیایم برس از نو بحضور
 پس وزیر قلمم گفتم: سپنج
 گفتم گویم به وزیر فرهنگ
 هم ز فردا بدهندت مرکوب
 مدرسه بینی و دیگر جاهها
 خواهی ار، سیر بکن بام به شام
 گویم آن سان که توداری آهنگ
 رأی من خواهی اگر، نیمه‌روز
 نیمی از روز چو گردد سپری
 شهر را بین و بخوان و بنویس
 گفتمش رأی تو اراجح باشد
 به که فردا ز سر ساعت هشت
 نیمروزم به هتل باز آرند
 ور شود لازم و تشخیص دهم
 پسندید و به فرهنگ و پولیس
 چون شد این کار به تدبیرش راست

دوستی تازه و دانا نیکوست
 آب نوشیدم و شد تازه نفس.
 گفتمش شاه بینم از نو
 نشد و «بار» نشد خوش فرجام
 پستی و کوه نوردیها داشت
 هر دو خرسند شدیم از این سیر
 گفتم: «رو مدرسه‌ها جمله بین
 آگه‌م کن زبد و نیک امور...»
 چند روز است ترا گفتم پننج
 که بود وقت تو افشرد و تنگ
 همه آماده کنندت مطلوب
 زشتها بینی وهم زیباها
 یا پس از ظهر کمی گیر آرام
 طرح و برنامه نویسد «فرهنگ»^۲
 بس بود، شهر ندیدی توهنوز
 بس کن از مدرسه و دربدری
 دور از عامل فرهنگ و پولیس.
 کمی آزادیم اصلاح باشد
 دست یازند به برنامه گشت
 وعده روز دگر بگذارند
 بام تا شام در این کار نهم
 تلفن کرد دل آگاه جلیس.
 از دلم نغمه تشویشی خاست

«به وزیر قلم این گویم من»
 پیشدستی کنم اندر گفستن
 کی درنگم بچنین کار سزااست
 هم کنون کار تو کردن بهتر.
 گفتمش کار به نیمه برسید
 زانکه او محرم شاه و من بود
 گفتم این راه تو کردی نزدیک.
 گفتم امروز ترا دادم رنج
 ای وجودت غربا را رحمت!
 یادم آمد رخ آن مه سیمما
 آن سرا پاستم و سردی و ناز
 زانکه گفتند که در هیچ مپیچ
 ارز خود جای دگر بفروشم!

گفتمش گفت شهم طتی سخن:
 شاید این خود نه روا بود که من
 گفت دانم که تو میگوئی راست
 چونکه با شاه روم من به سفر
 سپس از کاریونسکو پرسید
 کردمش نقل همه گفت و شنود
 شادمان گشت و بگفتم تبریک
 ساعت آمد چو بنزدیکی پنج
 روم و کم کنم اکنون زحمت
 چون بمرکوب نشستم تنها
 لیک گفتم بخود، اربینم باز
 اعتنائی نکنم بروی هیچ
 به که در دور شدن زاو کوشم

* * *

همه کردند به مرکوب نگاه
 باز مرکوب بسی عالی بود
 تا نگاهی نکنم زی دفتر
 سوی دیگر بگرفتم سر را
 سر من سوی صدارت آرام
 کانچنان بود ز خود راضی و لوس
 آمد و دوخت نگه برویم
 روزنامه نگهم داشت به پیش
 قدروشان توجه والاست بین

به هتل چون برسیدم از راه
 زوزیر قلم ار خالصی بود
 دم در دوختم آن سوی نظر
 تا نبینم رخ آن دختر را
 ناگهان برد کسی از من نام
 دیدم آن دختر زیبای ملوس
 باجه ول کرده و آید سویم
 پس بجنباندم کمی بازوی خویش
 گفت عکس تو در این جاست بین

بارد از پیکر تو نور هنوز
 که گزاف است و مزاح این، نه سخن
 امپراتور مقدس باشد
 آستان شکرکنان بوسیدش
 به ملك می کنمت من تشبیه.
 نادم و منفعلم زان حرکت
 عفو فرما، ز جوانمردیها .
 چند لحظه گذراندم به سکوت
 نگاهی در صفحانش راندم
 انگلیسی و نگارش آسان
 چاپ کرده خبر صبح درست
 دوش من بی سببی کم خفتم
 خسته و کوفته ام سخت هنوز
 بایدم رفت کنون سوی اطاق
 قدرت نطق و بیانی گیرم
 هم از این عکس وهم از آن اخبار.
 گفت کاین قصه نباشد کوتاه
 شرح دیدار خودت از آغاز
 چون به چشم و نگاهش افسون بود؟
 یا عبوسانه شنودی مطلب؟
 فوج بردرگه او چند گروه ؟
 چون «شنل» برقدچالاکش بود ؟
 پاسخ اکنون ز تو بس دشوار است
 ساعت نه ز من انگشت بدر

دیده ای هایلاسیلاسی امروز
 گفتم آن نور نمی بینم من
 گفت انکار ترا بس باشد
 هر کس آسان نتواند دیدش
 تو که دیدیش شدی پاك و نوزبه
 ای شده فیض و جلال و برکت
 چون نمودم بتو دل سردیها
 من شدم یکسره مات و مبهوت
 روزنامه بگرفتم ، خواندم
 متن ها بود به سرتاسر آن
 گشت معلوم که آن مخبرچست
 پس بدان دختر مهر و گفتم
 کار من بوده بسی سنگین روز
 ایستادن بودم این جا شاق
 تا بیاسایم و جانی گیرم
 هستم از لطف شما شکر گزار
 خواستم تا بروم دختر ماه
 خواهم از لطف بمن گوئی باز
 امپراتور بگوئی چون بود
 بودش از دیدن تو خنده بلب
 بچه سان بارگهش داشت شکوه
 چه لباسی به تن پاکش بود
 زین نمط پرسش من بسیار است
 به که اکنون بروی در بستر

نیست خانه، سوی کاشانه رویم،
برده از هایلاسیلاسی نامی،
ز کمال و ز جمالش گوئیم
بیگمان دیدنت او را شاید .
«این چنین باد» و از آن جارفتم.

تا که آئی و سوی خانه رویم
خورده شامی و کشیده جامی
سخن از شاه و خصالش گوئیم
خواهرم نیز بآنجا آید
من که بودم متحیر گفتم:

به چنین خواب مرا حاجت بود
جان من سیراز آن خفتن گشت
جانب گنجه برفتم به شتاب
ویسکی مختصری نوشیدم
کردم آماده که هدیه بدهم.
رفته در فکرت و بر خود ناظر،
وینهمه پشت هم اندازی چیست
زنم دست کنون بردامن
بیگمان نیست بمن دل داده
ز امپراتور پرستیدن او
زین سبب میکند آن غنچه دهن
دیده و زان شده ام بیزاری!
نیست مهری و بود این روشن
دارد او هایلاسیلاسی را دوست
امپراتور بود قدرت مند
زور در حد کمالی دارد
که بود عاشق زور و زرها
پیش او هایلاسیلاسی باشد.

رفته در بستر و آسودم زود
نیم ساعت بگذشته از هشت
چشم بگشودم و از بستر خواب
زود رخت دگری پوشیدم
بطوی ویسکی دیگر هم
مانده ربعی به نه و من حاضر
گفتم این معرکه و بازی چیست
آنکه آنگونه رمیدی از من
باشد این مطلب سهل و ساده:
نیز من در عجبم رفته فرو
اینهمه حرمت و اکرام بمن
که به کاخی کوتوله جباری
پس بگفتم بخود، او را بر من
نیز شك دارم از این گونه که اوست
لیک چون در نظر آن دل بند
گنجی و جاه و جلالی دارد
باشد این دختر از آن دخترها
رمز قدرت که اساسی باشد

پس بخود گفتم از اینها بگذر
 باشد این، دخترک گل روئی
 این زمان سوی تو آید جویان
 شکر کن بهره براز زیبائیش
 ناگهان خورد بدرچون انگشت
 بساز کردم درورفتم بیرون
 چهره خویش بیاورد به پیش
 بوسه بگرفتم و برگونه من
 پس برفتم و شبی بس تاریک -
 خانه ای داشت بسی خرد و حقیر
 میزی و صندلی و چوبین تخت
 رختها ساده ولی سخت ظریف
 گرامافونی و سی یا که فزون
 قفسه شیشه ای و چند کتاب
 لبك آن خانه بسی بود تمیز
 هر یکی صندلی بگزیدیم
 گفت تو صفحه ای اکنون کن گوش
 صفحه بگذاشتم او شد پی کار
 دری از شوق برویم و اشد
 رویه دیگر آن گرداندم
 ناگه از مطبخ تنگی چو حباب
 آمد و سوپ و کبابی آورد
 ظهر کم خورده غذائی به شتاب
 لذتی بردم از آن ساده غذا

زین مقولات بکن صرف نظر
 که رمیدی ز توجون آهوئی
 سوی صیاد شکاری سویان
 شیوه دلبری و شیوائیش .
 بطرویسکی بفشردم در مشت
 دادمش ویسکی و شد ممنون
 بر لبم عرضه کنان گونه خویش
 داد گلپوسه ای آهوی ختن .
 بود و کاشانه او بس نزدیک
 حبشی ها همه هستند فقیر
 از یکی چوب بیاویخته رخت
 بیگمان صاحب ذوق است حریف
 صفحه شرقی و غربی، همه گون
 گونه گون چوب و فلزی اسباب
 جای خود چیده مرتب همه چیز .
 ویسکی شادی هم نوشیدیم
 من روم، کامده است آب بجوش
 بود آن صفحه ز آثار «موزار»
 جان من غرق در آن آوا شد
 پای کوبیدم و دست افشاندم
 خانه گردید پر از بوی کباب
 نان و آبی و شرابی آورد
 داشتم گرسنگی بعد از خواب
 شکر کردم ز کرامات قضا

نشاندم به نگاهی عطشی
 میکنم عمر به همراهش طی.
 زامپراتور و شکوه و فر او
 پرسشی و بزبان می آرم:
 که چنین جان و دلت فتنه براوست؟
 امپراتور همایون جاه است
 دل و جان ملکشوتی دارد
 نیز آن ماسد فرخنده سیر،
 تخم مهرش بدلم کاشته اند
 او رهاند همه را از اشرار
 و رفراوان بشود ارزان نیست
 شیر غران بود و پیل دمان
 کس بجز او گرهی نگشاید
 صف ما جمله جدا از صف اوست
 او نشد هایلاسیلاسی آسان...

که شب پیش چنین ماهوشی
 و امشب اندر بر موسیقی ومی
 شام چون شد سپری گفت بگو
 گفتمش چشم - ولی من دارم
 تو در آن مرد چه می داری دوست
 گفت او مرد نباشد شاه است
 زانکه ذات جبروتی دارد
 دارمش دوست از آن رو که پدر
 بس گرامیش چو من داشته اند
 باشد او پشت و پناه احرار
 گر نباشد بدکانها نان نیست
 گمر نباشد نبسود امن و امان
 جنگ با دشمن اگر پیش آید
 جان این مملکت اندر کف اوست
 باشد او مایه خیر و احسان

آمد آشوبگری مه پیکر
 بت شیرین لب شکر خانی
 او نشد هایلاسیلاسی آسان
 ظلمها، حادثه جوئیها کرد
 به بزرگی زردالت بر رسید
 مرد بیدادگر جباری است
 خیزد از سختی او سختی ما...»
 زین سخنهای خطر زانگران

او چو این گفت، بناگاه زدر
 دلربا گل رخ خوش سیمائی
 گفت: «آن مرد نباشد انسان
 بس جفا کرد و دوروئیها کرد
 تا بدین جاه و جلالت بر رسید
 زانکه او سنگدل خونخواری است
 او بود مایه بدبختی ما
 من از این وضع شدم بس حیران

گفت نورس^۱ که منم خواهر او..
 بپرید از سر من یکسر هوش.

گفتم آخر تو که ای ای بانو؟
 کرد اشارت به سوی ارز فروش

رنج خواننده خود را کاهم
 تا به گنگی نشود قصه فدا
 گلشنش خوانم، از الهام سروش
 نام، گلزار دهم بی اکراه.
 کرده در نام دو گل جلوه گری

(من در این قصه از این پس خواهیم
 به دو خواهر بدهم نام جدا
 آنکه باشد به هوتل ارز فروش
 خواهرش را که رسیده است ز راه
 زانکه نام حبشی زان دو پری

هر دو چون نیمه‌ای از يك دیا
 بجهان آمده روزی با هم
 هر دو بودند قرین و همتا
 نه به قد و لب و چشم و ابرو
 تیره روشن از آن «گلزار»
 آفت عقل و دل و دین بودند
 فرق دو موی ندادی کس خوب،
 که ز گلشن بشناسی گلزار.
 هر دو دل برده بدان آسانی
 آنچه وصفش نتوان با گفتار
 حسن شان گرچه زیك گوهر بود
 می توان گفت که او «آنی» داشت.

بود «گلزار» چو «گلشن» زیبا
 آن دو بودند تو گوئی توام
 در نکو منظری از سر تا پا
 فرق شان بود فقط يك سر مو
 موی «گلشن» چو شبق مشگی وار
 هر دو مو نرم و پرندین بودند
 چونکه در تیره هوائی چو غروب
 اندر آن وقت شدی بس دشوار
 داشتند آن دو بسی یکسانی
 می تراوید و ليك از گلزار
 جذبه ای داشت که گیر اتر بود
 دم افسونگر پنهانی داشت

چو دو جنگی بپریدند بهم
 زامپراتور شدی مدحت گو

آن دو خواهر چو رسیدند بهم
 گلشن شاه پرست از یکسو

۱- این کلمه در این جا بمعنی کسی که تازه از راه رسیده بکار رفته است.

لیک گلزار زدی طعنه و نیش
 آن بگفتی که بود سایه حق
 وین بگفتی که بود دیو شیریر
 آن بگفتی که گر او دور شود
 وین بگفتی که بود او ظلمات
 من بترسیدم از آن کاین دو پری
 گفتگوشان بکشاند به کتک
 ویسکی زود فکندم در جام
 گفتم اکنون همه باشیم خموش
 هر یکی باده بنام دو دگر
 آن دو تن جام ز من بگرفتند
 منهم از آن دو بیردم نامی
 پس بگفتم که کدامین را سال
 گفت گلشن که بیک سال تمام
 جامها پر شد و خوردیم ز نو
 گفت گلزار که من با گلشن
 مهر و رزیم بهم بی حد و حصر
 گرچه ما خواهر هم می باشیم
 لیک افسوس که او ساده دل است
 اختلافی بجز از یک مطلب
 زانکه گر عیب زشه گویم باز
 خواست گلشن که مرا برخواهر
 که مرا هست همانکس مهمان
 گفت گلزار که: «دانم او کیست

به شه ظالم بدطینت خویش
 رحمت ایزد و فیض مطلق
 خلق بیچاره از او در زنجیر
 مهر و مه تیره و بی نور شود
 ظلم او بسته به ما راه نجات...
 شده آشفته ز پر خاشاگری،
 برود دست به چوب و دگنگ
 زان دو فریادزنان بردم نام
 می کنیم از سر خوشحالی نوش
 خورده این کشمکش آریم بسر.
 نامهائی که بگفتم گفتند
 هرسه خوردیم بشادی جامی
 ز شما بیش بود ای دو جمال؟
 من جوانر زویم، پر کن جام!
 گفته هر کس بدو تن: شادی تو!
 چو دو جانیم درون یک تن
 مهربان نیست چوما در این عصر
 راستی مادر هم می باشیم
 به پفی منطقی و مشتعل است
 بین ما نیست کزان بندم لب
 گلشن از خشم بر آرد آواز.
 بشناساند و بفرازد سر
 کامرانور پذیرفتش هان
 آمده در حبشه از پی چیست

عکس او در نظر هست هنوز
نطق خواهر بشنیدم این جا
پاسخش دادم از آغاز ورود
یادمان رفت شناساندن ها. «
چيست کارتو در این شهرودیار؟
گل فروشیم از آن، پيشه بود
حرفه ام نیز بسی مرغوب است
تلفن ها و نشانی در آن.

روزنامه بخریدم امروز
من چو امشب برسیدم این جا
اختیارم بشد از دستم زود
گرم گشته به سخن راندن ها
گفتم از روی ادب کای گلزار
گفت گل پرورم اندیشه بود
يك دكان دارم و كارم خوب است
داد كارتی و بر آن نام دكان

* * *

مانده برجای هنوزم هوسی
دیدن هایلاسیلاسی ز آغاز
وضع درگاه وی و دربارش.
خواه ناخواه از این جا بروم
سود بر شانه من سینه نرم
که از این بیش در این جا مانم
نیش بردل زده از جا بردم.
لج در این کار فراموش کنید
ورشود «گلشن» زیبا خوددار
پس در بحث گشائیم درست
نه بهم طعنه زده نی رنجیم.
آمدم در بردو زهره جبین
داد - گفتم، نه همه، خواه نخواه
(کابتدالش بدلم داد ملاک)

گفت «گلشن» که ز شب رفته بسی
وعده دادی که به من گوئی باز
شرح احوال وی و گفتارش
گفت «گلزار» گر اینها شنوم
آمد و داد بمن بوسه گرم
گفت بدرود که من نتوانم
نام آن مرد به خشم آوردم
گفتم ای دختر کان گوش کنید
گر بمانده بنشیند «گلزار»
من دهم شرح ملاقات نخست
خوب و بد از در دقت سنجم
چون دو خواهر بپذیرفتند این
پس نخست آنکه چسان بارم شاه
آنچه دیدم ز شکوه و ز جلال

آنچه دیدم که بکرد از انصاف
 آنچه دیدم چورسیدم، زغرور
 آنچه دیدم به تنش از ملبوس
 هرچه را جنبه تشریفاتی-
 همه را رنگ و جلای دادم
 گفتم آنگونه که جان «گلشن»
 از یونسکو سخنی هم بزبان
 گلشن آن گه که ز شادی خندید
 گفتم ار اهل حبش بیند نور
 جست از جای خود آنگه «گلزار»
 گفت «گلشن» که سراپا نور است
 گفتمش کور بخواندی ما را
 گفت معذور مرادار از این
 گفت «گلزار» که هستم حبشی
 چون دیدم که نزاعی برخاست
 وصف دیدار بپایان آمد
 لبك باید که در این بحث دقیق
 گلشنم گفت بشرطی که توهم
 کنی اظهار نظری کم و کاست
 گفتمش چونکه منم بیگانه
 گفت «گلزار» که از من مهراست
 هست «گلشن» چو من از آنان دور
 ضد شاهم من و اندر محبس
 بنگر این نامه استخلاصم

ز آستان بوسیم آن مرد معاف
 که شد از چهره اوزان پس دور
 چهره بازش گهی و گاه عبوس
 بود و موصوف به بسی آفاتی
 دست بر عیب و کزی نهادم
 گشت از این وصف طلائی روشن
 هیچ ناوردم و بگذشتم از آن.
 گفت چون چشم تو آن نور ندیدی؟
 بود آن نور ز چشمانم دور .
 گفت خود نور نباشد در کار
 چشم انکار گرانش کور است
 چشم بیدار تو روشن یارا .
 منکر ارشد حبشی، گشت چنین .
 چشم من نور فشاند بخوشی .
 گفتم این کشمکش اکنون نه رواست
 نوبت بحث خدایان آمد
 جای پرخاش بگیرد تحقیق
 نشوی در بر ما نا محرم
 داوری نیز کنی کز تو سزاست
 سزد این بحث به اهل خانه
 با پولیسم نبود هیچ تسماس
 نکشد کس سخن از ما بازور
 بوده ام چند زمانی به قفس
 راز دارم به شهادت خاصم .

راست میگفت گل اندام ظریف
خواهم آن را که بخواهد «گلشن»
و ندر این محکمه چون داور ما.
گفتم این داوریم مشروط است
منتی بر سرم از لطف نهید
«گلشن» آمد چو غزالی رعنا
نوبت بوسه گلزاری گشت
داد گلزار و نکرد از آن شرم
زان «گلزار» پراز شادی بود.
نگران هیچ مشو، فخر نما
جان زانندیشه آن بیزار است
باورم کن، سختم نیست گزاف.

پس در آورد یکی نامه ز کیف
چون چنین کرد بمن گفت که من
و آن بود این که شوی یاور ما
پس بشوخی بدو گل بیکرمست
مزد خواهم که بمن بوسه دهید
هر دو جستند بسزودی از جا
بوسه از گوشه لب داد و گذشت
بوسه ژرف هوسناکی و گرم
بوسه «گلشن» اگر عادی بود
گفت گلزار کزین بوسه ما
اندر این شهر بسنی بیمار است
تندرستیم ولی ما ز عفاف

آمده وقت حقیقت گوئی
زشت وزیبا همه سازیم عیان
اول اوراست در این بزم مجال.
گفتم و گفته من هست درست
ظالم سنگدل و خونخواری
که مکد خون ضعیفان آسان
گنجش انباشته از لیره شده.
تا به شاهی و بقدرت برسید
بود در ملک یکی از حکام
بود و خوش قلب و نکو کار و حلیم
مهرورزیدی و کردی احسان

گفتم اکنون زره حق جوئی
اینک از هایلاسیلاسی به بیان
چونکه گلزار بزرگ است به سال
گفت گلزار: بدان سان که نخست
اوست بیدادگر جبّاری
بسته با شوم کشیشان پیمان
فقر بر مردم ما چیره شده
توندانی که چه مگری ورزید
پیشتر «راس تافاری» بودش نام
شاه آن عهد یکی مرد سلیم-
بر مسیحی و مسلمان یکسان

گفت کاین شاه مسلمان شده است
 ز مسیحیت ما بیزار است
 دست بر بستش و از کاخش راند
 غصب حق کرد و به تختش بنشست
 «تافاری» مال و منالش را برد
 امپراتور ز «راسی» گردید
 در ربا گشته بهم یار و شفیق .

«تافاری» تهمت کفر اورا بست
 زانکه باخلق مسلمان یار است
 مردمان راهمه بروی شورانند
 کردش اندر قفس و قفلش بست
 شاه اندر قفس زرین مرد
 «تافاری» هایلاسیلاسی گردید
 با کشیشان شد از آن روز رفیق

* * *

که بود نوبت تو گوی سخن
 آمده بر شده باشد بر گاه
 در دلش موج زند آگاهی
 طاعتش لازم و واجب گردد
 همچنین از پدر و مادر خویش
 نور بارد ز سرو پیکر او
 چون یکی رهن قاتل بکشد؟
 نیست اورا به حقیقت تقصیر
 حل این مسئله آسان باشد
 آیت و پرچم استقلال است
 ایتالی بر حبشه شد پیروز
 گشت مستعمرة ایتالیا
 نرسیدی چو شه در بدری
 امپراتور به کردش احیا

روی کردم بادب با «گلشن»
 گفت گلشن که: بهر گونه که شاه
 او از آن دم که بگیرد شاهی
 بردود یو چو حاجب گردد
 آنچنانکه بشنیدم ز کشیش
 هاله قدس به گرد سر او
 او مگر تیغ به بیداد کشد
 مردم از گرسنه هستند و فقیر
 چون خدا خواسته کایتسان باشد
 شاه ما قرخ و قرخ فال است
 یادکن زانکه بحیلت دیروز
 اندر آن روز که این کشور ما
 اگر از هایلاسیلاسی خبری
 نام ما محو شدی از دنیا

۱- راس کلمه ای است حبشی و تقریباً معادل خان یا سردار در فارسی است و این عنوان را در حبشه به حکام ایالات یا به بعضی از رجال و بزرگان میدادند .

و گرش کاخ رفیعی مفرست
میزی و صندلی عاجی هست
شاه را تاج و زر و گناه بود
باشد و این نبود بی علت.

امپراتور گرش گنج زر است
و گرش تختی و گرتاجی هست
هست از آن روی که اوشاه بود
که شکوهش چو شکوه ملت.

زد یکی چشمک و از من پرسید
شاد کن خاطر آشفته ما
کرد آن پرسش و خواهش تکرار.
کاین یکی قصه شیرین باشد
متشابه به جمال و به کمال
بر سرهای - لاسی لاسی و بس!
که صمیمی بود آن هردو بیان
قیمتی هست صمیمیت را
بود بخشی ز حقیقت ناچار
در مسائل نگرد جوینده
بود افزونتر و می دیدم من.
به که کوشیم به بنهفتن آن
هر دو خواهر چود و جان در یک پوست
یک تن آزرده و رنجیده شود.
که بگو صبر نمانده است دگر
که ز هم رنجه نگرددی
گویمش روشن و بی هیچ شکی.
نام تو نیز بدان پیوستیم

حرف گلشن چو بیایان برسد
که چه گوئی تو در این گفته ما
زد گرسوی چو گلشن گلزار
گفتم اول سخنم این باشد
که دو خواهر چود و بالنده غزال
فرقشان بر سر مو باشد و پس
دو می این که مرا گشت عیان
دور داریم چو ماهیت را
سومی اینکه بپردو گفتار
خاصه کز دیدگه گوینده
سهم حق در یکی از آن دو سخن
چارهی سخت بود گفتن آن
زانکه یکسان به یقین دارم دوست
ترسم ارگویم و سنجیده شود
تا ختنند آن دو مرا زود بسر
گفتم ار عهد ببندی همی
گیرم از من بشود رنجه یکی
هر دو گفتند که عهدی بستیم

کز تو هم درس سخن و درس نجش

ره نیابد بسدل ما رنجش.

گفتم آری که بهردو گفتار
لیک در گفته «گلزار» آن بخش
گفته‌اش بیش نشسته بسدل
نبود شاه نه نور و نه ملک
چو در خلق حبش انسانی است
بسته با خیل کشیشان پیمان
تا همه خلق بطاعت دارند
هر دو از هم چو حمایت بکنند
نام آن مصلحت ملک نهند
پس کشیش آنچه ز شه می گوید
من پذیرم که دل آگاه است او
باشد آگه که چسان زور زرش
هست آگه ز درد تسوده
توده در دیده او چون خاک است
زور شه موجب جباری اوست
ز آنکه شه یا که رئیس جمهور
بایدش بیخ تهیدستی کند
زین گذشته ز چه شه یا که رئیس
ز چه باید بکفش باشد زور
پایه کار چو بر داد بود
نه نیازی به پولیس سالوس-

بود بخشی ز حقیقت ناچار
بیشتر بود و فزونتر شد بخش
زین سخن سخت ز «گلشن» خجلم
نه بفرمان وی این دور فلک
نه از او رحمت و نی احسانی است
کان بر این تکیه کند این بر آن
بسته در بند اطاعت دارند
رفته هر جرم و جنایت بکنند
یا بر آن مایه‌ای از دین بدهند
غرض آلود و تبه می گوید.
نی از این رو که کنون شاه است او
بیشتر رفته شود بیشترش
لیک دارد دل از آن آسوده
ارزشش نیست حسابش پاک است.
سبب ظلم و تبه کاری اوست
خاصه گر در کف او باشد زور
کشور از داد و عدالت آکند
می کند تکیه به جاسوس و پلیس
یا که جاسوس و پولیسش مأمور
دل ز هر دغدغه آزاد بود
افتد و نی به مفتن جاسوس.

نام جبارا ز عالم گم به
 ریشه گیرد بطریق معلوم
 هر کسی هست برای خود شاه
 زی عدم میشود آن شه عازم
 زیر آن چتر همایون آیند

زورو قدرت بکف مردم به
 کارها باید از آراء عموم
 کار از این گونه اگر گشت براه
 نشود شاه یگانگی لازم
 همه در سایه قانون آیند

* * *

آمدو گشت روان بر رخسار
 صبح شبنم به رخ گل افشاند
 حرف خود را بیریدم ناچار.
 لحظه ای چند بیسائید سکوت
 شب فزونتر بجهان ریخت چومشگ،
 هست در پیش تو تاریک رهی
 ورنه بر تو نگران مانند دل
 دانمش من برسانم بکجا
 بوسه کردند نثار برودوش
 کرده ز او شکر و داعی باشرم
 راه پرچاله و شب بود سیاه.

ناگهان اشک ز چشم «گلزار»
 عرقی چهره «گلشن» پوشاند
 من از این وضع پریشان و فگار
 هر سه تن ساکت و مات و مبهوت
 شد زیاران عرق و اشک چوخشگ،
 گفت گلشن که شده دیر گهی
 بایدت زود رسانم به هتل
 گفت «گلزار» تومی باش بسجا
 هردو خواهر بگشودند آغوش
 رخ «گلشن» چو بیوسیدم گرم
 دست «گلزار» گرفتم در راه

* * *

سره رپیچ روا بود درنگ
 ز آشنائیت و شدم بس مغرور
 در تزویر و ریا ننگشادی

میگذشتیم زیك كوچه تنگ
 گفت «گلزار» که گشتم مسرور
 که تو حق را بسوی من دادی

گرچه بودی توبه «گلشن» مهمان
 سخت ناله جان من بود
 زان سبب اشک مرا کرد روان
 اشک من اشک غم و شادی بود
 و آنچه گفتمی که بهر دو گفتار
 فقط از روی ادب با «گلشن»
 ورنه دانم که تودانی نیکو
 گفتم او دختر بس پاکدلی است
 گر در آغاز رهم را سد کرد
 نه فقط طرفه جمالی دارد
 لیک هستم متحیر که هنوز
 نامی از شاه چو بردم «گلزار»
 معنی این که بهر کوچه تار
 گفت خواهم که در این چند صباح
 بر منست نیز گذاری باشد
 گفتمش خنده زنان کاین دل من
 بجز این دو بدلم مهری نیست
 گفت تازین دو کدامین خواهی
 خنده زد بازوی من باز فشرد
 گفت خاموش! چو بینم بازت
 گفتگوئی بسزوار کنیم
 نیز پرسید ز برنامه من
 گفت پس چون گذرد نیمه روز
 پرسیدیم در این دم بهوتل

روی گردان نشدی از ایمان
 بهترین وصفی از اهریمن بود
 برد ناگاه ز من تاب و توان
 یاد رقیبت و آزادی بود.
 هست بخشی ز حق، ای خوش رفتار
 همه حق را تو ندادی بر من
 که حتی نیست در آن گفته او.
 چون تو گل پیکر خوش آب و گلی است
 سپس اولطف برون از حد کرد
 دانش و فهم و کمالی دارد
 ز امپراتور زند دم شب و روز.
 داد بر بازوی من سخت فشار
 بیم از آمد شد جاسوسان دار.
 که در این شهر ببینی اشباح
 مگر مهرنگاری باشد
 هم ز «گلزار» بود هم «گلشن»
 دیگرم یار پر بچه‌ری نیست
 زود یا بیم از این آگاهی!
 دلب خودسوی لبهایم برد
 از دل و جان بشوم دمسازت
 سخن از گلشن و گلزار کنیم
 کردمش زان بدرستی روشن.
 هست امکان ملاقات هنوز.
 بود دشوار از او کنسندن دل

دست بوسان بدرودی گفتم

رفت ومن رفتم و راحت خفتم.

بامدادان به سر ساعت هشت
دیدمش با دوسه پزونده به چنگک
چو ندیدم اثری از «گسلشن»
پس چو برنامه نشان داد مدیر
اوبه مرکوب به من گشت جلیس
باتک و تا ز فتادیم به راه
فرستی جسته و در دفتر خویش
بس بره کهنه کلیسا دیدیم
بتماشای درون و بیرون
وضع معماری آنان یک یک
سبک سنگین و خشن بود و عبوس
در درون هر که دعائی میخواند
جامه‌ها ژنده و پاها چرکین
فقر چیره به عبادت می‌شد
یکطرف بند دل انگیز کشیش
که ندارد زرو آسایش سود
یکطرف گرسنگی و حرمان
بود پیدا که بهنگام دعا
زیکی سو بدگر سو برود
لیک با حیل و افسون کشیش
خوش خورد، جامه رنگین پوشد
عاقبت مرد دودل رام شود

مردی از من به هوتل جويا گشت
منصبش بود مدیر فرهنگ
در دل خود نگران گشتم من
گفت ره دور بود، گردد دیر
پیش مان همره راننده پولیس
بحث کردیم کمی خواه نخواه
کردمی خاطره ثبت از کم و بیش
زان همه چارینا بگزیدیم
دیده شد دیدنی گوناگون
عاری از جاذبه و ذوق و نمک
دردگفتی که در آن کرده جلوس
متحیر لب خود می‌جنباند
برقی از چشم درخشان از کین
حمله‌ور عقل به عادت می‌شد
که پی موعظه جنبانندی ریش،
رفت باید به بهشت موعود
جور ارباب و بلیات زمان .
نیست افکار دعا خوان سرجا
زین جهنم سوی مینو برود
(که بود راضی از آسایش خویش،
خوش نشیند می‌گلگون‌نوشد)
صید پا بسته او همام شود

سر تسلیم به پیش افکنده
 در همان حال بماند باقی
 وین چنین تخت و کلیسا باهم
 دلم از سیر کلیساها سیر
 لختی از راه چو شد بیموده
 گفت ناگاه مدیر فرهنگ
 اندر این جا هنرستانی هست
 رفته نزدیک و بنا را دیدیم
 پس مدیر هنرستان آمد
 گفت مردی «کانادا»ئی هستم
 که بهمراه گروهی همکار
 بریم این هنرستان را راه
 بود او مرد مدیر و باهوش
 انگلیسی و فرانسه یکسان
 هرچه از کارگه و هرچه کلاس
 کارها جمله نظیف و مرغوب
 گرم در کار همه شاگردان
 عرصه و صندلی و میز تمیز
 هنرستان به کسی کاآگه بود
 چون سرکار گهی میرفتم
 لیک توضیح ز بس شیرین بود
 نیم ساعت بنظر بس کوتاه
 صحبت جالب و شیوای مدیر
 دیدن ما نگرفته انجام

از شك خویش شود شرمنده
 ناهد می به بهشتش ساقی
 خاطر آسوده برانند ستم.
 گفتم از رفتن مان نیست گزیر.
 گشت بر سرعت سیر افزوده
 که در این جاست سزاوار، درنگ
 سیر آن را نتوان داد از دست
 در درون نیز دمی چرخیدیم
 بارخی تازه و خندان آمد
 با حبش عهد و قراری بستم
 همه هم میهن من با من یار،
 تا که خرسند شود از ما شاه.
 هم خردمندی وهم خلق نکوش
 بود بر او و کسانش آسان
 بود بنمود به ما بسی وسواس
 نقشه‌ها روشن و پاکیزه و خوب
 دستیاران ز همه سو، گردان
 پاک و براق بهر جا همه چیز
 چو یکی باختری بنگه بود
 «بینمش زود» بخود می گفتم
 شوق ماندن به دلم می افزود
 برسر کار گهی بودم گاه
 کرد مشغول مرا تا شد دیر
 ظهر نزدیک شد و وقت تمام

عاقبت قصد سواری کردیم
تا که ماشین بهوتل آمد باز
بهر «گلشن» دلم از نوشد تنگ
زده بسر گردن زیبا فکلسی
وز سر شوق سلامی گفتم
دل برایت نگران شد بسیار
کرده بودم می پر زوری نوش
نشدم عازم دفتر به شتاب
کرد جان و تن من را تازه
شادمانم بکنسی ای گلشن
گر خوری بر سر میزم نهار
راز دل باز گشایم با تو
شهرماکی بجز این داشته است؟
تا کسی بر سر آن نپذیریم
آدمی در گرو احسان است
بهر ناهار و برای شامی
خاصه بر چون تو عروس رحمت
در مهمانکده را بگشادیم...

از همه شکر گزاری کردیم
راه ما بود بسی دور و دراز
رفت ماشین و مدیر فرهنگ
دیدمش بر سر باجه چو گلی
بسر باجه بتندی رفتم
گفتمش صبح نبودی سر کار
باشکر خنده بمن گفت که دوش
خفته بس دیروسی مانده بخواب
لیک این خواب فزون ز اندازه
گفتم این گر بپذیری از من
شوم از لطف تو من شکر گزار
گفت ممنونم و آیم با تو
رستوران هوتل انباشته است
به که یک میز دو گانه گیریم
گفتم این کار بسی آسان است
داده ام من چو کلان انعامی
میز آماده شود بی زحمت
دست شستیم و براه افتادیم

گشت ما را سبب خوشحالی
رفته بودند پس از صرف غذا
خاطر ما خوش و خرم گردید
گفت امروز ننوشم می من
باشدم با جلب مکاری

رستورانی نه پر و نه خالی
بیشتر مشتریان پیش از ما
جای مطلوب فراهم گردید
داد دستور غذا را «گلشن»
زانکه ساعت چو دو گردد، کاری

گر خورم باده شوم خواب آلود
 ارز را می خرد از من ارزان
 گفتم آری که مرا نیز هنوز
 پس نظر کردم و دیدم که پری
 یا از آن خواب شده تازه و تر
 لبك چشمش نکند خنده دوش
 در نگاهش بزند موج غمی
 گفتم ای گلشن فتان عزیز
 کاشکی دیشب از آن داوریم
 کرده بودید مرا هر دو معاف
 تا خلاف تو نگویم سخنی
 گفت من رنجه نگشتم ز تو هیچ
 ما چو کردیم فراوان اصرار
 نیز دانم که تو در بطن خویش
 لبك گفتمی که در آن هر دو مقال
 این نزاکت ز تو بس نیکو بود
 گفتم ار حال بدینسان باشد
 که چرا در نگهت سایه غم
 خواست گلشن چو دهد پاسخ من
 زانکه آلمانی آن شام نخست
 آمد و کسر سلامی به ادب
 که بخوردیم غذا بر لبك میز
 نیز از ارز بگفتیم سخن
 نام بردم من از این دوشیزه

کهنه صراف برد از آن سود
 یا فروشد بمن از آز گران.
 رغبتی نیست بمی خوردن روز
 بیش از پیش کند جلوه گری
 یا شده در نظرم زیاتر
 رفته در خواب مگر باده فروش
 که رود یکدم و آید بدمی
 کردمی کاش ز صحبت پرهیز
 که نشان داشت ز خوشباوریم،
 تا که تیره نشود باده صاف
 تا نرنجد چو توئی از چو منی
 خوب رفتی ز ره پیچاپیچ
 رد نکردی سخن ما ناچار
 حق ندادی به من از لبك جویش
 هست بخشی ز حقیقت سیال
 با منت لطفی و هم با او بود
 فهم این نکته نه آسان باشد،
 میزند موجی و بیزاری هم؟
 خشمی افروخت بنا گه رخ من
 دید ما را و یکی فرصت جست
 گفت در خاطر من هست آن شب
 گپ زنان از همه جا و همه چیز
 پرسشی چند بکردی از من
 که کند کار بسی پاکیزه

گفتم آری ز شما ممنونم
گفت: دیدم چو شما را از دور
تا بدوشیزه و سرکار سلام
رفت و من قصه به گلشن گفتم
گفت او هشت مهی هست که هست
لیک بر خورد من او ست درست
گفتمش خنده زنان: پس ناچار
که منش دیدم و چون دیدم شاه

نتوان گفتم که شاگردم
کردم این جاز سر میز عبور
کرده خواهم که شود کار بکام!
نکته ای هیچ از او ننهفتم
در هوتل از می و از عشقم مست
آنچه دیدی تو ز من روز نخست
ز امپراتور شوم شکرگزار
بار دادی تو مرا بر درگاه .

پس برفتم سر حرف نخست
که چرا بارخ چون گل شاداب
گفت از آن روی که دیشب گلزار
ز امپراتور برم چون نامی
صبر و آرام بـدور اندازد
من چو جان خواهر خود دارم دوست
بجز او نیست مرا هیچ کسی
او هم اینگونه بمن دارد مهر
دائماً اندیشه ام او را بر سر
لیک چون حرف شه آید بمیان
او بمن تازد و من هم بر او
دوش بزم خوش و جان پرور بود
تا رسید و سخن از شاه شنید
راه بر محفل ما یافت ستیز
من ندانم چه کنم با خواهر

که چرا، غم بدلت ره می جست
بود از اندوه دو چشمش سیراب؟
کرد بر عادت پیشین آن کار
ناسزا گویدش و دشنامی
در درونم غم و شور اندازد
در جهان همدم و همراز من او ست
نه رفیقی و نه فریاد رسی
باردش مهر من از دیده و چهر
غمگساری کندم چون مادر
خیزد از گفته ما رنج و زیان
حال ما هردو شود سنگ و سبو
می و آهنگ نشاط آور بود
بر سرم آنهمه فریاد کشید
رنج بردی تو از این حادثه نیز
نه از او هست گزیر و نه گذر

نه، توانم که شوم از وی دور
گفتمش بزم تو بس عالی بود
من ز تو عذر فراوان خواهم
رأی گلزار پسندیدم بیش
ز آنکه در پیشگاه مهر و وفا
شکوه‌ها هم که ز گلزار کنی
چهاره شاید بتوانی کردن
وان بود این که چو بینی گلزار
ز امپراتور نگوئی سخنی
گفت کاین کار بود بس دشوار
ز آنکه گلزار بدین می‌ارزد
چو ندارید ز هم هیچ‌گزیر
و عده‌ام داد که جهدی بکند
گفت دوم سبب اندوهم
این بود کز پس عمری که زدم
زده در عرصه مهرش پر و بال
داد گر خواندمش و معجزه‌ساز
نورش انگاشتم از رخ تابان
بینم اکنون که نه تنها گلزار
حرف گلزار چو عادی دانم
چونکه گلزار به زندان رفته
لیک تو بی‌غرض و بیطرفی
چون تو اینگونه قضاوت کردی
چشم من دید که برگشت ورق

نه، توانم که شوم با او جور!
ز دورویی و ریا خالی بود
کز تو در بحث جدا شد راهم
نشدم هم نفس گلشن خویش
بهترین کار بود صدق و صفا
گله‌ها ز آنهمه آزار کنی
غم بیهوده نباید خوردن
بشکفی چون گل شاداب بهار
و گر او گفت سخن دم‌نزی .
گفتم این رنج بخود کن هموار
که زبان تو خموشی ورزد
جای هایلاسیلاسی خالی گیر.
گفتم ایکاش که عهدی بکند.
که گران است بدل چون کوهم
ز امپراتور چو قدیسی دم
کردم او را چو فرشته بخیال
درخور سجده و تقدیس و نماز
ملت ما رمه و او چو شبان...
بل تو، خندی بمن از این پندار
سست از آن هیچ نشد ایمانم
نبود بی‌غرض او را گفته
هم جهان گشته صاحب شرفی
مانند بر آینه دل گردی
رخم از شرم پپوشاند عرق

اعتقادی که بشد پیشه من
 خردم باج ده دل بوده است؟
 که ندامت رسدم بی کم و کاست.
 بیشتر گوی اگر میدانسی.
 تا شوم همدل تو در همه چیز
 میروی زود به میعاد تو
 خواب من کم شد و جان پر آشوب
 شده، کردم تک و پوی بسیار.
 من هم از خواب کمی گیرم بهر
 باز هم جای سخن گفتن هست
 بایدم رازگشائی کردن
 تاره عافیت بنمایم
 در دلست غنچه توفیق دمد.
 رفتم و خفتم و آسودم من.

گفتم آیا همه اندیشه من
 همه ناحق همه باطل بوده است
 وای بر من اگر این باشد راست
 یاریم ده مگرم برهانی
 گفتم آماده ام ای یار عزیز
 لیک نزدیک شده ساعت دو
 برخلاف تو که خوابیدی خوب
 صبح از خواب بزودی بیدار
 به که اکنون تونهی روی به شهر
 چون دهد فرصت نیکوئی دست
 از پی راهنمائی کردن
 هست امیدم که گره بگشایم
 شاد شو زانکه از این پیشامد
 سوی میعاد روان شد گلشن

بود بر بالشم اندر بستر
 گل و خاری ز چمن می چیدم
 کرد جان و تنم از خواب جدا
 دست من رفت بسوی گوشه
 پی کاری زندان ساعت زنگ
 گفتم چونی و چسان خفتی دوش
 که شدی رهبر من در شب تار
 پرسش از حال نکردی تو مرا
 گفتم بس کن ز نهان کارها
 کارت دوشینه به تا کسی ران ده

ساعت چار پس از ظهر که سر
 خواب ها ناخوش و خوش میدیدم
 بیخ گوشم تلفن کرد صدا
 زنگ غریب در آن خاموشی
 فکر کردم که مدیر فرهنگ
 لیک بانگ زنی آمد در گوش
 گفتمش بر تو سلام ای گلزار
 گفتم دارم گله کامروز چرا
 کردمش وصف گرفتاریها
 خیز و پس سوی دکانم رونه

اندر آن هست نشانی روشن
 هم از این جا بسوی خانه رویم
 خورده شامی و سخن ساز کنیم
 نیز با گلشن دلیند بگو
 پیش ما آید و او را ببینیم
 گفتمش او ز هتل رفته برون
 گفت پیداثر کنم من تو بیا
 رخت پوشیده شدم زی دفتر
 پس برون رفتم و تا کسی رانم
 دیدم آنجا که میان گل‌ها
 شاد و خرم چو دو یار دیرین
 گفتم او را: به توام کاری هست
 هست دودوست مرادر «فرهنگ»^۱
 دو جوان سال و دودشوار پسند
 دو سبد عین هم اندر هر باب
 زودم آماده کنی گدر دوسبد
 از بها هیچ میندیش و بیار
 خواست تا فکر سؤالی بکنند
 گفتمش وقت به تندی سپری
 من روم تا که هوایی بخورم
 لحظه‌ای آن دو بینم پی کار
 رفتم و ربع دگر آمده باز
 گفتمش چیست بها؟ گفتا هیچ

هوتلت نیست بسی دور از من
 شادمان بر سر پیمانسه رویم
 در اسرار نهان باز کنیم.
 که بهر وقت که بتواند او،
 ساعتی در بر هم بشینیم
 نیست معلوم که برگشته کنون
 مهرهت هست نشانی آیا؟
 دیدم از گلشن من نیست اثر
 برد آسان بدر دکانم
 روی گلزار درخشد تنها
 شد ز گلبوسه دهانها شیرین
 زودتر گیر تو آن کار بدست:
 صاحب مسند و بوده به فرنگ
 گل شناس و بهنر بیمانند
 سوی ایشان برم اکنون بشتاب
 می شوم شاکر تو تا به ابد
 بهترین گل که شود آسان کار
 من نهشتم که مجالی بکنند
 شود، آماده شو ای رشگ پری
 پس گل از تو بگرفته بیرم
 زود باز آیم و بینم گلزار
 دیدم آن دوسبد چشم نواز
 گفتمش کاغذ و «روبان» تومیچ

زانکه گسر مزد و بها نستانی
 کردم از بس عجله بازیها
 گفت کارتی ببر گلها نه
 در دوپاکت چو دو کارت نامم
 نام گلزار بیک پاکت من
 گشت گلزار ز کارم حیران
 کشور تو بهادب مشهور است
 جایگاه گل و بلبل باشد
 زین نزاکت دلم آنسان شد مست
 بوسه باران محبت ز دو سو
 تلفن کرد بگلشن در حال
 زانچه من چون بخریدم دوسبد
 چونش از قصد نکردم آگناه
 پس بمن گفت که گلشن زین کار
 لیسک گوید که گرفتار بود
 نتواند که بیاید سر شب
 پس به یک کودک باهوش که بود
 بسا یکی چرخ به دو خانه ببر:

جویم از جای دگر خود دانی
 نرم شد دختر و بستاند بها
 نیز نسامی ز دو گیرنده بده
 رفت، خاطر بگرفت آرامم
 بنو شتم به دگر بیک، گلشن.
 گفت الحق سزد این از ایران
 هست نزدیک گرازمن دوراست
 کار من هم همه با گل باشد
 که ترا هر چه دهم بوسه کم است
 گل شکوفاند به دست و لب و رو
 یافت در دفتر و گفتش اجمال،
 که ز یادش نرود تا بهابد،
 نام هر دو بنو شتم نا گناه.
 هست حیرت زده و شکر گزار
 سخت سر گشته چو پرگار بود
 کوشد و سر بزند آخر شب.
 پادوش، گفت سبدها را زود،
 هم درون خانه من هم خواهر.

* * *

داشت پاکیزه دکانسی گلزار
 طی یکساعتی آنجا ماندن
 پس پسر سید که گلشن چون است
 گفتمش هست مرا ای گلزار
 وان بود این که چو بینی گلشن

گرم در کار فروشش بازار
 مشتری چار تنی دیدم من
 مهر بر پادشاهش افزون است؟
 یک تمنا ز تو از لطف بر آر
 ز امپراتور مگو هیچ سخن

گفت اگر او سخنی آرد پیش
گفتم آری که صلاح این باشد
پس بگفتم که: «چسان با گلشن
چون از او عهد گرفتم کم و بیش
خواهشم نیز ز گلزار این است
چون کمی بیشتری زا تو به سال
حیف باشد که چنین مهر دوسو
شودش کاسته رخشنده جمال
گفت من کوشش خود خواهم کرد
روز و شب کینه بدل دارم از او
گفتمش چشم خرد را کن باز
یا تو با کینه شه تنهامان
بایدت زین دو یکی بگزیدن
گلشن از دست مده ای گلزار
گفت شاید بتو گفته گلشن
گفتمش نی ولی این قال و مقال
اندر اندیشه فروشد لختی
که رفیقی چو ترا دید و شناخت
پس بزودی در دکان رابست
خیز تا گشت و گذاری بکنیم
تابه بینی که چسان این مردم
همگی چهره غمگین دارند
کودکان چون، همه زارند و زبون
چون، تنی چند نکو پوشیده

باز خواهی که بدوزم لب خویش
خامشی موجب تسکین باشد.
گفتم امروز در این باب سخن،
کاوهم این حرف نیارد در پیش
که دهمش چون دم فروردین است
پیشگامی بکن ای خوب خصال
بسته بر هستی تو هستی او،
گردد از هایلاسیلاسی پامال»
گر چه در جوش و خروشم زین مرد
نام از آن روبربان آرم از او.
کینه و مهر برابر می ساز
یاگذر از سر گلشن آسان
باخرد سود و زیان سنجیدن
ورنه زین بیش بینی آزار!
که بخواهد بپردن از من
مهرتان را کشد آخر به زوال!
گفت: گلزار بود خوشبختی،
ورنه او خواهر خود را می باخت
گفت امروز مرا کار بس است
سر به بازار و خیابان بزنیم
در تهیدستی و ذلت شده گم
جامه زنده چرکین دارند
نیست گوئی بتن آنان خون
هستی این فقرا دوشیده

خلق را کرده بدینگونه ذلیل
 زندگی نیست بر آنان دشوار.
 تازه شد در دل من خاطرها
 یاد «تبریز» به خردی کردم.
 بردلم آمد و زان بیدادی،
 بهده و شهرک و شهر و استان
 يك طرف جامعه ای زنده بگور.
 گفت کاین سیر بود مارا بس
 خیر مقدم قدمی نه بدرون.
 روح من کرد زشادی پرواز
 دیدن خانه مرا بود بهشت.

نامشان مالک و سر کرده ایل
 با تبختر چه پیاده چه سوار
 راست می گفت و از این منظرها
 ساعت عمر عقب تر بردم
 هم زایران کنونی یادی
 که رود بر سر کوته دستان
 یکطرف مال و منال و زرزور
 ساعتی راه برفتیم و سپس
 بدرخانه رسیدیم کنسون
 چون در خانه به رویم شد باز
 فارغ از سیر بسی منظر زشت

* * *

لیک زیبایی آن دل می برد
 پر ز گلها ز کران تابه کران
 میزی و صندلسی و «دیوانی»
 جنس اسباب و لوازم مرغوب
 بهتر و شادتر و زیباتر
 گفت: «گلشن به من انباز بود
 که کنون دور بود از برمان
 گهگاهی نسیز به ما سر بزند
 می کنیم این ره طولانی طی
 وز چنان هم نفسی شادان من
 من شده مانع و او رفته به زور

داشت «گلزار» یکی خانه خرد
 دلگشا باغچه ای بود در آن
 سه اطاقی و سپید ایوانی
 تخت خواب فنری گنجه چوب
 آمد از خانه «گلشن» به نظر
 گفتم این خانه چه دل باز بود
 صاحب خانه بود مادر من
 رفته در شهر دگر زیست کند
 گاه ما هم زیبایی دیدن وی
 داشت گلشن چو من این جامسکن
 چند ماهی است کزین جاشده دور

روز و شب عمر بکردیم تباہ
 بود در خانه زدعوا محشر.
 کاش می گشت دگرگون رایش
 مختصر «مبیل» و اثاث آوردم
 گله مندم گله مند از خواهر!

زانکه دائم من و او بر سر شاه
 گاه هم در دل شب تا به سحر
 لیک خالی است در این جا جایش
 پس از او خانه کمی نو کردم
 کند این خانه کفاف دو نفر

شرمگین دردم اول بودیم
 عکس یک مرد جوان دیدم من
 گفتم آهسته بخود کیست حریف؟!
 گفت دردا که دگر باما نیست
 به ره پاکدلی پویا بسود
 رفت و ملیت خود از کف داد
 بسته شد نطفهٔ رقیبت او
 کرده وقف فقرا هستی خویش
 دشمن به سردگی آنان بود
 در ره حق طلبی یارش شد
 تهمت از «کومونستی» بستند
 عمر پر مایهٔ او گشت تباہ
 در کشیدند مرا نیز به بسند
 خیرش را بگرفتم خندان
 گفت: ناخوش شد و در زندان مرد.
 کامپراتور به زندانش کشت.
 رنگش از خشم به زردی گروید

پس نشستیم و دمی آسودیم
 روی میزی ز چراغی روشن
 مرد جذاب خوش اندام ظریف
 پس پرسیدم از او عکس ز کیست
 مردی از مردم ایتالیا بود
 تا شود جفت من آن نیک نهاد
 حبشی گشت چو ملیت او
 بود آزاده‌ای آزاد اندیش
 حامی تودهٔ دهقانان بود
 عده‌ای یار و هوادارش شد
 ناگهان بال و پرش بشکستند
 هشت مه دردل زندان سیاه
 کشف کردند چو ما را پیوند
 روزی آزاد شدم از زندان
 آنکه یک روز به زندانش برد
 وین یقینم فکند لرزه به پشت
 اشگ بر گونهٔ گلزار دوید

گفتم اورا که پشیمان زسؤال
 اشگها پاك ز رویش کردم
 دست در موی درازش کردم
 رفت با من به اطاق دگری
 عکس او بود و گرامافونی
 عکس گلزار گمان بردم من
 گفتم اکنون بتو گویم رازی
 خواه این گفته تو باور بکنی
 هفت ماهی است که آن نامزد
 پس از او چند جوان از بدونیک
 زبدان دور شدم بسی تردید
 سخنانی چو به نیکان گفتم
 فکرشان بود ضعیف و محدود
 برستمها همه شاهد بودند
 بینش و هوش و خرد باختگان
 ناگهان در دل این شام سیاه
 گفتم این مرد کز اقصای جهان
 ای عجب همدل و همدرد من است
 اشک دو شینه من از سر ذوق ،
 گرچه دانم که شوی دورز من
 لیک گوئی که میان من و تو
 مانم از نیز تو گردی مهجور
 شدم از این سخنانش سرمست
 گفتمش دل چو بدل دارد راه

شدم ای مرغ شکسته پر و بال
 غرق بوسه رخ و مویش کردم
 قصه ای گفته و نازش کردم
 که در آن بود ز «گلشن» اثری
 پرده مخملی گلگون—ی
 لیک گفتا که بود از گلشن
 زیکی سوخته دل دمسازی
 خواه اندیشه دیگر بکنی:
 مرد و زاو تا بابد دور شدم
 خواست درزند گیم گشت شریک
 تا بریدند زمن زود امید
 خاطر از پاسخ شان آشفتم
 حامی وضع و نظام موجود
 نه مبارز نه مجاهد بودند
 ز امپراتور بتی ساختگان!
 تو پدیدار شدی بر سر راه
 گشته روزی دوسه ما رامهان
 گوئی او عشق جهانگرد من است
 بودو خرسندم از آن گریه شوق
 گذرا باشد و بس این دیدن
 عهد و پیمان کهن بوده نه نو
 در هوای تو ز نزدیک و ز دور
 چون بدیدم که صفا در آن هست
 کار من بر سخنم هست گواه

دوش شرمنده زروی گلشن
در تو زیبائی بیرون و درون
چه غم ارماندم این جا گذراست

گفته‌های تو پسندیدم من
مهر من را بتو کرده است فزون
گذرا زندگی و هستی ماست.

* * *

چند صفحه عربی و حبشی
پس ز «بتهوون^۱» و از «باخ^۲» و «راول^۳»
نغز موسیقی پرشورو ظریف
یافتم از می و آهنگش مست
بودم آنگونه خوش ازدیدنوی
رخ بر افروخته آغوش گشاد
بنوازش به سر و سینه و ساق
لب بسوی لبم آورد فراز
بوسه بارید و پیاپی گردید
پس از آن گرمی آهنگ «راول»
یادم آمد ز رسوم و ز اصول
کرده لب پیروی از شرع مطاع
همدم شد چو شنید این سخنان
نتوان گفت که بر ماچه گذشت
گفتی آن دم همه زیبائی او
حسن یونانی و حسن حبشی
گفتی افکنده «ونوس» توری تار

کم کمک در دلمش آورد خوشی
شد پراز نشئه و شادی مان دل
کرد احساس من و او تلطف
زدمش بوسه به دو زیبا دست
کان شبم لب نشد آلوده به می
بگرفتم سرو بر سینه نهاد
گرم راندم لب و دست مشتاق
کامجویی زلبش گشت آغاز
من از او مست و وی از می گردید
و آنهمه شکوه و بی تابسی دل
زاو رضا خواستم و کرد قبول
متعهد شد دردمی ارزنده متاع
وز پس بوسه از آن غنچه دهان،
که دو جان و دوروان خرم گشت
در رنگ و ریشه من رفت فرو
درهم آمیخت در آن شب بخوشی
زره عشوه گری بر رخسار

داشت روئی نه سپید و نه سیاه
 شده بیدار ز شکر خندی
 حاکی از خاطر خرسندی بود
 گفت سر گشته شدی در گلزار؟
 خواه ای دوست برو خواه بمان
 زین بهار گذرا یـ ا د آور؟

یا که از هاله کم رنگی ماه
 بیخود افتاده من و او چندی
 بر لب ارمهر شکر خندی بود
 گفتم این جاست کجای دلدار
 بین ما بسته شد اینک پیمان
 گر روی خاطره ای با خود بر

در شگفتم که نیامد گلشن
 روی گردان شود از خواهر خویش
 نگرانم — نگرانم نگران
 شاید از کار بمانده است هنوز
 گرسنه داشتنت نیست ادب
 پس سخن بشنوم از همدم خویش
 شام دلچسب لذیذی بسزا
 جای گلشن به حقیقت خالی است
 مهر تابان رخ گلشن باشد
 گفتمش آفت جان هر دو پری است
 خانمان سوز شکیبائی ها
 چو تو گلشن زندم بر پا قید .
 جذبه و نشئه و حالی دیگر
 همدل و همروش و همسخنی .
 هم ز گلشن نرود دور خیال

گفت گلزار پس آنگاه بمن
 ترسم از بحث و جدال شب پیش
 یافتاده است بدم دگران
 گفتمش داشت بسی کار امروز
 گفت پاسی بگذشته است ز شب
 باش ناشام بیارم در پیش
 رفت و لختی دگر آورد غذا
 گفتم این شام تو جانا عالی است
 گلشن آینه روشن باشد
 گفت آیات به گلشن نظری است؟
 هر دو همسنگ به زیبائی ها
 چون دلم هست به زیبائی صید
 لیک در توست جمالی دیگر
 وان بود این که تو همفکر منی
 زین سبب در تو پرستم دو جمال

زانکه نومید نیم کز دل او
 تا مگر سعی من و یاری تو
 گفت آگه کنمت از رازی
 گلشن از عشق گریزان باشد
 تا کنون چند تنی شایسته
 چند بیگانه و چندین حبشی
 خواستگاری چو بکردند از او
 ز زنان هم بگریزد چون مرد
 جزم و مادرم از هیچکسی
 گفتمش سرد نباشد بامن
 به یقین کرده در اول سردی
 پس چو دانسته که در محضر شاه
 گفته کاین مرد نظر کرده شده
 چونکه بر شه نبود او را راه
 گفتمش دوش تو حاضر بودی
 پیش او هایلا سیلاسی راذم
 پس بیاید که کنون او از من
 لیک امروز بسی خوش رفتار
 در دل گفت و بسی لطف نمود
 گفت: گلشن هم اگر بوده چنین
 گرچه از شاه نکوهش کردی
 لیک هستی تو نظر کرده هنوز
 ناگهان در به تکانی و اشد
 گفت کارم به درازا بکشید

انقلابی بدمد با نیرو
 بکند یکه جمالش را دو.
 گفتنش به به چو تو دمسازی:
 وین همه سردی اوزان باشد
 همسری را بسزا بایسته
 فتنه بروی شده از حوروشی
 او بگفته نه و بر تافته رو
 با زنان بیشتر او باشد سرد
 نیست بر دوستیش دسترسی
 گفت نیکو شناسی گلشن
 باتو، گر خنده برویش کردی
 بوده و یافته ای عزت و جاه
 دردش مهر تو پرورده شده
 در تو جسته است نشانی از شاه
 آنچه گفتم همه را بشنودی
 کرده و همدم تو گشتم هم
 بگریزد، برمد چون دشمن
 خورد بامن چور فیقی ناهار
 در نگاهش اثر از کینه نبود
 علتش نیک بدانم بیقین
 نام او را ببیدی هم بردی
 نتواند بتو باشد کین توز
 گلشن حور صفت پیدا شد
 بودم از آمدن خود نومید

شد بجای شب پیشین و جدل
گفت گلشن گل جانپرور تو
گفتمش هر که خرد کم دارد
به که اکنون بنشینیم دم—ی
لختی از نشئه موسیقی نرم
چون بیاسود زمانی گلشن
گفتم آنگاه بمن گوش دهید
چون بکردند چنین گفتم هان
که بدانگونه که گفتم به شما
ز امپراتور نگوئید سخن
لباز این زمزمه خاموش کنید
نیز باید که بزودی گلشن
آید آنجا که پدر بوده و مام
هر دو گفتند که پیمان بستیم
مهرزد بوسه بر این پیمان ها—
ساعتی همراه آهنگ و سرود
گلشنم گفت بره کاین مشکل
مشکل دوم من مانده هنوز
گفت فردا بسوی خانه من
تادر آنجا بخوری ناهاری
تو بمن وعده بدادی امروز
فرصت اردست دهد گوئیمش
گفتم ای روشنی جان افروز
به هوتل آمد و رفتم به اطاق

بوسه ها بین سه تن رد و بدل
دیدم و جان شده منت بر تو
گل سوی گلشن و گلزار آرد
تا شود مونس جان زیرویمی
و زمی ناب، سرما شد گرم
رفت از هر درو هر چیز سخن
دست در دست هم از مهر نهید
هر دو بندید موکد پیمان،
دور از «شاید» و «لیک» و «اما»،
هیچ گاهی نه به سر و نه علن
نام او پاک فراموش کنید.
اندر این جا بگزیند مسکن
گیرد اندر برخواهر آرام.
شکر گوئیم ترا تا هستیم
پر ز گل گشت همه دامن ها
رفت و گفتیم به شادی، بدرود.
حل شد از لطف تو ای صاحب دل
گفتمش باش که تا آید روز
بگذر ای محرم بیگانه من
پس کنی آگه من از اسراری
که بسی حرف که مانده است هنوز،
فرصت این است چرا جوئیمش.
سویت آیم چو شود نیمه روز.
رفت با نوحه دربان به وثاق

زانکه بودش ره منزل تاریک

دزد و سگ راهزن و ره باریک

صبح همراه مدیر فرهنگ
گفت امروز چه خواهی دیدن
گفتم آن به که سوی دانشگاه
گردستان و دبیرستانی است
گفت ما را نبود دانشگاه
هیئت علمی ما نیست هنوز
می فرستیم به مغرب شاگرد
هر یکی کارشناسی گردد
چون شود عده آنها کافی
پی زدانشگه آتی فکنیم
گفتم آنانکه سوی غرب روند
لیک فرهنگ و ادب چون ملی است
بهر تحقیق به فرهنگ حبش
چه کنید و بچه راهی بروید
گفت گاهی بدبیرستانها
نیز در دیر و کلیسا جمع می
لیک اینها همه رسم کهن اند
گفتم ارنیک و بدی هست در آن
گفت نیکی نبود جمله بداست
دانش باختری باید و بس

از پی سیر بکردیم آهنگ
یاری از ما وز تو بگزییدن
برویم اول وزان پس سرراه،
دیدنش کار بسی آسانی است.
روزی آماده شود خواه نخواه
کافی و کامل واندر خور روز
تا که آرند همه دانش گرد
پایه ای بهر اساسی گ—ردد
بهر تدریس و پژوهش وافی،
کار ناچار بتدریج کنیم.
آگه از علم و فن غرب شوند
جای آن مدرسه غربی نیست
نیز تدریس متون دلکش
تا ز خود غافل و بیخود نشوید
یاد گیرند از این دستانها^۱
زان بر افروخته دارد شمعی
لایق دور و برون ریختن اند
بهر نیک از چه نباشی نگران
محوشان واجب و حکم خرداست
هست باقی همه پندار و هوس

من ز فرهنگ حبش بیزارم
گفتمش هر دو بیاید آموخت
گفت بر دانش و فن است نیاز
گفتمش درس کجا خواندی تو
گفت این جابه فرانسوی^۱ مکتب
بدبستان حبش رفته سپس
بعد شش سال بر آن گشته رئیس
طی ساعات فراغت همدم
پس فرستاد به امریکایم
من که شش سال در آنجا ماندم
کامیابی چو مرا حاصل شد
زود سوی حبشه برگشتم
امپراتور مرا خواند به پیش
زانکه کار تو مدیر فرهنگ
گفتم آیا حبشی دانی تو
حبشی در حد صحبت دانم
انگلیسی و فرانسه است مرا
نامه‌ها مرد مترجم خواند
کند احکام مرا زین دو زبان
حبشی یاد نداد استمادم
پیش خود گفتم از این پیشینه
دارد از سنت و فرهنگش ننگ
طی شد این راه چو با نادانی

روسوی قبله دانش آرم
حیف باشد ورق دیرین سوخت
غیر آن مکرو فریب است و مجاز
چند سالی به برون ماندی تو؟
اول آموخته‌ام علم و ادب
منصب دفتریم بوده و بس
کرده‌ام درس فرانسه تدریس
انگلیسی کم و بیشی خواندم
هایلاسیلاسی روشن رایم
درس انواع طبیعی خواندم
تلگرامی ز حبش واصل شد
میوه داد آنچه به زحمت کشتم
گفت خرسندشواز کوشش خویش
شدو در کار مکن هیچ درنگ.
گفت آن کهنه شده دربرنو
لیک خواندن نبود آسانم
در اداره همه دم راه گشا
در یکی زین دو زبان گرداند
بزبان حبشی برگردان
و آنچه دانم برود از یادم.
روشنم شد زچه این بوزینه،
زانکه زان هیچ نیاورده بچنگ.
گفت این جاست دبیرستانی

کانادائی و گروهی مشیر
 بجوانان حبش علم آموز
 و ندر آن نظم فراوان در کار
 پا به پاکیزه بساطی همه را
 چند جا چند تنی هم رده شد
 يك معلم به میان آمد و بس
 بود آمیخته با شور و سرور
 بین شاگرد و معلم نی فرق.
 شد ز يك نکته به من عارض ترس
 طرز تنظیم بغایت مطلوب
 بود بس اندك ودودی ز آتش
 كودك داوطلب دارد كسم.

پس برفتم و بدیدیم مدیر
 همه اهل کانادا، چون دیروز
 مدرسه بود مرتب بسیار
 انضباطی و نشاطی همه را
 زنگ تفریح چون آگه زده شد
 رده ها دایره گردید سپس
 بحث شاگرد و معلم از دور
 پس رفیقانه بازی شده غرق
 چون بدیدیم همه برنامه درس
 بود برنامه متین و مرغوب
 ليك درس ادبیات حبش
 داد توضیح معلم کانه هم

رهنما گفت چه خواهی اکنون
 جز به دست حبشی نیست زمام
 جز که استاد همین جایی نیست
 عرق از چهره او گشت چکان
 بهر تو ممکن و مقدور نبود
 باشد آسان سخن و چون و چرا
 بکنی ترجمه هان تند برو!
 گفت چیزی به پولیس آهسته.
 که به بینم همه نیک و بد زود
 که گل و خار هم، از يك کشت است.

چون از آن مدرسه رفتم برون
 گفتم آن مدرسه ای را که تمام
 اندر آنجا که کانادائی نیست
 خورد از این طعنه من سخت تکان
 گفت چون با حبشی گفت و شنود
 برمت زین سبب آنجا که ترا
 گفتمش عیب ندارد گر تو
 چون ره عذر بر او شد بسته
 گفتمش هایلاسیلاسی فرمود
 بنما هر چه نکویا زشت است

ناگهان همه‌های در گوشم بود آن همه از مدرسه‌های چند شاگرد بدیدم بردر ایستادیم و گذشتیم از در عرصه پرچاله‌نه هموار و نه صاف زخم بر تخته و در از تیشه زلب آبخوری تا به جرس پله‌ها ریخته ایوان ویران چند بیغوله و تاریک اطاق جابجا نیمکتی بشکسته نه زناظم خبر و نه زمدیر چند شاگرد نشسته به کلاس چون معلم شده پویان به اطاق چند شاگرد دگر هم به حیاط هریکی مسئله‌ای طرح کنند چند تن نیز گلاویز به هم (باز یاد آمدم از خردی خویش که به تبریز در آن سرماها بود از شیشه تهی پنجره‌ها وز بخاری زدوسه هیزم‌تر جای گرما ز صدای جز جز زنگ تفریح چو آمد به صدا پنج شش تن که معلم بودند چاراز آنان چو فرانسه‌دان بود

آمد و رفت بسویش هوشم کرده در خاطر من وسوسه‌ای گفتم آن به که ز نیم این جاسر آمدم کهنه بنائی به نظر خورده دیوار خطرناک شکاف اغلب پنجره‌ها بی شیشه همه‌جا پشه نشسته است و مگس سقف آن خم شده از بارگران گنج بیایویخته از گنبد و طاق گردو خاکی همه‌جا بنشسته بوده تا ساعت ده شان تأخیر بر سر درس و پراکنده حواس: بر زبان درس و بدستش شلاق. پیش یک تخته سیاه اسقاط تا معلم چو رسد شرح کند کرده پرزور به کم زورستم. وان دبستان سیه روزپیش چوزدی یخ‌سرو دست و پاها، سرفه می‌بست ره حنجره‌ها دود برخاسته کردی محشر همه بودیم در آن جا عاجز) شد ز شاگرد معلم چو جدا نزد ما آمده و آسودند کار هر گفت و شنود آسان بود

تیر عذرش زنو آمد برسنگ
 چیست؟ باشید مرا رهنما
 گرچه در جایگه ویرانی است
 پاسخ آمد که هزاری به مثال
 علت پاسخ مبهم جستـــم
 ز حضور است بسی را تقصیر
 باز در مدرسه حاضر بشوند
 لیک يك نیمه رود بر سر کار.
 گفته شد گرسنه و دلخون است
 پی‌مزدی سوی آن بشتابد
 وز دوسومی شود اغلب غائب.
 نزد من ارزش و بس قیمت داشت
 عاجز از رادع و مانع بودند
 محنت و درد به من می‌گفتند
 نامشان را کند آلوده به‌ننگ
 یابه زندان شده درمانده شوند.
 گفتم آنگه بهمه بدرودی
 برسیدم به هتل- رفت قرین.
 در دل روز درخشنده چو ماه!

گشت شرمنده مدیر فرهنگ
 من برسیدم از آنان کاین جا
 جمله گفتند دبیرستانی است
 کردم از عده شاگرد سؤال
 دست از اغماض و تجاهل شستم
 پاسخ آمد که چو هستند فقیر
 چند هفته زپی کار روند
 ثبت نام است بنزدیک هزار
 گفتم احوال معلم چون است
 زین سبب کار دگر گر یابد
 هم معلم بود و هم کاسب
 این صراحت که صمیمیت داشت
 مردمانی همه قانع بودند
 ورنه زان بیش سخن می‌گفتند
 بود آسان که مدیر فرهنگ
 تااز آن مشغله هم رانده شوند
 در نشستن چون دیدم سودی
 ساعت ظهر چو افکند طنین
 بود گلشن دم در چشم‌براه

زمی ناب جمالش سرمست
 سرانگشت بدنان بگزید
 طرفه گلچهر دلارام است این

دست گلشن بگرفتم دردست
 هر که در کوی و خیابانش دید
 که چه بالا و چه اندام است این

می کشیدند زمحرومی آه.
گفتمشده بمن این کار من است
که برم نیز بمنت این بار
خود بیاید بیرم آهسته
در یکی بسته به پیچد به سزا
از پی طبخ و در آئیم به حرف
وقت البته نه ارزان باشد
صرف شد بامی و شد نوبت کار
گفتم از حیرت و از حالت نو
یکه ای خورده و گشتم گمراه
وز معلم برسد تا به کشیش
هایلاسیلاسی و فیض مطلق
بشردم نه چنین است مگر؟
میکنی آنهمه اوصاف انکار
میکنی یادوشوم من نومید
در هواداری و در طاعت شاه
دیده ام شوکت او در رؤیا
بخورم از تو و گلزار شکست
کامپراتور بود مایه شر.
نه ز گلزار سخن گوش بگیر
تهی از خار بکن دامن خویش
گفت گفتم که همه کار خداست
یا شوم لال- خداوند شر است؟
نرساند به خلائق ضرر او

وز سر رشک بمن کرده نگاه
بسته ای داشت پربرو در دست
بار مهرت چو کشم من بگذار
خنده ای کرده و گفت این بسته
زانکه گفتم به هونل تا دو غذا
تابخانه نکنم وقتی صسرف
گفتنی چونکه فراوان باشد
چون رسیدیم به منزل، ناهار
گفت دیروز و شب پیش به تو
که چسان ز آنچه بگفتی از شاه
دانی این کز پدر و مادر خویش
من شنیدم که بود سایه حق
نیز او صاف گرانقدر دگر
بینم اکنون که تو هم چون گلزار
نیز از شه چو یکی دیو پلید
عمر بگذاشته ام در این راه
بوده ام روز به مهرش پویا
زینهمه چون و چسان شویم دست
چه کنم؟ چون کنم اکنون باور
گفتمش نه سخن من بپذیر
نگه افکن تو به پیرامن خویش
اینهمه فقر و فلاکت ز کجاست
گفتم ای دوست خدا داد گراست
گفت بی شک که بود داد گراو

نیز سر کرده ایل و دهدار
 سیم و زر در دل گنجش جوشد
 اغلب از فقر و مرض خون بدلان،
 اینهمه عدل خدائی است، درست؟
 گفتمش این غلط اندیشی چیست؟
 او به بیداد و خطاشان عالم
 که زبیداد گریزند وز آز
 جورشان هست سزاوار جزا
 هست و صفش ز مجالم بیرون
 در پی علت این فاجعه رو
 سخن هر دو غرض آلوداست
 جنگ با ظالم شیاد کنیم
 دل مردم شدی از عدلش شاد
 نژگدایان و نه از رنجوران
 بل پی حفظ سرو افسر او
 که نگردد به نبردش تا زان
 همه را شیوه و پی باشد سست
 یا از او خصم سعایت بکند
 پنجه زنجیر نهد بر پایش
 عاقبت مرده و آسوده شود
 عرصه جاسوس بر او سازد تنگ
 نیک دانی و چه میفرمائی
 لیک شورشگر پر نیرو بود
 خطری داشت قیامش در پی

گفتمش پس ز چه شاه و سردار
 زندگی خوش کند و می نوشد
 لیک ز افراد دگر بخش کسلان
 جور و ذلت کشد از صنف نخست
 گفت گوئی که خدا عادل نیست
 حق بود عادل و اینها ظالم
 داده هشدار بر آنان ز آغاز
 چونکه مختار و مریدند اینها
 وان جزا بس که بود گوناگون
 پس بیا حرف کشیشان مشنو
 شده چون شاه و کلیسا همدست
 حق بفرموده که ماداد کنیم
 امپراتور اگر کردی داد
 او حمایت کنند از پسر زوران
 بهر دشمن نبود لشکر او
 خلق در جهل نگه دارد از آن
 وین مدارس بجز از لیک و درست
 هر که از ظلم شکایت بکند
 می شود گوشه زندان جایش
 گرید و ناله و فرسوده شود
 و بر برون آید از آن دخمه تنگ
 قصه خواهر و ایتالیا
 گفت او همدم نیکو خو بود
 گرویدند چو جمعی بروی

گفتم آن کوشش او بهره چه بود؟
 گفتم او توپ و تفنگی که نداشت
 نیز آیا به نظام حاضر
 هیچ عیبی نبود گفت چرا
 گفت بس کن تو که کردم باور
 لیک از او امن و امان است بکار
 من بر آنم که اگر او برود
 هر چه سر کرده و سردار بود
 گفتم این نیز خیالی است خطا
 ز آنکه این امن و امان مصنوعی است
 اندر آن جا که ز داد است اساس
 رأی جمهور چو فرمان بدهد
 همه فرمانبر قانون گردند
 طی گفتار زدم چسند مثال
 نیز گفتم که نظام شاهسی
 زان یکی اصل توارث باشد
 ورو لیهههه بود ناکس و پست

گفت: تعدیل نظام موجود .
 جان چرا بر سر این کار گذاشت؟
 که تو هستی به فسادش ناظر
 گفتم از کیست؟ بزدمشت مرا،
 کامپراتور نه آن است دگر !
 گرچه اوراست معایب بسیار
 کشور ما همه آشوب شود
 خرمین هستی ما را درود
 تولقایش مطلب بهر عطا
 زیر آن ظلم مگر مخفی نیست
 اثری نیست ز سر کرده «وراس»^۱
 کشور از شاه و ندیمان برهد
 دور از افسانه و افسون گردند
 که بتکرار مرا نیست مجال
 عیبها دارد و باشد واهی
 کز ولیعهد بتی بتراشد
 بایدش داد پی بیعت دست !

گلشن آنگاه به سختی بگریست
 شدیقین من از این بحث و حدیث
 بگرفتی تو زمن باور من
 گفتم : از شوق مجاهد بودن
 جنگ با هر چه خرافات بود

گفت پس چاره من اکنون چیست
 کامپراتور شربری است خبیث
 چه دهی در عوض ای داور من
 نه نگه کردن و شاهد بودن
 هر چه ظلم است و ز آفات بود

جنگ با کهنه و پوسیده نظام
 جنگ با جهل تبهکار و مرض
 جنگ با هر چه بود اهرمنی
 گفت تنها بکنم اینهمه جنگ؟
 هر چه زاینها بتوانی میکن
 تو در این جنگ نباشی تنها
 بهترین همره تو گلزار است
 عاشق روی وی و خوی ویم
 چو دو خواهر بدهد دست بدست
 و آنچه گفתי که شدت عمر تلف
 تو جوانی و برومند و دلیر
 گفت گفתי که بمردان و زنان
 من زمردان و زنان بیزارم
 گفتم این خوی زکی گشت پدید
 گفت اگر حدس، مراهست درست
 در دبستان فرانسه بنیاد
 بود یک راهبه زیبارو
 بامنش لطف فراوانی بود
 گفتمی اغلب: «که مهین خوشبختی
 ای خوش آنان که زمرد رستند
 از زن و مرد بریده پیوند
 و ندر آن دیر به تنهائی جفت
 کرده خود را ز زن و مرد جدا
 گفته اش کرد چنان تسخیرم

جنگ با شاه و صنایع عظام
 جنگ با کینه و تبعیض و غرض
 تا که برهاندت از ما و منی
 گفتم اندر دل خود کن آهنگ،
 شاخه بگذار و بزنی تیشه به بن،
 مردها یار تواند و زنها
 نیک دانی که در این پیکار است
 در عجب زین همه نیروی ویم
 افتد اندر صف بدخواه شکست
 کوش تا مانده بیاری در کف
 عمر رفته بهنر واپس گیر
 دست در دست نهم جنگ کنان
 وحشت از صحبت آنان دارم
 ریشه و پایه آن باید دید
 ریشه باید بدبستانی جست:
 چندتن راهبه مان درس بداد
 دل من شیفته برگرفته او
 چه سردرس و چه درگفت و شنود
 هست در عزات و رنج و سختی
 دست در دامن مریم بستند
 رخت خود در دل «دیر» افکندند
 در گشودند ز اسرار نهفت
 عشق بستند سراسر به خدا،
 کرد آنگونه بدل تأثیرم،

که در اندیشه این کار شدم
 دختران و پسران هم‌مدرس
 جسته دوری ز همه وحشی‌وار
 کرد این کار در آنان تأثیر
 رنجه از من شده دوری جستند
 سالهارفت‌وبدین خصلت و خوی
 بهمین‌سان بسدبیرستان نیز
 گرچه اوضاع جهان دیگر سیر
 گرچه بس سرزنشم مادر کرد
 گرچه با سعی وی و پند کشیش
 لیک آن عادت عزلت جوئی
 ز آنکه اکنون که مرا بیست و دو
 شائق دوستیم از زن و مرد
 عشق و رزند بمن مردی چند
 با چنین خوی چسان با زن و مرد
 گفتم اکنون خرد آگاهت کرد
 چون یقین است که آن خصلت و خو
 زان توانی بسهولت رستن
 بگزینی چو بر این عمر هدف
 زین گذشته چو بیابی یاری
 عشق او را زدل خویش مران
 باش همخانه گلزارزنو
 من در این جادوسه روزم مهمان
 می‌پرستم رخ زیبای ترا

آزمایشگر رفتار شدم
 داشتند از من و رفتارم ترس
 لب فرو بستمی‌ار هر گفتار
 همه گشتند بشدت دلگیر
 دست از صحبت با من شستند
 در دبستان بشدم عزلت جوی
 روزهر کس بنهادم بگریز
 کرد و من رو نهادم در دیر
 که از این راه بزودی برگرد
 ره دیری نگرفتم در پیش
 گشت خوی من و مشکل خوئی!
 سالیان، داس جهان کرده درو
 هست بسیار و منم با همه سرد
 ز منم از طعنه بر آنها لبخند.
 شده همراه و کنم قصد نبرد؟
 که همان راهبه گمراهت کرد
 رفته بیهوده بجان تو فرو
 بصف حق طلبان پیوستن
 نشود عمر تو بیهوده تلف
 همدلی، همنفسی، همکاری
 کن تو در کوشش خود تکیه بر آن
 بردل افکن ز فروغش پرتو
 هیچ چیز از تو نباشم خواهان
 وان خرامان قد و بالای ترا

لیک پنهان نکنم کز گلزار
 ورتو گوئی که چو اورا جستم
 این سخن عشوه گرانست درست
 لیک آن دم که تو میکردی ناز
 روز اول دلت از من برمید
 من زجان دارمت ای گلشن دوست
 نیست زیبائیت از خواهر کم
 دلم از دیدن تو شاد شود
 لیک گلزار بود همدم من
 چون مرا مونس خود فرمودی
 گفتم آن را که گذشتم به ضمیر
 گفت تو چشم مرا بگشودی
 این زمان دختر نوزادم من
 رو نهم در ره نو شعله زنان
 گوئیم عاشق گلزاری تو
 تو مرا همسالی و راهنما
 من مرید تو و اخلاق توام
 من و گلزار چو هستیم یکی
 عشق ورزی چو بوی پندارم
 مهر ورزی بوی از دیده من
 همچنین هر که بمن ورزد مهر
 تو از آن شیفته بر گلزاری
 لطف تو معجزه در کارم کرد
 چون هم اندیشه گلزارم من
 تا کنون بوسه ندادم به کسی

عشق زد خنده بمن اول بار
 از تو من دست از این روشستم،
 نشدم من ز ارادت بتو سست
 در گلزار بمن کرد او باز
 با ویم کار بعشق انجامید
 لیک در عشق تقدم با اوست
 عاشق هر چه جمال من هم
 شاد از این حسن خداداد شود
 وان پر بچه رده شده محرم من
 راز ناگفته بمن بگشودی
 خواه پذیرش و خواهی نپذیر
 بامن این لطف و کرم فرمودی
 ز قیود کهن آزادم من
 همراهه نخبه مردان و زنان
 زمن البته نه بیزاری تو
 زندگی تازه کن، وعقده کشا
 بی سبب نیست که مشتاق توام
 نیست در عشق توام هیچ شکلی
 که نیم گلشن و خود گلزارم
 هست دل داده شدن بر گلشن
 هم ز گلزار به دل بیند چهر
 که هم اندیشه آن دلداری
 تا هم اندیشه گلزارم کرد
 پس ز گلزار چه کم دارم من؟
 چون نبودم بجهان هم نفسی

تا ترا نیک بمانم در یاد
 بوسه ژرف ز دل خاسته‌ای
 نه چو آن بوسه خشک شب پیش
 نام بوسه نتوان داد بر آن
 بوسه‌ای یکسره شوق و همه شور
 جست از جا و لب آورد فراز
 آتشین بوسه شیرینم داد
 بوسه‌ای بود گوارا چون می
 بر تنم گرمی آن، شعله فکند
 گفت کاین بوسه بود پیمانی
 که از این پس بروم زین ره نو
 روم و هیچ ندارم تشویش
 بزدم بوسه بدستش بادب
 گفتم از پنج گذشته ساعت
 گفت من نیز بیایم به هوتل
 فکر بر داد و ستد بسپارم
 پس برفتم و شد او زی دفتر
 و ندر آنجا سیدی گل دیدم
 نام «گلزار» به گل آویزان
 پس دمی چند بیاسودم من
 کرده در بستر بوی گل خواب

اولین بوسه ترا خواهم داد
 ز سر مهری و ناخواستگی
 که بدادم به تویی رغبت خویش
 و پریشب شدی از آن نگران،
 دهمت بالب خندان ز سرور.
 دری از باغ بهشتم شد باز
 بر سرش بوسه دیگر بنهاد
 که رود نشئه آن در رگ و پی
 دلم از مستی و شادی آکند.
 بر وفاداری من برهانی
 که بمن گفتمی و بنمودی تو
 ز آنچه در راه مرا آید پیش.
 سوی چشم و لب وی بردم لب
 می روم سوی هوتل ای آفت!
 گر چه در سینه من رقص دل
 هم سخن‌های تو در یاد آرم
 من گشودم ز اطاق خود در
 زده حدسی و چو گل خندیدم
 هر دو از خیل خیال انگیزان
 چشم بر بسته و بغنودم من
 چشم از خواب گشودم شاداب.

یادها کردم از آن دلبر خویش
 و آن سیه‌طره خوشبوی چو گل

گل گلزار چو دیدم در پیش
 زان تن چون گل وزان روی چو گل

بوسه‌ها بر گل خوشرنگ زدم
گفتم او را بادب در تلفن
تو که گلزار دل‌انگیز منی
گفت تا شاد شوی از یادم
ور نباشی تو و گلشن بینم
هر یکی در دگری پنهانید
گفت امشب یکی از یارانم
باشم یکه و تنها مهمان
سوی دکان من آتا با هم
گفتم این دوست کجائی باشد
این همان است که در طی سه سال
گلشن ازوی برمد چون دگران
دعوت از گلشن از این رونکنم
گفتم آیم که به بینم چه شود
دم دفتر چو مرا گلشن دید
گفتمش جانب گلزار سری
گفت هر چند گرفتارم من
شب اگر دیر نشد زنگ زدم
من نگفتم سخنی بیش از آن.
رخ گلزار ببوسیدم من
گفت دانم که نماید سردی
وین جوان را کند آشفته ز نو
گفتمش گلشن ما دیگرگون
پس یکایک بشمردم با وی

تا تشکر بکنم زنگ زدم
که مرا اینهمه شرمنده مکن
دست در دامن گل از چه زنی
گفتم آیا تو روی از یادم؟
باز گویی که ترا من بینم
قدر هم را به سزا میدانید؟
که جوانی است زغمخوارانم
توهم اندر هوتل خویش نمان
ره سپاریم بخانه بقدم
گفت او «ایتالی یائی» باشد
عشق گلشن بودش فکر محال
وین یکی می کشد این بارگران
که به پا باز هیاهو نکنم
کار شاید به مرادت برود
عازم دیدوز قصدم پرسید
میزنم تا که بگیرم خبری
شائق دیدن گلزارم من
تا مگر دیدنی از او بکنم
«تاکسی» برد مرا تا بدکان
دادمش زود پیام گلشن
ز ره بسی غمی و بی‌دردی
اندر این کار چه پنداری تو
گشت و شد دیو زجانش بیرون
آنچه شد بین من و گلشن طی

اشك شادی زدوچشمش ریزان
 لیک این مزده بود شوق آور
 به یقین گشته پدیدار اعجاز
 به تو تأئید زگلشن برسد .
 بود آنجا و فراتر ز گمان
 نیزخوش هیکل و خوش برخورداری
 حرفه اش پیشه داروسازی
 لیک افزوده به ضدیت خویش
 دشمن کجروی و خودخواهی
 کرده بابی کس و کاران یاری
 که سه تن را به سخن بلبل کرد
 گفته ها از در هم رنگی بود
 کردم از شوق بر آن روی نگاه
 گرچه مشتاق و بیم اما نیست!
 که چرا نام بری از گلشن
 در جهان عشق من و گلشن و بس
 که چه گوئی و چه خواهی کردن
 آنچه را خواستی از من بنفخت
 آتشین دم شد و چون می جوشید
 او به بیداری و در خواب من است
 سیر و دورم ز جهان میدارد
 لیک آواره چو من کرد بسی
 می کشد لیک ز شرمند گیم
 مرگ بهتر که فراق جانان!

گشت از گردن من آویزان
 گفت هرچند ندارم باور
 گر حقیقت شده چیره به مجاز
 گفتم او را که نود ان — در صد
 چون رسیدیم بخانه، مهمان
 سخت هشیار و مؤدب مردی
 چیره در فهم و سخن پردازی
 حبشی ساخته ملیت خویش
 بود بر ضد نظام شاه — ی
 داشت با غمزدگان غم خواری
 صحبت آن گونه بزودی گل کرد
 فکرها را چو هماهنگی بود
 عکس گلشن چو بدیدم ناگاه
 گفتم افسوس که او این جان نیست
 کرد مهمان نگاهی تنسده به من
 نام او ورد زبان من و بس
 کرد گلزار اشارت با من
 میهمان گشت ز خود بی خود و گفت،
 جام پرکرد و پیایی نوشید
 گفت گلشن گل نایاب من است
 او ز من روی نهان میدارد
 من نیستم بجز او دل بکسی
 نیست جز او هدف زندگیم
 دانم آخر شوم آفت جان

که ره کار بمن دل آموخت
 کز دل شب بدمدخورشیدی،
 یابی و شادیت آید در پیش.
 که بسوی تلفن داشت دری
 خواستم گلشن و چشمم بر در
 گفتمش ز آمدن خویش بگو
 برم از هشتنش البسته زیان
 نتوانم که بیایم امشب
 همتی کن نه مگر یار توایم؟
 بهره بشمرده و برسر نهمش
 گفت تو چیره شدی بر گلشن
 که ز دیدار شما دل نکنم
 مانده ز امروز بیاد همه چیز؟
 کاری از این نبود لازم تر
 باش با پاکدلان هم آهنگ،
 هست در یاد تو جانا به یقین؟
 بهلم سردی و باشم آتش
 بیگمان دوستیش بگزینم
 دوست باید بگزیدن ناچار.
 آنهمه یاد ز امروز ممکن
 زین سخن ها بتمامی یاد آر.

زین سخن هاش چنانم دل سوخت
 گفتم ای دوست چرانو میدی
 من بر آنم که مراد دل خویش
 زود رفتم باطاق دگری
 به هتل زنگ زد و ز دفتر
 چو بپای تلفن آمد او
 گفت کارم نگرفته پایمان
 نامتان گرچه مرا هست به لب
 گفتمش شائق دیدار تو ایم
 گر زبانی بکنی من دهمش
 سخت خندید از این شوخی من
 آیم و کار بفردا فکنم
 گفتم ای گلشن وای جان عزیز
 گفت آری شده ام جازم تر
 گفتم: آن نکته که گفتم، که به جنگ
 وز زن و مرد نکویان بگزین
 گفت آری پس از این بی غل و غش
 هر که را محرم و همدم بینم
 کاندر آنجا که بیاید پیکار
 پس بخندید که تو در تلفن
 گفتم امشب چو ببینی گلزار

یاد کردندی از او از سرسوز.

پس بر فتم به سالون و آن دوهنوز

بگریدمز «راول» صفحهٔ دوش
 دیده بردیده هم دوخته باز
 یاد کردیم از آن سرمستی
 صفحه بگرفت چوپایان زدورو
 ناگه از دیدن مهمان رم کرد
 چو مراد دید، بنرمی و ادب
 یعنی آن پند من از یاد مسبر
 چون اشارات مرا گلشن دید
 آمد و با همه روبوسی کرد
 حال گلزار به گرمی پرسید
 پس به مهمان به نوازش رو کرد
 شکر این پرسش و این لطف بگفت
 گفت آیا تو همان بت شکنی
 هستی آیا تو هنوز آنکه به جنگ
 مرد حیران که چه گوید به جواب
 عاقبت گفت بخود، گویم راست
 گفت آری که همان بت شکنم
 گویم این شه بهستم گشته جری
 ظلم چون روی بیایان نبود
 گلشن آنگاه بزد جام گران
 گفت یاران نه منم آن گلشن
 دختری تازه مجاهد هستم
 تا کنم بابدی و زشتی جنگ
 نکنم ناله که فریاد زخم

شدم آنگاه چو گلزار خموش
 یاد کردیم از آن زیبا راز.
 که دمی چند بود در هستی
 گلشن آمد بدون چون آهو
 سوی گلزار نگاهی هم کرد
 سر انگشت نهادم بر لب
 ره گرمی و رفاقت بسپر
 نگاهی کردو برویم خندید
 شد از این واقعه حیران آن مرد
 نوبت لطف بمن نیز رسید
 گفت تو چونی و شادان شد مرد
 لب چون غنچهٔ گلشن بشکفت
 که به هایلاسیلاسی طعنه زنی؟
 باشدش از پی شورش آهنگ
 تا بردره بدل او به صواب
 ورزم رنج دو گوید که خطاست
 طعنه بر این شه خود کامه زخم
 ور برنجی ز من ای رشک پری
 چاره جز شورش و عصیان نبود.
 روی خود کرد بسوی دگران
 که بدیدید و شنیدید ز من
 بسته ام عهد و معاهد هستم،
 عرصه برد دمنشان سازم تنگ
 تیشه بر ریشهٔ بیداد زخم

یار پاکان مبارز گردم
 کوزن و مرد مقاوم با شاه؟
 تا دهد بر همه از داد صلا؟
 زده دستی و به گلشن پیوست
 که دگر گون شده ای وین چه نکوست!
 همه گوینده و جوینده حق .
 شعله در بزم فکندم ز آهنگ
 بوسه ها بر سرو روی افشاندند
 تا جهادی بشود در جهدیم .

یاور توده عاجز گردم
 کیست همراه من اندر این راه
 کو کسی کاو نهراسد زبلا
 میهمان ، نقلاب از جا برجست
 گفت همراه توام من ای دوست
 گشت گلزار بدانان ملحق
 من یکی صفحه پرشور به چنگ
 وانسه جانانه سرودی خواندند
 هر سه گفتند که ما هم عهدیم

* * *

من شدم گرم به شیرین گفتار
 بوسه با خنده ستاندند از هم .
 گفت دانید که این بزم آراست؟
 کرد اینگونه مرا دیگرگون
 که خداخواست بما گردد دوست
 که به ما این همه فیض از توست
 بوسه زد بر رخ من در پایان
 سبب گریه و هم خنده من
 در پی اوست شب و روزدلی
 خواهری همدل و همباور داد
 آنکه او را نتوانستی دید .
 گفتم ای سرور شیرین دهان
 نگرم، هست دلم گنج وفا
 امشب از قید و ضمانش رستید

شام خوردیم و سپس با گلزار
 دورتر گلشن و مهمان خرم
 گلشن از گوشه بناگه برخاست
 هیچ دانید چه کس بی افسون
 پس بمن کرد اشارت کاین اوست
 میهمان آمد و دستم بوسید
 بود گلزار ز شادی گریان
 گفت کاین عشق گریزنده من
 میرود زود از این شهر و لی
 او بمن باز پس این خواهر داد
 خواهرم مهر به مهمان ورزید
 دست او را بادب بوسه زنان
 میروم وز حسرت به قفا
 عهد دیشب که دو خواهر بستید

هر دو داریم بیک مقصد رو
 سخت با هایلاسیلاسی دشمن
 خلق را از ستم آگاه کنیم
 آگه از حال دل آگهتان
 صفحهٔ بتهوونی بنهادیم
 میهمان آمد و از من پرسید
 نیست این کار برایم مشکل
 تا بمنزل برسانم گلشن
 هر دو گفتند: بامید خدا.
 خفتم و پرسه زدم در آفاق.

گفت گلشن بلی اکنون من واو
 شد چو گلزار از این پس گلشن
 هر دو پیکار بیک راه کنیم
 گفت مهمان که منم همرهتان
 باز بر شور صلائی دادیم
 دیرگه شد دم بدرود رسید
 که شمارا برسانم به هوتل؟
 خود روی دارم و از آنجا من
 از من آنان به هوتل گشته جدا
 گل گلزار بدیدم باطاق

وز پی کار شدم آماده
 رخ بمانند چراغی روشن
 شاد و با مشتریان همدم بود
 کرده تبدیل و کشیدم بکنار
 گفت حیرت زده من از خوبشم
 در نور دیده ام آن کهنه بساط
 حال من نیک بینی یا نه؟
 شوق پرواز و پرو بال ترا
 رهنا آمد و کردیم وداع
 گفت خواهی زچه کردن دیدار؟
 نام بنویس، به من زد لبخند
 گفت از این کار ترا فایده نیست
 نظری کرد زحیرت به پولیس

صبح خوردم دو سه چای ساده
 سوی دفتر شده دیدم گلشن
 بسکه خندان و خوش و خرم بود
 ایستاده به صف و چند دلار
 یکقدم دورتر آمد پیشم
 ره گشوده بدلم وجد و نشاط
 مهربانم به خود و بیگانه
 گفتم آری نگرم حال ترا
 تاز چشمش بدرخشید شعاع
 چون به خود رو همه گشتیم سوار
 چون بگفتم ز دبستانی چند
 گفتم این خندهٔ جانانه ز چیست؟
 یادگاری است بگفتم بنویس

گفت ثبت است چه زیبا و چه زشت.
 که همین به که به بینیم عیان
 بود در خانه تنگ و تار یک
 عنکبوتی زده توری بر طاق
 جنگلی ز آدمیان کاشته است
 کود کاند به دهلیز پلاس!
 به فرانسه، سرش از شرم بزیر:
 اینهم از بهر کسان مغتنم است
 پر ز کدک شود آنهم به یقین
 گفت گه وافی و گه ناوافی
 و آنچه در درس طبیعیات است،
 وز معلم همه غیبت همه ناز
 یا خط و ربط بود کار آسان
 عاری و تنگ سوادند همه،
 وقت و عمری همه برباد دهند.
 هر یکی بود بنوعی بیمار
 بدرخشیدی و من مانده خموش،
 که عیان شان نشود ارج و بها
 کارها را بکند وارونه!

نام از بیست دبستان بنوشت
 یک دبستان بگزیدم ز میان
 از قضا بود رهش بس نزدیک
 پر ز کدک همه دالان و اطاق
 گفتم این جا ز چه انباشته است
 می دهد درس معلم به کلاس
 پاسخم داد به هنجار، مدیر
 گفت در شهر دبستان چو کم است
 خانه ای گر نبود تنگ چو این
 گفتمش هست معلم کافی؟
 ز آنچه راجع به ریاضیات است
 عرضه کم باشد و ما راست نیاز
 یک در مبحث تاریخ و زبان
 گرچه اغلب ز گواهی نامه
 خط و خواندن به تعب یاد دهند
 کودکان اغلبشان زار و نزار
 یک از چشم بسی پرتو هوش
 رفته در فکر که حیف از اینها
 فقر و بیدادگری این گونه

سوی هر مدرسه ویران رفت
 زینچنین مدرسه ها هست نشان
 زحمت جامعه نقشی بر آب
 حاصل فقر و فلاکت شومی.

بازم اندیشه سوی ایران رفت
 نه به ده بل به جنوب تهران
 خانه ویرانه و تدریس خراب
 کودکان را ز غذا محرومی

پس برون آمده ز آنجا و زنو
 برو این جا که فلانش نام است
 پس بهرسیدم از آن راهنما
 هنرستان و دبیرستانی
 چند از آنگونه در این کشور هست؟
 این دو هستند نمونه تنها
 به دبستان چو رسیدیم مرا
 پاک و پاکیزه بنائی زیبا
 خانه‌ئی، کاخ وسیع و دل‌باز
 ز معلم به سر هر چه کلاس
 از پی راهنمائی چو مدیر
 گفتم از دل زه و تبریک او را
 که چنین طرفه دبستان دارد
 همه چیزش بسزا آماده است
 پس مژدب نگاهی کرد به راست
 من یکی مجری و عامل هستم
 او معاون به مدیر فرهنگ،
 بس لوازم، ز وزارتخانه
 هر معلم که از آن بهتر نیست
 پیش ما او بفرستند فی الفور
 نگاهی کردم و دیدم مردی
 چشم غره برود هی به مدیر
 یعنی اسرار مرا فاش نکن
 پس به پیش آمدو گفتا که مرا
 گرچه همکار مدیر فرهنگ،

شیر و خط کرده و گفتم که برو
 گرسی دور واگرده گام است.
 کآنچه دیدیم ز بهترها ما،
 یافنه از کانادا عنوانی،
 گفت گفتن نتوان دیگر هست
 نور تابنده از این روزن‌ها.
 شد ز شادی دل و جان نغمه سرا
 در حیاطش چمنی چون دیا
 دانش آموز به مقدار نیاز
 نظم با ضابطه می‌شد احساس
 پیش من آمد و من غافلگیر،
 بستودم به ادب نیک او را
 گلی اینگونه به دبستان دارد
 وین چنین کارنه کاری ساده است
 گفت کاین کاخ و دبستان اوراست
 هان مپندار مجامل هستم
 باشد و کرده به خدمت آهنگ
 بهر ما داده پر و پیمانان
 خواه خشنود شد و خواه گریست،
 با معلم نکند هرگز شورا
 رنگش آمیخ سیاه و زردی
 که بس است ای شتر بی تدبیر
 آگه از پخت و پزماش مکن
 عشق تعلیم کشانید این جا
 هستم و هست مرا پیشاهنگ

که کنم مدرسه‌ای این‌جا باز
 هم بدین‌جا کشم آب و دانه
 کز چه این مدرسه چون گلشن شد
 سه حرامی بخورد رزق حلال
 باشد از شخص مدیر فرهنگ
 خرج از دولت و بهمان وفلان
 که به تبعیض و فساد است وطن
 نه در آن دادی و نسی آزادی
 دزد دزدی کند و خواهد مزد
 که برون آید از آن دام وتله
 گفتمش بیش ندارم فرجه
 با قرینم سوی ماشین رفتم.

ز سر لطف مرا کرده مجاز
 هم کنم کار وزارت‌خانه
 چون چنین گفت مراروشن شد
 نام آن «شخصی» و از بیت‌المال
 چه مدیر و چه معاون، آونگ
 هر سه از سود برد سهم کلان
 (باز هم یاد وطن کردم من
 خاصه خرجی بود آنجا عادی
 چون در آنجا است عسس هم‌ره دزد
 رهنما داشت فراوان عجله
 کرده بدرود از آن دو برجه
 دسته گل داد و سپاسی گفتم

* * *

گفتم اینک سومین بگزیدم
 به که بینیم و شود باز پسین.
 رفت و اندیشه کنان عذر آورد
 به نوان‌خانه مبدل گشته
 عذر از بهر نرفتن جوید
 وز همان مدرسه جو یا بشوم
 نه نوان‌خانه ونه مدرسه بود
 ز چه بیهوده کنم پرده دری؟
 سر که می‌یافتم اندر خم می
 بود شاید به حقیقت موهوم.

پس برانندیم و اسامی دیدم
 آن دبستان که بود نامش این
 ناگهان رنگت ز رخسارهٔ مرد
 گفت این مدرسه منحل گشته
 شد یقینم که دروغی گوید
 خواستم تا به نوان‌خانه روم
 تا که معلوم شود آنجا زود
 لیک گفتم که چه هستم گذری
 ورنه شاید شدمی گرپایی
 برخی از بیست دبستان مرقوم

* * *

بکنیم از پی سیر و نظری
 بسی اشیاء کهن از هر دست
 برخی آثار در آن فرسودی
 عرضه‌ای دلکش و تنظیمی خوب.
 باشد و کشف نگردید به من،
 و آنهمه مایه واصل و بن و بیخ
 نه یقین هرچه که هست آوردند
 بی‌شکی بیشتر آرند برون.
 گنج جوینده ز ویرانه شدیم
 در خورش مخزن شایسته بود
 بود تنظیم کما بیشی خوب
 نیز فرهنگی و آئینی بود
 پاره‌ای را بدگرجا نه نظیر
 چون دگر ناحیه‌ها بوده قرین
 کرده با خویش هنر راهمگام.
 مایه لذت ابصار و قلوب
 گفتم اینهاست ترامایه ننگ ؟
 نیست چیزی و همین باشد نقص
 با خراشنده گلسو، يك آواز
 وین بود ننگ چو افریقائی است!
 می‌نویسند همه با خط خویش
 نه اثر بود بی‌الا نه بزیر
 به مدارس، به هتل، در دفتر،

پس بگفتم سوی موزه گذری
 رفته دیدیم در آن موزه که هست
 جای آن چون نه مناسب بودی
 بود ممکن کند آن را مرغوب
 حبشه صاحب تاریخ کهن،
 که چرا ز آنهمه دیرین تاریخ
 کمتر آثار بدست آوردند
 گر بکاوند و بجویند فرزون
 پس از آنجا به کتب خانه شدیم
 جای آن نیز نه بایسته بود
 قفسه باید از آهن نه ز چوب
 بخش خاصی ز کتب دینی بود
 همه خطی و بر آنها تصویر
 دین و فرهنگ در این بخش زمین
 داده ادیان به هنرها الهام
 پس گزیدم دوسه نقش مرغوب
 بنمودم به مدیر فرهنگ
 گفت این جا که ز موسیقی ورقص
 کردم اندیشه که موسیقی جاز
 هست فرهنگ چو امریکائی است
 دیدم آنگاه که برنامه «فیش ۱»
 چون زماشین ز برای تحریر
 یادم آمد که بجاهای دگر

۱- فیش کلمه فرانسوی است که در فارسی هم راجع شده و بمنی برگه یادداشت

خط ماشین به لاتینی است فقط
 که بر این کارچه باشد تعبیر
 گفت من نیک ندانم که چرا
 کردم وگفت که کاری است جفنگ
 احتمالاً سبب آن فتنی است
 پاسخ پرسش تو نتوانم
 تا شوم علت آن را پی گیر
 نیست دیگر به کتب خانه کسی
 کردم از هر سه معاشر تحسین
 دست شستید ز آسوده شدن
 هر کجا بود ضروری رفتیم
 کار من باعث تاخیر شده
 که به من یار کنید این توفیق،
 بنشینیم برای ناهار.
 نیز راننده استاد و زرنگ
 کاین زمان منتظرم هست رئیس
 بگرفتس نه بزور و نه به ضرب
 میز مطلوب بدست آوردیم.

حبشی را بنویسند به خط
 کردم آهسته سئوالی ز مدیر
 زین سئوال شده در هول و ولا
 پرسش خود ز مدیر فرهنگ
 سپس خوب ندانم من چیست
 چون من اغلب به لاتینی خوانم
 این سخن را بسپر دم به ضمیر
 دیدم از ظهر گذشته است بسی
 زود گشتیم سوار ماشین
 که سه روزی گذرانده بامن
 گفتنی‌ها همه با هم گفتیم
 ظهر بگذشته و بس دیر شده
 خواهم اکنون ز شما هر سه رفیق
 که سر میز هتل ماهر چار
 پذیرفت مدیر فرهنگ
 معذرت خواست ز ناهار پولیس
 دم در دادمش انعامی چرب
 ما سه تن سوی سالونره بردیم

خدمتی در خور تحسین کردند
 بحث کم رفت ز درس و کتاب
 وان غذا خوشمزه بود و مطبوع
 دهن پر نکشد بار بیان

بنشستیم و غذا آوردند
 میهمانان مرا بود شتاب
 هر سه بودیم غضب کرده جوع
 زین سبب حرف کم آمد به میان

هرسه ناهار بزودی شد صرف
 رستوران بود پرو پیمانہ
 من چو کردم به سالون نیک نظر
 نیز دیدم یسی از مشتریان
 دیدم آنجا که دو دستی گلشن
 ہم بهمراهی او داروساز
 بمن از دور سلامی بدهد
 معذرت خواستم از مهمانان
 دیدم آنان به مکان دنجی
 می سرخسی زده با ناهاری
 پس سلامی و علیکی کردیم
 گفت گلشن که یکی ساعت واند
 زانکه خواهند بمن گفت سخن.
 چون برفتند سر میز آید
 برسر میز چو برگشتم باز
 کرده دست و بدهن می بردند
 رهنما گفت که از این عجله
 هست ما را چو شتابان کاری
 ده اجازت که پی کار رویم
 پس زهم باز تشکر کردیم
 آن دو رفتند و رسیدند دو تن:
 گفت با من بسادب داروساز
 خواهم امشب که شوی مهمانم
 بجز از گلشن و گلزار کسی

زغذا بود هم از بودی حرف
 بهر مهمان جدیدی جانسه
 نظرم کرد بیک میز گذر
 سوی آن میز به حیرت نگران
 کند از دور اشارت بر من
 میکند دست بپسائین و فراز
 دست خود بر سرور لب بنهد
 رفتم آنگاه به سوی آنان
 بر سر میزی و انسد رکنجی
 شاد مانند و خوش ازدیداری
 دستها سخت بهم بفشردیم
 هر دو تن منتظر من شده اند،
 گفتمش هست دو مهمان بامن
 تا به بینم که چه میفرمائید.
 میهمانان بسوی قهوه دراز،
 با کمال عجله می خوردند.
 عذر خواهیم مفرمای گله
 قهوه خوردیم شتابان باری
 بیش از این نیز مزاحم نشویم
 رسم تودیع بجای آوردیم
 ایتالی یائی و باوی گلشن
 که مرا هست به لطف تو نیاز
 که رهین تو ز دل وز جانم
 نیست ما را بیقین هممنفسی

اندر ان گر بدرخشد سه در
 پشت آیم به سر هفت درست
 تا در آنجا دمی آسوده شویم.
 گر بیائی، سخن از عذر میار
 که بود خواهش او خواهش من
 و ر به ره صاعقه آید یا سیل
 خوش نسیمی ز همه سو بوزد
 سر موعده همه حاضر بشویم
 تازانفس برهم وز آفاق
 جلد و چالاک برانم از پیش
 رسمی و شخصی و کوتاه و بلند
 ناظر هر کسی و هر جائی
 بسپر دم بدل دفتر زود
 گاه دستوری و گاهی شوری
 بنوشتم کم و بیشی مبهم
 ره الحاق به نرمی شد طی
 مولوی خوانده و دست افشاندم
 روشن از چند غزل شد جانم
 زی سماوات گشودم بالی.
 بر سر خاکم از افلاک افکند
 بود پیغام دهم منشی عام
 از پس ظهر، دهد شاهت بار،
 رنجه سازی قدم از خلق کریم
 تا که ناهار خوری در دربار

خانه من شود از شادی پر
 من روم از بی گلزار نخست
 چارتن جانب منزل برویم
 گفت گلشن که شوم شکر گزار
 راند چون از در تأیید سخن
 گفتم البته که آیم با میل
 گفت گلشن که همین از توسزد
 ما کنون از پی کاری برویم
 پس برفتند و برفتم باطاق
 کارهای عقب افتاده خویش
 کردم آماده تلگرامی چند
 ریختم طرح گزارشهای
 اطلاعات که در حافظه بود
 چند نامه بنوشتم فوری
 يك گزارش به مدیر کل هم
 تا که در پرده بگویم باوی:
 پس کمی حافظ و سعدی خواندم
 نخبه‌ای بود ز سه دیوانم
 یافتم نشئه و شور و حالی
 چون صدای تلفن گشت بلند
 ز وزیر قلم آمد پیغام
 که چو فردا برسد ساعت چار
 نیز خواهم که به یکساعت ونیم
 جانب دفترم آری تو گذار

هم همین شب ز سفر آید دیر.

من پذیرفتم و گفتا که وزیر

بد می شد دل من شاد و پریش
همدل و همدم خود ساختمش
رود از چشم من آن چشمه نور
گفتم این معجزه را من کردم ،
زادخوشخو ملکی با برکات.
دل کس چون دل او روشن نیست
مهربانی شده او را آئین
کرده با او سروسری آغاز.
هم خرد دارد و هم دانائی
هم هم اندیشه هر دو خواهر.
راند می خامه به نامه چون برق.
کار از آن بیش نمی بود روا
تک روی نیست در این شهر گناه
آید و همراه ما گردد باز .

گل گلزار چو دیدم در پیش
شاد از آن روی که بشناختمش
غمرده زانکه از او کردم دور
ناگهان یاد ز گلشن کردم
که از آن دختر وحشی حرکات
زان که گلشن دگر آن گلشن نیست
باهمه گرم شده است و خوش بین
یارو همدم شده با داروساز
نیز گفتم که ایتالی یائی
هم به محروم ستمکش یاور
باز در کار اداری شده غرق
نیمه تاریک چو گردید هوا
گفتم آن به که روم لختی راه
ساعتی مانده که تا داروساز

بود گلشن به کنار دفتر
گفتم آن به که روم من راهی
خاصه در کوچه پرچاله و چاه ،
بیقین می شد مت راهنمون.
لیک با حافظه همراه من.
ساعتی بیش منه در این کار

رخت پوشیدم و رفتم سوی در
گفت زود است و از آن آگاهی
گفت ترسم که شوی گم در راه
گر گرفتار نبوم اکسئون
گفتم از لطف تو آگاهم من
گفت پس ره ز خیابان بسپار

زانکه باید که سر ساعت هفت
 قدمی چند چو رفتم رهوتل
 زانکه در پیش خیابانی بسود
 زان بندرت بگذشتی خود رو
 نور آن بود نه بسیار ونه کم
 دور از تاجر و کاسب بودی
 پانهام چو در آن از طرفی
 همه ، دیدم که بخود خوانندم
 بدویدم بدگر حاشیه زود
 صف آن سو بسوی این صف تاخت
 و صف این وضع در آغاز گذشت
 شرح در اول دفتر گفتم
 هر که خواهد، کندش باز مرور
 باری از کرده پشیمان گشتم
 روی سوی هوتل آوردم زود
 گفتمش قصه و خندید بسی
 گفتم اینها همه دانی ز کجاست؟
 پس کمی زین درو آن در گفتم
 گفت: «باید بتو گویم ز آغاز
 مهربان است و خردمند و فکور
 دیشب آنگاه که رفتی به هوتل
 ساعتی دو، بدرون خانه
 دیدم او هست هم اندیشه من
 ظهر خوردیم در این جا نهار

سوی آنجا که تو میدانی رفت.
 دیدم این کار نباشد مشکل
 سوی آن راه نور دیدم زود
 نه درشکه شدی اندر تک و دو
 هم عیان دیدنی از چند قدم
 بهر گردش متناسب بودی
 دیدم از خیل زنان بسته صفی
 ز دری سوی دری رانندم
 صف آن سوی چو موجم بر بود
 جنگ مغلوبه هیاهو انداخت
 خامه زین روسوی آن بازنگشت
 علتش هم ز کسی ننهفتم
 ورنه یاد آرد از آن زین ره دور.
 از سر ورزش خود بگذشتم
 گفت گلشن که شتابت ز چه بود
 گفت دیگر ممکن این سان هوسی
 همه از فقر و تهیدستی خاست.
 هیچ راز از دگری ننهفستیم
 که جوانمرد بود داروساز
 پاکباز است وز آرایش دور
 برسانید مرا تا منزل
 گرم شد از من و از او چانه
 پیشه اش نیست اگر پیشه من.
 پس بکردیم کمی گشت و گذار،

تا ابد شکر گزارت هستم.»
جانش از وجد و شعف در پرواز
منتظر باشد مان دردم در
بوسه کردیم بهم هر دو نثار
راهمان بود رهی ناهم‌وار
وان دورا جا بجلو در مرکب
دلیم از بوسه جان بخشش مست
بر سر راه فشانده گیسو.

من ز تنهائی دیرین رستم
ناگه آمد به هتل داروساز
گفت گلزار به ماشین اندر
چون برفتم و بدیدم گلزار
پس به خود رو همه گشتیم سوار
من و گلزار نشسته به عقب
دست گلزار مرا بود بدست
جاده سرسبز و درختان زدوسو

* * *

از تك و تاز شدیم آسوده
خانه دلکش و زیبائی بود
شهر از آن بود بخوبی پیدا
ساده درعین دل آرائی بود
در یکی کوچه سبز و خرم،
همه خوشگل ز کهومه بودند
همه گشتیم ز توضیحش شاد
مستقر گشت در این کشور و بوم
گشت این کوی مصفا مأوا
دل بیستند بزودی بر آن
خانه کردند بدینگونه بنا.
بود از «ایتالی‌یا» در هراب
پس از آن نیز پاریس و فرانس.
که مرا بود پاریس اندر
هم غمین گشتم و هم گشتم شاد

راه آن خانه چو شد پیموده
خانه در کوی مصفائی بود
بود از شهر کمی دور و جدا
منظر خانه اروپائی بود
خانه‌هائی بجوار آن هم
باکمی فرق مشابه بودند
صاحب خانه چو توضیحی داد
گفت چون ایتالیا کرد هجوم
جمعی از ایتالیائی‌ها را
خانه‌ای ساخته هریک در آن
پدر و مادر من هم این‌جا
در درون نیز اثاث و اسباب
(یاد کردم ز «ونیز» و «فلورانس»
یاد کردم ز دو شیرین دختر
نیز از همسر خود کردم یاد

چون بود همسر من سخت حسود
عاشق همسر زیبای عزیز
لیک ای کاش چو دلکش رویش
باهمه تندی و پرخاشگریش
چون شدم فتنه بر آن طرفه جمال
که بمن میرسد از بد خوئیش
من از او شکر گزارم که بزاد
صاحب خانه محبت‌ها کسرد
صفحه‌ها داشت نو و دیرینی:
هرچه را ما بگزیدیم نواخت
گفتمش نام ندانم از تو
سخن از هر دری آمد بمیان
شد پدیدار که اورا فرهنگ
گر بود شیمی و دارو کارش
لیک بارسم وره هموطنان
از در خنده و شوخی گلشن
تا بیدیم سرو دستش را
من که زنجیر بگردن دارم
پس بگلزار بگفتم کامشب
گفت می‌خورده‌ام و حیرانم

گفتم از یاد ریائیش چه سود
هستم و عاشق من باشد نیز
بود جانپور و زیبا خویش
طلعتی هست نکوتر ز پریش
ساختم باهمه اندوه و ملال،
میدهم باج به زیبا روئیش
دو فرشته صفت پاک نهاد)
«جین» و «ویسکی» و «کیانتی»^۱ آورد
«باخ»^۲ تا «واگنر»^۳ و تا «پوچینی»^۴
کردمی عرضه و در جام انداخت.
گفت خوانند مرا «آنتونیو».
هنر آنتونیو گشت عیان
هست ژرف و نبود خنگش لمگ
هنر است و ادب اندر بارش
دادی او دست و سرخویش تکان
گفت بایست بیاریم رسن
خنده زد آنتونیو گفت چرا
و آنهم از دست تو گلشن دارم.
از چه خاموشی و نگشائی لب؟
هم دل افسرده و هم شادانم،

۱- نوعی شراب ایتالیائی

۲- آهنگ ساز آلمانی (۱۷۵۰-۱۶۸۵ م)

۳- آهنگ ساز آلمانی (۱۸۸۳-۱۸۱۳)

۴- آهنگ ساز ایتالیائی (۱۹۲۴-۱۸۵۸)

شاد از این بزم دل افروزم من
 لیک غمگینم و خساموشم من
 گفتم ای یار گرامی سو گند،
 که ترا هیچ فرامش نکنم
 یادگاری ز تو بر دفتر عشق
 یادگاری که چورفتم ز جهان
 بر سر زانوی من سر بگذاشت
 دست در گیسوی نرمش کردم
 از دگر سوی بدیدم گلشن
 دست داده بهم و با نگاهی
 آنکه آنتونیو بمن کرد نگاه
 چیست بر نامهٔ فسردهای شما
 گفتم امروز کمی مانده به شام
 تا که فردا ز برای ناهار
 گلشنم گفت که پس وای بتو
 گفتم او را چه کنم مأمورم
 چون شرفیاب شدم من بحضور
 گفت از آن نورد گرگشتم دور
 شاد از این شوخی ما شد گلزار
 گفت پرواز کنی کی زین جا؟
 نیک گلزار چو در من نگریست
 گفت فردا تو که تا نیمهٔ روز
 بامدادان بیکسی میدانی

پیش‌تان چون هنرآموزم من
 که روی زود و فراموشم من.
 بخداوند و بر ایسن چرخ بلند
 دو لب از نام تو خامش نکنم
 می‌زنم نقش، من ای دختر عشق
 آن نگرردد چومن از دیده نهان.
 گفت کاین وعدهٔ تو شادم داشت
 بوسه بر لب زده گرمش کردم.
 گشته با خانه خدا گرم سخن
 رازها گفته و خندیده گهی .
 گفت اگر پرسش من نیست گناه
 زود خم‌واهدی شدن دور از ما
 ز وزیر قلم آمد پیغام،
 بروم پیشش و پس یابم بار.
 کان بدانندیش ببینی از نو
 مرد بیگانه‌ام و معدنورم
 بهر تو خرمی آرام از نور
 کرد چون مهر جهان‌تاب ظهور
 پس از آن با نگاهی حسرت‌بار،
 گفتم ای دوست روم پس فردا
 اشک در دیدهٔ من دید و گریست
 هستی آزاد و فراغی است هنوز،
 جشن «تیمکت»^۱ بودارمی‌دانی

۱- تیمکت که کلمه حبشی است نام جشنی است شبیه خاج شویان ارمنی‌های ارتودوکس.

و ندر آن گرد شود جمع عظیم.
گفت آنجا برمت با گلشن
نام بر، دیدن آن را خواهم
رفته باهم بکنیم این تک و دو
پیشم آئید همه‌ای سه عزیز
شادی او دو سه جامی بزیم
ای به خوشروئی و خوشخوئی گنج
فرصت آسان نگریزد از دست
به از این هست مگر کاردگر؟
نیز گفتند بیا عذر می‌سار
نیست شادان و ملول است بسی
من همان شب بخوشی سازم جفت
نکنید اینهمه طاقت طاقم.

آن بود جشن بزرگی ز قدیم
گفتم این جشن بخوادم دیدن
گفت پس آنتونیو، کز من هم
شد مقرر که همه با خود رو
گفت گلزار که فردا شب نیز
تا که بادوست و داعی بکنیم
گفتم از چه بیری این همه رنج
گفت بگذار که تا فرصت هست
به که بینیم تو را بار دیگر
گلشن و آنتونیو با اصرار
گفتم اندر شب بدرود کسی
باسخ از آنتونیو آمد و گفت
گفتم آیم که خودم مشتاقم

* * *

همر هس گلشن و از جمع جدا
بوسه‌ها بر سروروی افشاندم
بود اندر نظرم زیباتر
که بسی شاد ببینم گلشن
زاو نگرودد بهمه حال جدا
تا که ممنونترش از خویش کند
بس کرامات نهان در دم تست
ز کرامات چسانم خبری است؟
نیست تأثیر تو کمتر از من
شام آماده و حاضر شد زود

رفت در مطبخ خود خانه خدا
من و گلزار چو تنها ماندیم
دلربا تر شده و گیراتر
گفت خوشحالم و خشنودم من
یارو همدم شده باخانه خدا
رفته در مطبخ و یاریش کند
اینهمه از اثر مقدم تست
گفتم اینها ز تصادف اثری است
نیز اگر گشته دگرگون گلشن
رفت از این گونه بسی گفت و شنود

هریکی از دگری خوشمزه تر
 بر سر میز بکردیم درنگت
 آفرین بر تو و مطبوع غذا
 کاینهمه شکر سزدبر بر گلشن
 جام در گردش و مستی زمی است
 گفت: باشد هنر او به خدا،
 در سر میز کند بامن جنگت!
 چه توان گفت بدین زیبایان
 عاشق عشق خموشش باشم
 حلقه بگیرفته ام از حلقه فروش.
 کرد بر من نگه آن مردنجیب
 کز چنین حلقه بیاید دل کند؟
 اگر از عشق بودنی هوسی.
 که بگو خیر و صلاح گلشن
 که بود بهتر و مهتر داور.
 چیست چون خواهری اندر این کار؟
 از تو گفتار و زمن تبریک است.
 مرد ایرانیم و ره گذرم
 از شما هر دور رضا خواهم خواست
 گر پسندیش بدادیم رضا
 ایستادم به جوار دو جوان
 دشمن حلقه بگوشی است سروش
 کند این حلقه، زهم و اکن مشت.

«اسپاگتی» و غذاهای دگر
 با «کیانتی» و فرح بخش آهنگ
 هر سه گفتیم که ای خانه خدا
 آفرین، گفت، نگوئید به من
 گفت گلشن که نه این کاروی است
 ناگهان خانه خدا جست زجا
 عرصه را کرده بمن گلشن تنگ
 ترسم این جنگ نگیرد پایان
 زانکه من حلقه بگوشش باشم
 تا کند حلقه مرا اندر گوش
 پس برون کرد یکی حلقه ز جیب
 گفت بر گلشن و بر من ده پند
 گفتم این حلقه گرامی است بسی
 سرخ شد گلشن و رو کرد بمن
 گفتمش بر دل خود روی آور
 نیز اندیشه تو ای گلزار
 گفت تو هر چه بگوئی نیک است
 گفتم از رسم شما بی خبرم
 طبق مرسوم که در کشور ماست
 هر دو گفتند که این است سزا
 پس شده همره گلزار روان
 گفتم این حلقه نباید در گوش
 بایدت آنتونیو در انگشت،

دست چون شاخ گل آورد به پیش
 دوخته چشم به چشم مستش
 پس بگفتم تو هم ای تازه عروس
 کوش تا حلقه دیگ بر بخری
 تا به بزم شب آینه شده ما
 رو بمن آنتونیو کرده و گفت:
 آنچه گفتم بتو شد راست کنون
 نامزدها لب هم بوسیدند
 هر دورا ما دو بسی بوسیدیم
 بادب آنتونیو با من گفت
 گفتم اورا ز خردمندی خویش،
 چشم گلشن زدی از شادی برق
 گفتم اکنون که شما نامزدید
 کار پیکار فرامش نکنید
 باستم، کرده شب و روز نبرد
 گفت گلزار زدور و نزدیک
 پس بگویم که بسی دلشادم
 بنشستیم و شنیدیم سرود
 پس از آن خرمی و گفت و شنید
 وعده دادیم بهم، تا فردا
 آید و از هوتلم بر دارد
 بردمان آنتونیو زی منزل
 وان دو دل داده ندانم چه شدند

نامزد، کرد در آن حلقه خویش
 بادب بوسه بزد بر دستش
 صبح فردا که بخواند ناقوس،
 پیش گلزار به تعجیل بری،
 زیب انگشت کند خانه خدا.
 گشت با جشن چو فردا شب جفت،
 پس بین حق به سوی ماست کنون!
 چون دو کودک ز خوشی خندیدند
 همه می بادل خوش نوشیدیم
 نیک دانم، ز تو دارم این جفت
 داری و عشق و برومندی خویش.
 من درون موجه شکرانش غرق.
 شائق و لائق عشق ابدی شد
 در دل این زمزمه خامش نکنید
 بشتابید در این ره زن و مرد.
 لفظ پیدا نکنم بر تبریک
 کز غم گلشن خود آزادم.
 دست بر شانه گلزارم بود
 بزم ما نیز پایان برسی شد
 ساعت هشت زنو خانه خدا،
 روبه هنگامه «تیمکت» آرد.
 رفت گلزار و رسیدم به هتل.
 شاید آن شب همه شب جام زدند

خواب گلزار بسی دیدم من.

با دلی شاد بخوابیدم من

بود شوق و حرکت سرتا پا
 همه بودند روان زی میدان.
 ترك خودرو، نرسیده گفتیم
 که سواره نگذشتی زان زود
 دیده آن روز کمی نمناکی
 نشود رنجه معاریف کبار
 داشت از گردو غبارو گل بهر
 حبشی جامه سرخ روشن
 هردو انگشت نمای مردم.
 داشت يك جامه رنگین هریک
 زرد و خاکستری و بوقلمون
 که به رنگینی جشن افزودند
 گونه گون گل بدمداز گلزار
 زده میدان ز سر شادی چنگ
 ز جواهر طبقی کرد الوان
 موج گفتی بدود از پی موج
 سیلی از هر طرفی می آمد.
 هریکی کرد بدیگرسو میل
 نیک پیوسته بهم نیروها،
 چارتن يك صف محکم آراست.
 «برکه» ای بود پراز آب روان

صبحدم شهر آدیس آبابا
 زدر خانه و بازار و دکان
 چارتن جانب میدان رفتیم
 زانکه جمعیت انبوهی بود
 بود میدان فراخی خاکی
 تا که از خاک و نخل و گردو غبار
 ورنه مردم همه جادر آن شهر
 داشت گلزار چو گلشن برتن
 و اندر آن جامه که زن گردد گم
 مردمان از زن و مرد و کودک
 آبی و سبز و سفید و گلگون
 رنگهای دگری هم بودند
 راست گفتی که بهنگام بهار
 یا به قوس قزح رنگارنگ
 یا که سوداگر گوهر بدکان
 فوج مردم برسیدی پی فوج
 صفی از پشت صفی می آمد
 چند باری من و یاران زان سیل
 عاقبت داده بهم بازو ها
 رفته باهم بچپ و گاه بر راست
 برسیدیم بجائی که در آن

گرد آن بر که گروهی ممتاز
 پرو پروارو شکم آمده پیش
 «راس» و سر کرده و سردارو امیر
 چشم‌شان سیر نگردیده ز خواب
 ز ایستادن همه گشته خسته
 وز دگر سوز کشیشان رمه‌ای
 همه را جامه رنگین برتن
 بر کمر حلقه زرین بسته
 بسته زنجیر طلا برگردن
 چهره‌ای چله و چاق و پر خون
 گفته در دل که رخ من آن است
 وین رخ خود که نمایم به کسان
 هر کشیشی بسکتابی دردست
 گفتم آن به نجیبم ز جای
 تنه از خلق دمام نخوریم
 گفت گلزار: که درویش و فقیر
 ور بیاید کتک و دشنام است

بهره‌مند از خوشی و نعمت و ناز
 باتبختر همه راضی از خویش
 حاکم و عامل و ملاک و وزیر
 ایستاده باد بر سر آب.
 پرسش و پاسخ‌شان آهسته.
 ز دعا بربل‌شان زمزمه‌ای.
 نرم و گلرنگ یکی پیراهن.
 شکم فریبه‌شان برجسته.
 يك صلیب از ته زنجیر آون
 دیده در آب، رخ خود و ارون
 که ز چشم دگران پنهان است
 هست روزی دهم و تحفه رسان.
 دوختی چشم که این کارم هست.
 که همین بر که بود کارگشای
 صدمه از توده مردم نبریم
 از سر بر که گریزد چون تیر
 دور این بر که از آن آرام است.

بیش و کم دورتر از ماهرجا
 حلقه حلقه ز کسان چند گروه
 پای کوبان به سرودی بودند
 از پی رقص زجا می‌جستند
 من به گلزار بگفتم که سرود

پرصد! معرکه‌ای بسود بپا
 بعدد که کم و گاهی انبوه
 دست افشان به درودی بودند.
 بهم آنگه همه می‌پیوستند.
 وان سخن‌ها همه معنیش چه بود؟

این صداها بهم آمیخته‌اند
 سخن از شکر بود یا گله‌ها
 شود، آنرا شنوم من ناچار.
 گوش من برخی از آنرا بشنود
 شکر بر نیک و بد و بیش و کمش.
 کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
 باشدش عشق جهانسوز مقال
 دم پیاپی زند از دلستنگی
 ناله از حسرت و بی‌آرامی
 رفت و شد همسر مرد دگری
 لیک صد حیف که من درویشم
 طعمه رو به نر باید از شیر!
 گفتمش بس کن و بود این هوسی.

گفت چون شور برانگیخته‌اند
 کس نداند که در این ولوله‌ها
 لیک گاهی سخنی چون تکرار
 در سرودی که مکرر می‌بود
 شکر حق بود و عطاو کرمش
 یادعائی به کلیسا و به شاه
 وان گروه دگر از جذبه و حال
 اندر آن تازه جوانی جنگی
 وصف دلبر کند و ناکامی
 گوید: او شیفته برسیم وزری
 من از آن مرد به مردی بیشم
 روزی اورا بکشم من باتیر
 خنده کردیم غم آلود بسی

حال آن جمع دگر گون می‌شد
 که بر اندی به حسیضی از اوج
 جارو جنجال و صدا از سوئی
 گر خروشان بود آن سان محشر
 دیک آن و لوله افتاد از جوش
 گوش از بانگ و هیاهو آسود
 خبری آمد و برگشت ورق
 کامپراتور به میدان آمد
 بر سر بر که به تندی ره یافت

هردمی مهمه افروز می‌شد
 بود جمعیت آنجا چون موج
 تنه راه گشا از سوئی
 محشری بود پها از هر در
 ناگهان مهمه‌ها شد خاموش
 شد نفس حبس بهرسینه که بود
 رفت میدان به سکوتی مطلق
 بچ‌بچی نرم چوباران آمد
 خودرو او همه صف هابشکافت

پرز پر کرده مسلسل تاچوب
وصف سیماش بود بس مشکل
نکند از ادب و لطف جدا
زانکه نه اینی و نه آنی بود
لیک بر تافت ز سرداران چهر
سر ندارید که تا سر پیچید.
گفت آهسته که: «این مردك خرد
تا که بر پاش بسایم رورا
شکر کان فکرت واهی هشتم»
تا که خاموش شود تاب و تبش
بود ممکن خطری بر گلشن.

گرد او چند، نظامی سرکوب،
امپراتور به تن داشت شنل
خواستی هیبت مصنوعی را
زین سبب زنده بی جانی بود
به کشیشان نظری کرد به مهر
راز آن این این که شماها هیچید
دست من گلشن زیبا بفشرد
کارزو بود که بینم او را
دیدم امروز و پشیمان گشتم
نرمك انگشت نهادم به لبش
زانکه حتی ز اشارت نه سخن

شاه از هم ننگشودی لب خویش
به خداوند فرستنده درود.
یاچه از پیش نهان بود در آب
که در آن ثبت شد این منظره‌ها
هست در دست بجز يك حصه)
بخطا گسر نشود راهنمون
که در آورد شه آن راه شتاب
جست در بر که و از پاننشست
وین گمان نیست بهر حال عجیب
خاج شویانش از این ره گویند.

پس کشیشان بدویدند به پیش
لیک آنان همه سرگرم سرود
نیست یادم چه فکندند بر آب
(زانکه گم کرده ام آن دفتر را
خاطرات دگرم زین قصه
حافظه از پس ده سال و فزون
گوئیا بود صلیبی در آب
امپراتور یکی چوب بدست
تا که از آب برون کرد صلیب
ارتودوکسان همه خاجی شویند

۱- ارتودوکسها فرقه‌ای از مسیحی‌ها و قدیمی‌تر از کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها هستند. در ایران جمعی از ارمنی‌ها تابع کلیسای ارتودوکس می‌باشند و رسم خاج‌شویان دارند و خاج در ارمنی بمعنی صلیب است.

از پی موب او خلاق دوان
 تنه زن یا تنه خور صد چندان
 بنشستیم و برانندیم ز نو
 گفتم آسوده شدیم از «تیمکت»
 ترك رخت حبشی را گفتن
 حبشیدیم در این هنگامه!
 ساعتی مانده به ظهر است هنوز
 بروی نادکه حلقه فروش
 زانکه در فکر همه کارمنی.
 زاو بگوئیم کم آید به قیاس
 تا روم از پی کاری مشکل.
 که به شب منتظرم نگذارید.
 می بریمت سرهفت و رفتند.
 ریختم تا چه کنم در دربار.
 هم دم از شرزنم وهم از خیر.
 نزنم هیچ به وجدان نارو.
 بدهم پند اگر خواهد پند.

امپراتور سپس گشت روان
 ما برفتیم برون از میدان
 یافته بر سر کوجه خودرو
 هر کسی کوفته بود و ساکت
 گفت گلزار که باید رفتن
 ماکه پوشیم فرنگی جامه
 گفتم ای گلشن رخشنده چوروز
 به که با نامزدت دوش بسدوش
 گفت باید ز تو بوسم دهنی
 گفت پس نامزدش هر چه سپاس
 برسانند مرا تا به هتل
 گفت گلزار که در یاد آرید
 نامزدها بمن آنکه گفتند
 در هتل رفته و برنامه کار،
 چه بگویم به شه از گردش وسیر
 گرچه الحاق یونسکوست گرو
 گاه شادان کنمش گاه نژند

مرکبی دردم در حاضر گشت
 نگذرانندیم به ره ربعی بیش
 دست از کارو بسویم بدوید
 فارغ از ظاهر و باطن بینی
 گفتم اورا که چسان بود سفر؟

ساعت و ربع چواز ظهر گذشت
 راه دربار گرفتیم به پیش
 چون وزیر قلم دید کشید،
 چون دوتن همنفس دیرینی
 گرم گفتار شدیم از هر در

گفت: «رفتیم و قبائل دیدیم سالها باید و، بس کوشش و جهد جنگ جوانان گریزان از کار بر سر هیچ در آیند به جنگ و آنکه راهست تفنگی در دست نیز گفتا که: «بسی سر کرده گاه با جنگ و گهی بانیرنگ قصه‌ها گفت ز انواع وحوش نیز، از آنکه چه سان هست زعاج گفتم این سیروسفر بوده شکفت کاش همراه تو می بودم من گفت من هم به سفر چندین بار گفتمی کاش که او هم با ما زانکه مردی هنر آئین باشد لیک بود آن، سفری شاهانه نیز شاید که به چونین سفری بار دیگر اگر آئی این جا این سفر بهرتو آماده کنم پاسداران بکنم همراهت

نیز انواع مسائل دیدیم تا تمدن فکند آنجا مهـد عشق دارند به جنگ و به شکار با کمان و تبر و نیزه و سنگ افکنند در صف یک دسته شکست قصد سر کرده دیگر کرده عرصه سازند بیکدیگر تنگ شیره و پیل و بز کوه و خرگوش اندر آن ناحیه بازار رواج . خاطر ت تجربه‌ها زان بگرفت، کاین چنین راه نه پیمودم من یاد کردم ز تو و این باور دار بود در این سفر بی همتا کنجکاو است و جهان بین باشد. اختیارش بکف ماها، نه می شدت حوصله گاهی سپری و امپراتور دهد اذن به ما کار دشوار ترا ساده کنم کز خطرها بکنند آگاهت....

اندر این بین وزیر فرهنگ آمد و خارجه را نیز وزیر زانکه بر ساعت دو داد خبر

همرش گشته مدیر فرهنگ برسید از ره دوری و نه دیر منشی عام بر آن هرسه نفر

چون وزیر قلم این خواسته بود تا بمن از سفر خود گوید یا که پنهان سخنی داشته او لیک شرح سفرش گشته دراز باری اندر سر میز ناهار از «یونسکو» سخن آمد بمیان هر کسی کرد در این باره سؤال هر چه گفتم ز یونسکو باشاه آنکه بر خارجه می بود وزیر طرز الحاق بسدو دادم شرح یافت بانطق چو پایان ناهار آن سه رفتند و وزیر قلم خاصه باچون تو که بس محترمی سه گزارش بر سیده زهپولیس تا که هر سه بشود عرضه بشاه هر سه گوید بزبان حبشی زانکه با مردکی ایتالیائی (که بشوراند گروهی بر شاه آشنا گشته و همدم شده ای که یکی زان دو بزندان بوده گفتم: «آری همه را بشناسم اگر این جا کسی افکندر حال گفت اگر ماندنی این جابودی زانکه بایستی از این هر سه خبر

که رسم پیشتر از آنهازود وز نو آن ره به حکایت پوید خواسته گفتن آن رویا رو مانده از گفتن آن مطلب باز. گفتگو رفت مرا با آن چار تا که سنجیده شود سودوزبان فرصتم داد پی بسط مقال. موبمو کردمشان زان آگاه گفت باشید چسان عضو پذیر؟ نکته های دگری هم شد طرح بود یک نیمه بمانده به چهار گفت در دوست نوازی علمم پیک فرهنگی و فرخنده دمی. هر سه در باب توای راد جلیس محرمانه است ببین، مهر گواه: که توبک چپ رو آزاده وشى همره فتنه گری غوغائی، شد بزندان و در آن گشت تباه) با دوزن نیز تو محرم شده ای، زانکه هم مسلک رندان بوده! مرد آزادم و بی وسواسم بایدش گوش و زبانی کرو لال؟» زار کار همه میفرمودی شاه را زود کنم مستحضر

ليک فردا چو روی از این جا
زان گذشته، ز بدی بیزارم
پیش تو این سه ورق پاره کنم
کرد پس آن سه ورق راپاره
من بدو گفته سپاس و بدرود

نکنم مفسده بیهوده بی—
بتو بسیار ارادت دارم
نزد شه هیچ از آن دم نزنم
مشکلی را به تفاهم چاره
بسوی کاخ نهادم رو زود.

* * *

پیش شه رفتم وزان تشریفات
داد این بارشه از اول دست
گفت بنشین بنشستم نزدیک
گفتمش کی همه جا بتوان دید
زین گذشته به آدیس آبابا
ور کمی داوری از دیده خویش
آگه از حال ولایات نیم
گفت فرقی نه فراوان باشد
گفتم این جا هنرستانی من
نیز دیدم چو نگارستانی
هر دو در دست کانادائیها
هست از این گونه مدارس آیا
پس از این حیث اقلأ نتوان
زین سخن روی ترش کرد چو دید
گفتمش راستی این دو مکتب
هر دو پهلو زند از هنر نظری
خوش شدو گفت ندانی که چسان

نکنم شرح که دانیش نکات
بر سر صندلی آمد بنشست
گفت آیا همه جا دیدی نیک؟
به سه روز و سرنخ کرد پدید
گربیدیم کم و بیش از جاها،
کردم و می نهم اکنون در پیش،
دید کامل بدهد دست کیم؟
همه جا حال به یکسان باشد
دیدم و بود سر آمد در فن
پاک و پاکیزه دبیرستانی
خارج از دست همین جائیها
در ولایات؟ نباشد گویا .
گفت کاوضاع بود بر یکسان!
کااحتجاجی است از این گفته پدید.
مایه فخر و نشاط است و عجب
با گزین مدرسه باختری.
زان دو مکتب بفکندم بنیان:

«چون پس از جنگ ایتالیائی‌ها بود چشمم نگران بر احوال لیک تا کار مفیدی بکنم رفته و مدرسه‌ها می‌دیدم عاقبت نقشه این دو مکتب نیز برنامه گرفتم زنانها پس بگفتم که بیايد که مدیر همه باشند زيك مليت گفتم: ار نقشه و برنامه تمام از چه باشد که مدیر و یاران گفت: هر ملت استعماری زین سبب برکانادا رو کردم خاصه کان‌ها دو زبان میداند این چنین، باز چو گشتم به حبش زین دو مکتب بنهادم پایه گفتم: این کار پسندیده بود لیک اگر رخصت گفتار بود گفت: گو، گفتم از این هاست جدا حبشی هرچه دبیرستان بود نه مدیریت آن‌ها مرغوب گفت بر من نبود این مقدر سر هر مدرسه‌ای بگمارم گفتم آیا نبود این ممکن وین مدیران دبیرستانها

لندنم گشت زمانی ماوا تا شود زنده زنو استقلال دست در شاخ امیدی بزیم خوب و بدرا همه می‌سنجیدم بگرفتم چو بدیدم انبساط محتوا: جزء و کل و عنوان‌ها هم معلم که مشاراست و مشیر نا نیفتد به میان ضدیت» انگلیسی بودو خوش فرجام انگلیسی نگمارید در آن؟ پیش آرد به عمل دشواری بیم و تشویش ز خاطر بردم وز دو فرهنگ سخن میراندن چیره برداعیه دار و سرکش، کردهش صرف بسی سرمایه. زهی آن کار که سنجیده بود خلشی در دلم از خار بود وضع باقی ز دبیرستانها سست و بی رونق و بی سامان بود نه معلم نه مکان کافی و خوب که کانادائی بیارم از دور، زانکه دشواری مالی دارم. که تحرك بپذیرد ساکن؟ درس گیرند بنوبت ز آنها!

تا مدیریت این دو مکتب کرده با تجربه کار آموزی یاد بگرفته مدیری ز آنان گفت کاین نکته دقیق است و درست گفتم از کار دبستانها نیز هست کم عده آنها بقیاس گفت دانم من از آنها همه عیب آدم و تجربه و پول کم است پس بگفتم که در این مدرسه ها اعتنا بر ادب و بر فرهنگ ادبیات حبش کم خواند روح ملیت اگر فرهنگ است گفت این نیز درست است ولی حبشی روبه فن و پیشه کند لیک فرهنگ و ادب پرور نیست خواستم گویمش: این گمراهی ثروت از عدل نگشته تقسیم هر کجا عرصه بیدادگری است زنگی^۱ آن کودك گریان بردوش، گفت رندی ز خودت دارد بیم! یادم آمد که به پیش اویم یادم آمد که به پیش شاهم چون شوم رانده، بیک دستاویز

نیک بینند ز هر صبح بشب یاد گیرند... ره دلسوزی؟ کارهاشان بپذیرد سامان. گر نباشند بکار اندر سست. عرضه باید بکنم من دوسه چیز: کارشان سخت پریشان ز اساس... نشود کار بسامان از غیب عیب همواره در اول قدم است. باشد از غرب بسی و سوسه ها ای بساکس که بخود داند ننگ و بزرگی های زبان کم داند عرصه در مدرسه بر آن تنگ است علتش نیست خفی هست جلی زانکه از نان خود اندیشه کند زانکه این پیشه نان آور نیست هست از آفات نظام شاهی شده کانون مفاسد زر و سیم «آدم» از تجربه و کاربری است. برده گفتی ز چه ترسی مخروش خود تو کن داوری از ذوق سلیم! لا اقل رانده شوم گر گویم آب از ریگ روان چون خواهیم؟ بندو اشکنجه بکار آید نیز

چون کسی را نکند آسوده.
 که سوی موزه گذارم افناد
 گفت نو هست و ندارد کهنی
 عیب و کمبود از او ننهفتم
 کار دانه‌های جوان می‌خواهد
 منت از مغرب و مشرق نکشید
 کاردان بهر کتاب و موزه
 روش نسل جوان پروردن.
 که بپاسخ عجبم مشتاقی است:
 بزبان حبشی نایدگیگر؟
 گفت کاین خط خط انجیل خداست
 پس نباید که رود در ماشین!
 توهم این را بپذیری زریا؟
 نیز می‌باشد و دارد ماشین .
 کرده و هیچ نگفتم زین بیش
 شادمانم چو نخستین بارت
 گفت دل، زود برو چون رستی!
 که شدم فارغ و آسوده ز رنج
 روشن ازدیدن گلشن شد دل
 بندم و گفت بشوخی خندان:
 گفتم اکنون نتوانم این کار
 جاد هم وین هنر از من ناید!

و آنهمه رنج بود بیهوده
 پس بگفتم که مرا هست بیاد
 موزه تنگ است و بسی نیست غنی
 ز کتب خانه نقائص گفتم
 گفت این نیز زمان می‌خواهد
 گفتم ار عضو یونسکو باشید
 میدهد دور زهر در یوزه
 نیز در حیطة دانش یا فن
 گفتم آنکه که سؤالی باقی است
 ز چه ماشین ز برای تحریر
 گفت زان رو که کلیسا این خواست
 متبرک بود و قدس آئین
 خاطر م گفتم زهی و شرم و حیا
 دانی انجیل به خط لاتین
 چند یادآوری از جلسه پیش
 گفت این بار هم ازدیدارت
 داد دستی و بدادم دستی
 بود يك ربع کم از ساعت پنج
 مرکب آورد مرا تا به هتل
 گفتم اورا بروم تا چمدان
 که مرادر چمدانت بگذار
 زانکه بر نامزدت هم باید

کار برجسته ونی بازاری
خوشگل و دلکش و خوش نقش و وجیه
لای رنگین ورقی پیچیدم
خنده زان بانگ خوش آهنگ زدم
به سراپاش درودی خواندم
سبدی گل چو خودت شور افکن،
بفرستش که شب آریم به پیش.
خواهیش بیشتر از من به نهان؟

شایدت عشق وی اکنون به سراسر است»
گفت از شوخی من رنج دیا را؟
گفتم این گفته نمی زبید از او
روح زن زاغه تودر توی است!
وز غم پخش و پلائی رستم
گفتم از غرفه برون باید رفت
بود و از باد ببردیم گرو
وان دو را بود لبان پر خنده
عطر آرامگه یار آمد
دم در دیده نشد جانانه
کسی از ما نزده بر می دست
پر به گلزار بود پروانه
داد خود نیز گلی بر گلشن
قیمت گل که کسی هیچ ندید
هست و تنها نبود از گلشن
گفت شخص دوم البته منم!

دو گزین جعبه خاتم کاری
هر دو چون گلشن و گلزار شبیه
شو کولانی به درون شان چیدم
پس به گلزار یکی زنگ زد
بروی از عشق سرودی خواندم
پس بگفتم که به جشن گلشن
بکن آماده و در خانه خویش
گفت: «آماده کنم گل راهان

او به یکسال ز من خردتر است
گفتم این شوخی بیجا بگذار.
زین سخن رفته در اندیشه فرو
مرد، بس ساده دل و یک روی است
چمدانها سر فرصت بستم
جعبه ها بسته به بند و سر هفت
گلشن و نامزدش در خودرو،
تند می راند بسی راننده
نفخه خانه گلزار آمد
داشت گلشن چو کلید خانه
به درون رفته و دیدمش مست
پُر شد از بوسه سراسر خانه
داد گلزار به گلشن گل من
دادم آهسته و با صد تمهید
گفتم این هر دو گل از بهر دو تن،
شاد شد آنتونیو زین سخنم

دوسه روزی است شوم گل باران.
 همه را کرد ز گنجه بیرون
 نیز هر صفحه که در مخزن داشت.
 جرعه‌ای نیز بخود از آن داد.
 میزبان به که بماند هشیار.
 لیک امشب چو شما مهمانم.
 میزبانی نکنی پس تو چرا؟
 میزبانی طلب از مهمانان!
 گفت گلزار که شوخی کن بس.
 بوسه‌ای داد حوالت با شور
 بین ما بسته یکی پیمان است.
 وان دوهست آنتونیو با گلشن .
 سوی مطبخ بزدند آنگه گام.
 گرم از عشق غمین شد بازار
 غم و شادی ز دوسو می انگیخت
 من چو گلزار شدم در دم مست
 سینه بر سینه و دو چهر بهم
 جام لب‌ها شد از آن مالا مال
 اشک وی بر لب من راه گشاد
 صفحه‌ای تا بنشاط آرد دل
 بخشی از «سمفونی نا پایان»
 مست و بر سینه من سر، در خواب.

گفت گلشن که به لطف باران
 داشت گلزار می گوناگون
 گرامافون بپر ما بگذاشت
 می مطلوب بهر مهمان داد
 گفت گلشن که مخور می بسیار
 گفت گلزار من این میسدانم
 خنده زد آنتونیو گفت مرا:
 میزبان چون شده امشب مهمان
 جمع خندید از این شوخی و پس
 پس اشارت سوی من کرد ز دور
 گفت او نیز چو من مهمان است
 میزبانند در این جشن دوتن
 گلشن و آنتونیو از پی شام
 پاکشان سوی من آمد گلزار
 اشک با بوسه چو درمی آمیخت
 بسکه گلبوسه به لبها بنشست
 اندر آمیخته دو مهر بهم
 بدو چهره بدوید اشک زلال
 اشک من بر لب گلزار افتاد
 خواستم تا بگذارم ز «راول»،
 گفت هست امشب ما را شایان
 رفت گلزار پس از آن تب و تاب،

* * *

شام چون نامزدان آوردند
 چون بدیدند که خفته است بناز
 امشب او مست و ز خود بی خبر است
 گفتم از نامزدی‌ها خوشحال،
 پس زدم بوسه بروی گلزار
 گفتم کان صفحه مرا برد بخواب
 بنشستیم همه بر سر می—ز
 باز گلزار پیای می خورد
 شام چون خورده شد و پایان یافت
 گفتم کاین حلقه خریدیم امروز
 گفتم از من تو نکوتر دانی
 برو این حلقه بر آنتونیو ده
 او چنین کرد و همه دست زدیم
 گفتم اکنون دل ما خرم شد
 خود از اودان و تو او را از خویش
 پس زدو جعبه خاتم لفاف،
 دادم از آن دو یکی بر گلزار
 گفتم این هدیه که از کشور ماست
 گلشن و آنتونیو خرم و شاد
 کاین عجب تحفه ارزنده بود
 جعبه بگرفت چو گلزار بدست
 گفتم مستانه که این دو زن و شو
 زانکه زین پس همه باهم باشند

سوی گلزار نگاهی کردند
 گفت گلشن که چه باشد این راز
 میزبانی نکندر هگذر است . ؟
 کرده مستی بخود از شوق حلال.
 تا شد از خواب بنرمی بیدار
 ز چه کردید پی شام شتاب؟
 می گوارا و غذا بود تمیز
 گفت کاین خواب ز من مستی برد
 خنده زد گلشن و سویم بشتافت
 چه کنم، راه بمن می آموز.
 این بود عشوه نه سرگردانی
 دست او گيرو بر انگشتش نه.
 دست با شادی و سرمست زدیم
 عهد و پیمان ز دوسو محکم شد
 حاجتی نیست به تسجیل کشیش.
 پس زدم، هر دو چو گوهر شفاف.
 و اندگر بردو نکو خصلت یار.
 یادگاری ز من از بهر شماست .
 بر کشیدند ز شادی فریاد
 گرچه یاد تو بدل زنده بود
 ناگهان زد بزمین و بشکست
 یادگاری بگرفتند نکو
 یار در شادی و در غم باشند.

مستم و پرده از آن بر دارم:
مانده گوری و مرادرد و ملال
گلی از باغ وصالش چیدم
میکند، تاکنمش گم، پرواز
چون دگر نیست میسر دیدارا
نیک آغازی و بدفرجامی.
کشم ای دوست ترابی پرخاش
تا دگر بار دو دوری نکشم .
نازنین جعبه چرا بشکستی؟
کی در این بزم سرور است مباح!
ز شما بادوز من شادی دور .
کرده در جمع بیارم بازش
دشنه ای تیز از آنجا بر بود،
تا شکافد دلم از دشنه خویش.
چشم او برق زدی چون دشنه
زدیکی مشت گرانش بردست.
چون یکی شیرژیان درتک و دو،
دست گلشن شده رنگین از خون.
زخم گلشن بدرستی بستیم
گفت بامن: نگران هیچ مشو
کار گلزار بود کار شگرف!
برنگردانم از او هرگز چهر
زار بگریست پس آنکه گلزار

لیک من حالت دیگر دارم
آری از عشق نخستینم حال،
عشق دوم دوسه روزی دیدم
لیک تا چشم کنم فردا باز
یادگارم دگر آید بچه کار
سهم من نیست بجز ناکامی
پس بمن خنده زنان گفت که کاش
خویش را نیز همان دم بسکشم
گفت گلشن که تو امشب مستی
سخن از کشتن و مردن به مزاح
گفت گلزار که این جشن و سرور
من برفتم سوی او تا نازش،
ناگهان کیف به تندی بگشود
سینه ام کرد نشان آمد پیش
بود از بس که بخونم تشنه
گلشن از جا چو پلنگی برجست
دست او خم شد وزود آنتونیو
دشنه از مشت وی آورد برون
همه مبهوت دمی بنشستیم
دشنه در جیب نهفت آنتونیو
زخم گلشن نبود زخمی ژرف
گفتم این کار چو بوداز سرمهر
روی خود کرده بسوی دیوار

جامه‌اش را زتنش کندم زود
 دادمش مختصری داروی خواب
 آخرین بار جمالش دیدم
 جان براهت بتوان آسان داد!
 توبه کردم دگر از خوردن می
 شکرکان توبه هنوزم نشکست.
 که مرالطف توشد چون جوشن.
 دردل از یاد تو نقشی انگیخت
 شکرها گوید از الطاف شما.
 تا شتابند بسوی منزل
 صبح آئیم بزودی این جا
 صبح از این جا بروم من بشتاب
 پس من آیم به هوتل صبح و نه جفت
 عازم بدرقه هرگز نشوید.
 آمدی از همه جا بوی فراق!
 خواب عشقومی و خون میدیدم.

برده در بسترش افکندم زود
 نیز چون آنتونیو دید صواب
 زود خوابید و رخس بوسیدم
 گفتمش عشق توام چون جان داد
 چون بدیدم اثر مستی وی
 گرچه ده سال و فزونتر بگذشت
 پس زدم بوسه بدست گلشن
 خون پاکی که زدست تو بریخت
 گفت این خون که دود دررگه‌ما
 پس رساندند مرا تا به هوتل
 گفت گلشن زپی بدرقه ما،
 گفتم ای دوست ترا باید خواب
 میان آنتونیو آمد و گفت
 باز بوسیدمشان رو که روید
 پس برفتند و برفتم به اطاق
 شورها شب بدرون می دیدم

زود آماده شدم رفتن را
 دم در آنتونیو با گلشن
 ازپی بدرقه کرده آهنگ
 گفتمش کارتو خواهد شد دیر
 باز شرمنده ترم فرمائی

صبح بنهاده زسر خفتن را
 سوی دفتر شده و دیدم من
 وز دگر سوی مدیر فرهنگ
 عاقبت کرده تشکر ز مدیر
 نیست لازم که به میدان آئی

برو اکنون تو بر همکاران
رفت تا خواب کند لختی چند
در اصرار برویم بستند
هر دو گفتند از این کار چه سود
به بود زانکه کمی خوابیدیم
کرده زی هجر ابدطی طریق
بود مارا به لبان لبخندی
خنده بر لب، ز درون نالیدم
دلربا بود چو گلزارش رو
تو نبینی بجهان جز بخیال
زان توتاباز پسین دم یاد آر
بود و سر حلقه احرار و خواص.
ز شما هست تمنای سه چیز:
بلکه با پاک دلی گردد یار
که همین است کلید توفیق
کرده، هرگز نبریدش از یاد.
هر یکی رو بسوئی بنهادیم
کرد سیمرخ سبک رو پرواز
آسمان پست نمودم به نظر
جای من بود فراتر ز سپهر
بانگ عشق آمدی اندر گوشم
بود گلزار هنوز اندر خواب!

سوی میدان بروم با یاران
او هم از خواهش من شد خرسند
مهربان جفت، بمن پیوستند
خواستم گفت همانجا بدرو
ساعتی بیشترت گر دیدیم
پس نشستیم به خود رو سه رفیق
چو رسیدیم بمیدان، چندی،
لیک من چون رخ گلشن دیدم
زانکه گلزار بدیدم در او
دل بگفتم که دگر این دو جمال
و آنهمه صدق و صفای گلزار
آیتی آنتونیو از اخلاص،
گفتم ای پاک نهادان عزیز
مهر ورزید بسی با گلزار
هر دو باشید بهم یار و رفیق
هر سه تن جنگ و جدل بایداد،
بوسه ها برسرو بر رو دادیم
در طیاره بزودی شد باز
بر سر ابر فتادم چو گذر
زانکه روزی دوسه از دولت مهر
باری از خاطره ها بردوشم
در دلم موج زدی نقش سراب

دوستانی که شناسند مرا
 قصه زندگیم گر خوانی
 شعر همزاد وفادارم بود
 شعر در مدرسه و در خانه
 اولین شعر چومن بسرودم
 تا پایان رسدم تحصیلات
 سالیان چون بگذشتم از بیست
 کارکن تا بکف آری نانی
 نیز در گوش مرا گفت این راز،
 گفتمش چون گسلم زان دلبنده؟
 گفت هنگام فراغت گاهی
 جای آسایش و شادابی‌ها
 شعرگو تازه کن آن عهد قدیم
 پس از آن روی بکار آوردم
 کرده با کار اداری آغاز
 که سپاهی شده که فرهنگی
 که شدم وقف امور محلی
 که به دو کار وزمانی به سه کار،
 باز هرگاه که فرصت جستم
 می‌سرودم چه قصیده چه غزل
 و اینک امروز که بیش از سی سال
 هیچ دانی که بناگاه چرا
 زانکه ده سال و فزون پیش از این

نیک دانند، نیم قصه سرا
 راز این نکته که گفتم دانی
 کودکی بودم و او یارم بود
 خواند در گوش دلم افسانه
 کودکی خرد به مکتب بودم
 دادیم شعر زهر غصه نجات
 زندگی گفت که بس باشد. ایست!
 تو مگر مفت خورو اعیانی؟
 کار با شعر نباشد دمساز .
 که قویم است و قوی آن پیوند.
 جای عیش و طرب دلخواهی،
 یا به شب در دل بیخوابی‌ها،
 باش با یار وفادار ندبم .
 کارهای متنوع کردم
 کار آموزشیم شد دمساز
 که سیاسی به دراز آهنگی
 گاه در عرصه بین‌المللی .
 بودم و بود بسی سنگین بار.
 یاشب از خواب سبک برجستم
 گاه هم مثنوی بس مجمل .
 بگذشته است مرا بر این حال
 یا چگونه شده‌ام قصه سرا؟
 که به «گلزار» شدم یار و قرین

گفتم اورا به شب‌راز و نیاز:
دولب از نام تو خامش نکنم
می‌زنم نقش، من‌ای دختر عشق
آن نگردهد چومن از دیده‌نهان»

شکوه چون کرد زدوری آغاز
«که ترا هیچ فرامش نکنم
یادگاری ز تو بر دفتر عشق
یادگاری که چو رفتم ز جهان

سیصد و بیست و نه بعد هزار. ^۱
باشد اکنون به زمستان نه بهار،
گویمت چون و چرا می‌آرم:
کار من گشت بسی سنگین‌تر
بود در کاخ یونسکو بر پا
زانکه دولت بسی آمد کوتاه
نه مدد کرد مرا دیناری .
رفته در کام سیاست فرهنگ
دولتش تا شودش کار آسان.
هر کدام آگهی و رائی داشت.
کاردانی به مدد نقرستاد،
گره کوربهر کار فکــن.
که شود عرصه بمن آنجائنگ
نیز کردند دگر پستی‌ها
شرح نامردی آنان به سخن.

دادم این وعده به هنگام بهار
سیصد و چهل و یک افزون ز هزار ^۲
که من این وعده بجا می‌آرم
زان که در ماه آبان و آذر
کنفرانسی ز همه دولت‌ها
رنج بسیار بی‌ردم به دو ماه
نه فرستاد بمن همکاری
بود برنامه بسی رنگارنگ
هر نماینده بر او پستی‌بان،
هر نمایندگی اعضائی داشت
دولت من نه فقط عضو نداد
بود دشمن بمن و کارشکن
خواستهم «خارجه» ^۳ و هم «فرهنگ» ^۴
خبث افزوده بر آن سستی‌ها
به که زین بیش بیش نیالایم من

۲۰۱ هجری خورشیدی.

۳- در دوره نخست وزیری اسداله علم .

۴- وزارت امور خارجه

۵- وزارت فرهنگ .

کارو حرفی بهمه برنامه
 هم به فرهنگ مباحث معلوم.
 خامش از بحث نمایم آنجا.
 چندتن را باروپا جستم
 رایگان یار شدند از در لطف
 تاکنم آن وزرا را تادیب .
 ز کمیت نشود خوار ایران .
 وز رموز عملش دوری بود
 رفته و گفتمی آنجا سخنی .
 خورش و خواب فراموشم بود.
 بهر ضدیت با ما مأمور
 کرده توپ و تشر من باور .
 بر یونسکو ستمی می کردند
 دشمن و دوست بمن می خندید.
 که بسی داشت طرفدار نخست
 پشت بشکسته بکندم پر و بال
 تا که از باخت فزونتر شد برد.
 زار و درمان و دوا را شایان،
 بهر راحت بفرستاده «نیس»^۱.

داشت ایران به چنین هنگامه
 بود در تربیت و نیز علوم
 انتظار همه این بود که ما
 دست از یاری دوات شستم
 دعوت کرده قبول از سر لطف
 هیبتی کردم از آنان ترکیب
 نیز تادر نظر خارجیان
 لیک چون هیبت ماصوری بود
 خود بهر کمسیون و انجمنی
 کار هیبت همه بر دوشم بود
 بود ما را رقبائی پر زور
 همه را کارشناسان یاور
 حرف خود پیش اگر می بردند
 نیز ایران ضرر از آن می دید
 ز یکی طرح زبان آور سست
 بادو سه نطق پر از استدلال
 همه جا یک تنه کردم زدو خورد
 لیک آن گونه شدم در پایان
 که پزشکی به فشار از پاریس

نامه ای آمده بود از «گلزار»
 وعده گشته است فراموش ترا

زدگر سوی در آغاز بهار
 و ندر آن گفته: «ندانم که چرا

یادگاری ز سفر بنوشتی؟
 بایدم گفت که در چندین سال
 نیز میکرد ز من گلشن یاد
 دادمی پاسخ آن دلداران
 نامه هر سال، یکی حداقل
 بودم آگاه که بعد از يك سال
 «گلشن» و «آنتونیو» از پسری
 نام من داده به نوزاده پسر،
 چند ماهی پس از آنهم گلزار
 با پزشکی به نسب یونانی
 بستهام عقد زناشوئی من
 سال دیگر بمن آگاهی داد
 نام «ایران» به جگر گوشه گذاشت
 نیز میداد هم او هم گلشن
 این خبرها همه مبهم بودند
 اندر آنها که نبودند صریح
 تا که سانسور ندهد آزاری
 می نوشتند گهی: کان چمنی
 سبز و خرم شده و رانده به پیش
 جسته جمعی به حریمش راهی
 اندر آن گرم تفرج صدها
 (معنی این بود که ما چار نفر
 دم زپی گیری پیکار زدیم
 تا هر آن کس که بنالد ز ستم

یادگر از سر آن بگذشتی؟
 او مرا داد خبر از احوال
 آگهی ز آنچه گذشتی میداد
 یاد شایسته بود از یاران
 بین من و آن دوشدی ر دو بدل.
 که شدم دور من از آن دو جمال
 که شده زاده، فسر از نندسری،
 تا زمن یاد کنند افزونتر.
 کرد آگه که بکامم شد کار
 همدل آن سان که تو خود میدانی،
 کرد همدم من و او را گلشن.
 که یکی دختر نیکو روزاد
 چون پسر نیست جز این چاره نداشت.
 خبری چند ز اوضاع وطن
 سخت آشفته و در هم بودند
 هر دو کردند ابا از توضیح
 فاش ناگاه نگردد کاری
 که گذشتیم بر آن چارتنی،
 دورتر رفته ز محدوده خویش،
 گشته امروز تفرج گاهی،
 همگی پاکدرون بخردها
 ماسه بر جاو تو چون راهگذر
 سخن از گسترش کار زدیم
 پیش ما آید و گردد همدم

ره سوی توسعه و بسط سپرد
عدد اینک بگذشته است ز صد
دادمی هم نظری گاه بگاه .

اینک آن کار که بود اول خرد
ما، سه بودیم در اول بعد
این چنین بودم از اوضاع آگاه

* * *

شد طبیعت بمن خسته انیس
بود در چشم چوشیرین رؤیا
بود زیبا و فریبا ز شکوه
نیست شد زود چو گشتم نیسی
چست و چالاکزنو بودم من
حرف گلزار مرا یاد آمد
خواستم، پیک رسانید به نیس
کردم آهنگ سخن پردازی
پاره‌ای مبهم و ناخوانا بود
رفته درهم زتکان و تک و دو
یا که افتاده بدست مردم
گممد کردی و گاهی احوال.
وز قلم زیور و پیرایه گرفت
همش آغاز خوش وهم انجام
وعده شد دیرو نوشتم بشتاب.
اولین بار شدم قصه سرا
جامه قصه بخود پوشیده
لیک از دست گرفتاری داد !

باری آن دم که رسیدم در «نیس»
لاجوردینه کران و آن دریا
دورتر پشت سر آن جنگل و کوه
آنهمه تاب و تب پارسی
چند روزی چو بر آسودم من
مشگک ساچون نفس باد آمد
دفتر خاطره‌ها از پاریس
از ره شوق و سبک پروازی
برخی از خاطره‌ها خوانا بود
بود بنوشته گهی در خودرو
صفحه‌ای چند از آنها شده گم
حافظه نیز پس از چندین سال
زین همه، قصه من مایه گرفت
گشت این قصه بده روز تمام
رفته‌ام گر بخطا یا به صواب
تا که عهدی برسانم بویفا
سرگذشتی است ز جان جوشیده
این چنین قصه بسی دارم یاد

نام این دفتر گلزار قبلا گشت: «گلزار آدیس آبابا»

تا کنم قصه خود پاکنویس
 که ز شاه این خطو فرمان آمد،
 گشتی و شد خدماتت مقبول!
 آن نخستینه وزیر پیرار .
 چند درباری آجیل بگیر،
 کرده گردندم از آن منصب دور
 کنفرانسی که دغل نپذیرد
 جانشین صید کند گوهر من!
 بر سر کار نپائیده بسی
 اندر این کار بود چون حمّال
 نیست این چاکر در دانه شاه.
 گفتم آنجان بود بنیش و داد
 خواندم احوال حبش را مشکل
 وضع ایران ز چهره بنهفتم؟
 عذرها از حبشه می خواهم .
 پنه شه فکنم من بر آب
 کرده خود کامگی آنرا ویران .
 عدل و امن است خیالی واهی .

چند روزی گذراندم در نیس
 ناگهان پیک ز ایران آمد
 که تو از کار یونسکو معزول،
 جای خود را توبه «اقبال» سپار
 گشتم آگاه که با چند وزیر،
 با هم این دوز و کلکها راجور،
 صبر کردند که پایان گیرد
 تا چو آن موج گذشت از سر من
 غم خود من نخورم زانکه کسی
 غم کشور بخورم چون «اقبال»
 ز الفبای یونسکو آگاه،
 من ز وضع حبشه کردم یاد
 وای بر من که ز ایران غافل
 گرز اوضاع حبش بد گفتم
 کرده بیدار چو کار شاهم
 عهد کردم که در ایران خراب
 خواه باشد حبشه خواه ایران
 تا که بر پاست نظام شاهی

این سخن ها همه در در گه عشق ناروا باشد و خار ره عشق

تا بتابد بدلم زان پرتو
 وعده خویش رساندم بویا
 غم از این ره مخورای محرم من
 دیگران نیز نخوانند هنوز
 یادها نیز به همره نبریم
 شایدش سوخته جانی خواند
 من بسر برده‌ام آن پیمان را.
 سنگ بر شیشه پیمان فکنی،
 این جهان خرم و خندان گردد.

یاد گلزار کنم از سر نو
 اینک ای دلبر باصدق و صفا
 دفترم گر نتوانی خواندن
 چونکه چاپش نتوان کرد امروز
 من و تو چون دگران در گذریم
 لیک این قصه پس از ماماند
 ور کسی نیز نخواند آن را
 در جهان با همه پیمان شکنی،
 رسم اگر حرمت پیمان گردد

پایان

نیس (فرانسه). دی ماه ۱۳۴۱ خورشیدی

غرور خود کامه

و خیمه شب بازی سنا

تیرماه ۱۳۵۱

غرور خود کامه....

و خیمه شب بازی سنا

تا ز فریادی بدرتم حنجره
وز خموشیها ستاند دامن
نی گزیری زین سکوت و نی گریز
کی شود این وحشت جانکاه طی
بر در زندان گروه جانیان
ناکسان آزاد و شاد و سربلند
مدح گشته کار روزی نامه‌ها
تاز بطلانش کشد خط برجبین
رَد آن هم کفرداند هم گناه
هر که خواند ارزش ندادش نیم‌قاز
بازبینش منع کرد از انتشار .
چون گریزد یا کجا آرد پناه
زندگی بر خلق مشکل کرده‌اند.
گویدش من نامه‌ات کردم سیه

نازینا باز کن این پنجره
تا مگر بادی برد فریاد من
سینه مالامال درد است ای عزیز
حرف‌ها ناگفته ماند تابکی
هست زندانها پر از زندانیان
مردم آزاده در زندان به بند
در کف رادان شکسته خامه‌ها
هر کتابی را ببیند بازبین^۱
لیک اگر در آن ببیند مدح شاه
بس کتاب مهمل این سان شد مجاز
بس کتاب از لفظ و معنی شاهکار
کس نمیداند، ز جاسوسان شاه
رخنه در هر بزم و محفل کرده‌اند
چشم جاسوس ارفند بر بی گنه

ورنه باید رنج اشکنجه کشید
 بخت و طالع رونهد در کاهشش
 خود بر آن تهمت گواهی هادهد
 دیگر اندروی نماندتوش و تاب
 یا بیوسد در دل زندان خود
 سازمانی بهر امنسیت بود
 وقف تهمت هست بر مردان پاك
 زین مظالم خلق را آگه کنند .
 جان و مال خلق دردستش نهند
 لغت و لیس می کند در آن میان
 ثروتی دارند هر يك چشمگیر
 کار او بگذشته است از لغت و لیس
 حاصل غارتگری بی رنج هاست
 پیش او یکسان بود ناپاك و پاك
 و آنکه را او گفت آزارش دهد
 یا به معنی جنگل مولا است این!

گردهمی باجی کنم آن را سپید
 بی گنه گر بر نیارد خواهشش
 مرد جاسوسش بسی تهمت نهد
 بسکه در زندان دهد او را عذاب
 یادهد باج ورهاند جان خود
 ظاهر آ «ساواك» خوش نیت بود
 ليك ندهم ز اعمال ساواك
 تا مبادا شورشی برشه کنند
 این بهانه چون به ساواکی دهند
 می کشاند سوی زندان بندیان
 زین سبب ساواکیان بس حقیر
 و آنکه بر این دسته می باشد رئیس
 همچو قارونش فراوان گنجهاست
 هر روزی بنده ای هست از ساواك
 هر که را گوید ساواك کارش دهد
 سرزمین کوروش و داراست این

چند چند از حبس و بند و بازبین
 شاه شد سرمست از آزو غرور
 دزد پرور گشت و نالایق پرست
 حرص موروشش براهوی کشاند
 نیست پنهان پیش رندان راز او
 کان جنونی تیز تازو محکم است
 پیش خود از ناتوانیها خجل
 وز «مصدق» نیز سخت آزرده بود

با که گویم درد خود ای نازنین
 گویمت پنهانی ای دریای نور :
 کرد دزدیها ز نفت و بندو بست
 از پدر و انجام او غافل بماند
 انتها گوئی ندارد آزاو
 از غرورش هر چه من گویم کم است
 از حقارت عقده ای بودش بدل
 توسریها از چپها خورده بود

با «ثریا»^۱ کرد چون قصد فرار
گفت تخت شاهیم برباد رفت
چونکه در اوج حقارت بود شاه
عمر خود را با «ثریا» طی کند
ناگهان دست «سیا»^۲ آمد برون
داد رشوت بیش و کم اشار را
«زاهدی»^۳ آنروز مرد روز شد
با امیدی جان شه دمساز گشت
دید فرصت جو گروهی پیش تاز
زنده بادا شاه گویان یکسره
امر شد بر شاه ناگه مشته
گفت با خود کاین زندبیر من است
من مصدق را زپا افکنده ام
چاپلوسان چون به پیشش صف زدند
پس بدو گفتند کای شاه دلیر
شیر چون خواهد کند گوری شکار
گور پندارد خطر از سر گذشت
شیر بر گردد، بر او تازد چو برق
همچو کار شیر هنگام شکار
شاه از آن پس هرچه کردو هرچه گفت
کم کمك حس حقارت را گره
روزگاری رفت و آن حس قدیم

ماند در «رم» چند روزی بیقرار
بر من آواره این بيسداد رفت
خواست کز «ایتالیا» جوید پناه
پس وداع روی خاک ری کند
گشت با حیلت مصدق واژگون
تا که زندانی کنند احرار را
لیک در باطن «سیا» پیروز شد
فاتحانه چون به ایران باز گشت
در خیابانها زیهر پیش باز،
کف زنان از میمنه تا میسره
سست شد حس حقارت را گره
کاینهمه مردم به کوی و برزن است
ریشه اش بادست خود من کنده ام
شکر گفته بوسه بر مصحف زدند
در شکار خصم چالاکی چو شیر
پس رود، گوئی کند عزم فرار
میکنند قصد خرامیدن بدشت
گور را سازد به خون خویش غرق
بود این کار تو شاها شاهکار!
در حق آن مدح از دونان شنفت
باز شد با ناخن احسنست وزه
شد مبدل بر غروری بس عظیم.

۱- ثریا اسفندیاری ملکه ایران بعد از «فوزیه» و پیش از «فرح»

۲- سازمان اطلاعات امریکا

۳- سپهبد فضل‌اله زاهدی نخست وزیر بعد از دکتر مصدق

ز اعتدال این خاصیت شان داشت باز
گشت کم کم خود نگر خود کامه ای
گشت او بیش از پدر مست غرور.

این طبایع را نشیب است و فراز
«پهلوی» هم در چنین هنگامه ای
چشم حق بینش شد از او هام کور

در «یونسکو» بانفوذی کم نظیر
نیز بر شورای اجرائی رئیس
سوی تهران گاه میگردم سفر
می نشستم روبرو در پیشگاه
فارغ از تحمیل و استبداد بود
منصفانه رأی من کردی قبول
گه به من گفتی که سیگاری بکش
بی تکلف رأی من جو یا شدی
غالباً شمشیر خود کردی غلاف.
بحث بود و شاه پژمان و غمین
نیست جز من در پی چاره کسی
گرچه بر اصلاح داریم احتیاج
حل مشکل سخت سهل و ساده است
بی درنگ و شاید و اما بگو
هر کسی او ل، کند اصلاح خویش
پس کند بر مردم دیگر رجوع
کرد در من کنجکاوانه نگاه

پیش از این آنکه که من بودم سفیر
در سفارت با سیاستون جلس
آن زمان چون بود پارسم مقرر
میشدم بهر گزارش پیش شاه
در اوائل بحث ما آزاد بود
گه ز رأی خویشان کردی عدول
چای دادی تا کنم رفع عطش
در سخن از هردری گویا شدی
با ادب گردادمی رأی خلاف
یاد دارم روزی، از ایران زمین
گفت باشد نابسامانی بسی
نیست پیدا بهر ما راه علاج
با ادب گفتم که راه آماده است
گفت آنره چیست هان باما بگو
گفتمش آن است که نه کم نه بیش
هر کسی باید کند از خود شروع
برق زد زین گفته چشم پادشاه

من ندانستم چه بودش و اکنش بعد از آن بحثی دگر آورد پیش ظاهر آبی کینه زان حق گفتنم لیک میدیدم عیان در هر سفر تند می پیمود در تالار راه تن زدی از بحث و از چون و چرا ترهاتی با خسر د ناسازگار باز هم روزی که بودم در حضور لب گشودم تا کنم روشن گری چون شدم در مانده از این اختلاف زان که در پاریس من ماندم بسی تا دو دختر را بایران آورم تا که با آن نو نهالان در وطن، وان دو دختر پارسی گیرند یاد باید از فرهنگ خود آگه شوند گفت: «زین عذر و بهانه در گذر رسم استعفا دگر موقوف شد گردن دانی رسم نو این است و بس: من، کنم از کار مأموران معاف هر وزیر و هر سفیر و هر وکیل نیست عزل و نصب جز با رأی شاه رو بپاریس و بکار خویش باش میشود روزی که بینم مقتضی

زین جسارت یا مؤدب سرزنش لطف و مردم داریش بر جای خویش با محبت داد بار رفتنم. گشته حال و وضع و رفتارش دگر نخوتش در سر غرورش در نگاه و زسخن گوئی خمش کردی مرا گفتی و گفتی بفرمان گوش دار داد دستوری مخالف باشعور گفت کردت خارجه گویا جری! گفتیم: «از این خدمتم فرما معاف به که آنجا جای من گیرد کسی بار سوم کشور خود پرورم هر کسی با پارسی گوید سخن زانکه ز ایرانند و ایرانی نژاد کی سزد بیگانه و گمراه شوند. من نپرسیدم ز تورای و نظر رسم نورایج شد و معروف شد حق استعفا نیم قائل به کس این حق من باشد و بس بی خلاف بر معافی شان نجویم من دلیل زیر دستان راست استعفا گناه در یونسکو مستقر چون پیش باش وقت مأموریت تو منقضی.»

بازگشتم زی یونسکو تلخ کام
 خواستی انجام نا مقدورها
 تن زدن زانهاصلاح ازهرجهت
 خویش را پنداشتی بحرالعلوم
 سربه پیچیدم نبخشید آن گناه
 تا پایان این شکایت ها برم:
 کز شهنشه باشد این امر اکید،
 هر کجا برپاشود جشنی سترگ،
 شرکتی جوینددر این جشن وسور
 سربلند آید برون زین رهگذر،
 هم ممالک رابر آن دعوت کند
 سازمان^۱ را خوش نیاید در مذاق
 گر کند کاری به اکر اه است و بس
 قطعنامه بگذرانند زانجمن
 از مؤسس های آن نامی اساس
 تا چگونه یابد این جشن انعکاس
 کاندرا ایران چندرند جیفه خوار
 چون شفا بی اعتقاد وزر پرست
 تا بدست آرد ز جشن اندوخته
 شاه را هم تیر ناید بر هدف

چون چنین دیدم، باکراه تمام
 زانکه دادی نابجا دستورها
 یا تعالیمی خلاف مصلحت
 از کشاورزی گرفته تانجوم
 چند باری در عمل از رأی شاه
 يك دو مورد را نمونه آورم
 روزی از تهران یکی فرمان رسید
 کز پی تجلیل کوروش بزرگ
 در جهان هر کشور نزدیک و دور
 پس یونسکو نیز بساید سربسر
 هم خود اندر کارما شرکت کند
 بود معلوم که این تکلیف شاق
 ور فشار آرم پی این ملتسمس
 در حقیقت بود آسان بهرمن
 زانکه بودم بانفوذ و سرشناس
 ليك بودم از عواقب در هراس
 وز دگر سو بود بر من آشکار
 چون «شفا»^۲ ی^۲ پست و «بوشهری»^۳ که هست
 کیسه ای هر يك در این ره دوخته
 ثروت ملت شود این سان تلف

۱- مقصود از سازمان در این منظومه، یونسکو یعنی سازمان تربیتی و فرهنگی ملل متحد است که مرکز و مقر آن در پاریس است.

۲- شجاع الدین شفا را یزن فرهنگی در بار.

۳- سناتور جواد بوشهری رئیس کمیته جشن های دوهزار و پانصدساله .

پس نوشتم پاسخی بس مستدل
 اندر آن نامه ستودم رأی شاه
 پس بکردم با دلائل منجلی
 زانکه از کوروش و از شاهنشاهی
 لیک چون ملی بود این جشن و سوره
 نیز گفتم کاندر این جشن عظیم
 همچنان نشر متون دیرباب
 پی فکندن «حرفه‌ای بنیادها»
 بهر این سان باقیات جاودان
 کاینهمه عمقی نه ظاهر سازی است
 چون فرستادم به تهران نامه را
 گفتمی یارب زمین این خلاف
 چند روزی بعد آمد تلگرام
 بود مضمون اینکه مکتوب شما
 امر فرمودند کآن دستور را
 نیست جز فرمان ما راهی دگر

تامگر مشکل شود زین راه حل
 چون ز ناچاری توان کرد این گناه
 کاین مراسم به که باشد داخلی
 در جهان باشد فراوان آگهی
 شرکت دنیا در آن نبود ضرور
 لازم است احیاء آثار قدیم
 هم بنای خانه‌ها بهر کتاب
 تا بماند جشن مادر یادها
 از یونسکو میفرستم کاردان
 بهتر از تزئین و آتش بازی است.
 منتظر گشتم بدل هنگامه را
 لطف کن کز بندگی کردم معاف
 در جوابم، خشک و خشم آگین تمام
 چون گذشت از عرض شاهنشاه ما
 باید اجرا کرد بی چون و چرا
 ما نکردیم از شما کسب نظر!

موردی دیگر بعنوان مثال
 در یونسکو چون مدیر کل آن
 دیگری گردد بجایش انتخاب
 گاه هم آن کاو مدیر کل بود
 بار دیگر باز گردد نامزد

ذکر خواهم کرد در این حسب حال:
 دوره‌ای خدمت کند در «سازمان»
 چون میسر نیست آنجا انتصاب
 منقضی چون دور معهودش شود،
 بهر او بادی مساعد گروزد.

بر سرش سودای ماندن اوفتاد
خواست دور دیگری باشد مدیر
تا کد امین را گزیند زان دوتن
دور از ایران، و از هر لفت و لیس
نامه بنو شتم به تهران ناگزیر
کردم اندر حقشان بسط مقال
کاین مدیر کل بود مردی و قیح
عاشق غرب است و ز او نبود عجب
لقمه‌ها گیرد برایش نرم و چرب
مرد تبعیض است و تبعیضی عیان
کار او دائم رجز خوانی بود
کاردان است و جهان بین و ادیب
دور از کبر است و نیرنگ و ریا
ایزدی خوی است نی اهریمنی
بی گمان از عاشقان صادق است
آمریکی را بیاید دور کرد
این مقام ایتالیائی را سزد
دولت را این رأی من بیند صواب
کان گزارش بود مشروح و مفید
رأی دولت با شما همراه شد
دست او گیرید گریا بید دست
داده و آگه کنید او را ز پیش،
نیز بر ما مهرا و افزون شود.
از سوی آلمان غربی با سلام

يك مدير كل آمريكي نژاد
بود کمتر از رقیب خود بصیر
بود در شورای اجرائی سخن
آن زمان بودم بر آن شورار رئیس
چون ز ایران نیز من بودم سفیر
دادم آن دو نامزد را شرح حال
با وزیر خارجه گفتم صریح
شرقیان را خوار دارد بی سبب
یاوربها میکند در حق غرب
ليك خست و رزد او با شرقیان
دشمن ایران و ایرانی بود
و اندگر مردی که هست او را رقیب
باشد او از مردم ایتالیا
نه تعصب دارد و نه دشمنی
زین گذشته او بر ایران عاشق است
پس نوشتم کز میان این دو مرد
چون بسنجم نیک هر دو نامزد
رأی براو میدهم در انتخاب
از وزیر خارجه پاسخ رسید
هیئت دولت از آن آگاه شد
رأی بر ایتالیائی ارجح است
بر مدیر کلی وی رأی خویش،
تا قویدل گردد و ممنون شود
من بدو گفتم - سپس آمد پیام

شهر «بون» خواهد که گردد فیض یاب
 «بون» شود ممتاز از سایر مدن
 از فرانسه سوی بون رفتیم ما
 کرد استقبالی از ما پر شکوه
 جلسه از دو نامزد بخت آزمای
 کرد «آمریکی»^۱ مراد چهره غور
 رأی خواهی داد بر من یابه او
 نیست از بهر تویی کمترشکی
 زان من گردد به زودی رأی تو
 گفتم این شوخی بود پس ناظر یف
 جلسه را کردم به موقع افتتاح.

کز برای جلسه این انتخاب
 آیدار شورای اجرائی به «بون»
 دعوت آلمان پذیرفتیم ما
 دولت و ملت زهر صنف و گروه
 نوبت اجلاس گشت و بحث و رای
 ساعتی پیش از شروع بحث و شور
 بالب خندان بمن گفتا که: گو
 گفتم این دانم که رأی من یکی
 قهقهه زد گفت با دستور نو
 چون ندانستم چه گوید آن حریف
 خشمگین از آن خشن گونه مزاح

* * *

بحث‌ها آرام بود و بی شتاب
 شد مسلم کامدند از راه دور
 با ادب از زشت و زیبا، نیک و بد
 بیطرف بودم به بحث انجمن
 نزدم آوردند با تعجب تام
 بر سر من گشته نازل چون بلا
 شد شرفیاب و سپس رأی منیر،
 پس کنید ایتالیائی را رها

جلسه شد تشکیل بهر انتخاب
 بیست و یک عضو شورار ا حضور،
 گفته شد در حق هر دو نامزد
 چون ریاست داشتیم بر جمع من
 ناگه از سوی سفارت یک پیام
 محرمانه بود پیغام از «علاء»^۲
 محتوا آنکه ز امریکا سفیر،
 کرد بر تغییر تصمیم اقتضا

۱- Bonn پایتخت آلمان غربی.

۲- مدیر کل امریکائی یونسکو که داوطلب تجدید انتخاب بود.

۳- حسین علاء وزیر دربار.

رای مخفی رابه آمریکای دهید
 چون بخواندم این پیام دلپذیر!
 پس بدانستم که آمریکای چه گفت
 فرصتی بر بحث با مرکز نبود
 پیش خود گفتم به بینم چون شود
 باری آمد چون پایان بحث و شور
 رای چون ندهد رئیس الابه جبراً
 رای مخفی داد چون هر بیست تن
 شد عیان کز رای، هردو نامزد
 هر کسی زین ماجرا اندر شگفت
 پس بگفتم طبق آئین نامه من
 چون برابر گشته رای دو طرف
 چون بگفتم این، تنفس خواستند
 هر صفتی گفتم بمن: بر رای تو
 رای خود بر آنکه ما خواهیم ده
 ناگهان آمد سفیر آمریکا
 گفت آیا دیده‌ای دستور نو؟
 «سر ظفراله خان»^۱ هم سبز گشت
 در جواب این و آن کردم سکوت
 حاضران قبلی و قالی داشتند
 من غریب فکر تهران و پیام
 خجالت از ایتالیائی بر دلم

بر سر او بیکران منت نهید.
 سخت لرزیدم شدم از عمر سیر
 زانکه آگه بوده از راز نهفت
 حاصلی عاید بر آن هرگز نبود
 تا مگر اوضاع دیگرگون شد
 رای مخفی را رسید آنگاه دور
 من ندادم رای و کارم گشت صبر
 شد شمرده رای های انجمن
 ده به ده هستند یکسان در عدد
 خرده‌ها بر این و بر آن میگرفت
 میدهم ناچار رای خویشتن
 تابع رای رئیسند آن دو صف
 در تنفس نیز صف آراستند
 سر نوشت سازمان باشد گرو
 بروی و بر سازمان منت بنه
 از وعید و وعده در کار شلیک
 تابع دستور خواهی گشت تو؟
 آنکه در لاهه به مسند می نشست
 خاطر مافسرده چون صحرای لوت
 وز ملال دور می انگاشتند
 و آنچنان دستور نامربوط و خام
 کار از آمریکا گشته مشکلم

۱ - یعنی هنگام ضرورت واضطرار.

۲ - سر (Sir) ظفراله خان وزیر خارجه پیشین پاکستان - قاضی دیوان بین‌المللی

دادگستری لاهه که مرا به دادن رای به نامزد امریکائی تشویق میکرد .

کوفتم سنگی گران برفرق حزم
 لاجرم گیرم مرا ماسدر نضاد
 رای من شد قاطع و مشکل گشای
 رای گشت و کار آن دیگر تبه
 گشت روشن اینکه در آن انتخاب،
 در مسیر خود کشی افتاده ام
 تلگرامی رمز از تهران رسید
 حاکی از احضار من زی پیشگاه
 زی «بروکسل» رفته نو کردم نفس
 بود برپادر «بروکسل» آن زمان
 دعوتی فرموده بود از حسن ظن
 بود دور از مردمی رد و عدول
 بود مشکل عرضه کردن شاه را
 نطق رسمی با حضور همراهم
 آمد از پاریس از اسناد، بار
 مابقی را در هتل بگذاشتم .

از پس اندیشه کردم عزم جزم
 پیش خود گفتم هر آنچه بادیاد
 جلسه شد دائر ز نو دادیم رای
 بهره ایتالیائی یازده،
 رأی مخفی بود اما با حساب
 رأی بر ایتالیائی داده ام
 گشت فردا واکنش فوری پدید
 کشف شد رمز و عیان شد خشم شاه
 خواستم اسناد از پاریس و پس
 يك نمايشگاه والا در جهان
 دولت بلژیک از شورا و من
 دعوتش را کرده بودم چون قبول
 شوق دیدار نمايشگاه را
 ليک بایستی کنم نطقی در آن
 نطق با برنامه چون شد برگزار
 من سندهای مهم برداشتم

گوئی اندر کام اژدرها شدم
 گفتی از من رونهان کرده است بخت
 تن زد و شد باعث رنجیدنم
 داد پیغامی که صد معنی در اوست
 هست دیدار تو اشکال آفرین
 لطف حق خواهم که گردد یار تو

سوی تهران با هواپیما شدم
 تا نهادم پای خود بر پایتخت
 چون وزیر خارجه از دیدنم
 صدراعظم هم که بامن بود دوست
 گفت چون شاه است بر تو خشمگین
 زین سبب معذورم از دیدار تو

پس فرستادم پیامی بر «علا»
گفتمش از کی جذامی گشته‌ام
کاین چنین هر کس رمدازدیدنم
گر مرا برهیچ مسندبار نیست
چون علا بشنید پیغام مرا
بود با وجدان و راد آن نیک‌مرد
باسندها کردمش ثابت که هست
چون علا اوراق و اسناد بدید
داد و قتم زود تشریفات و من ،
بایکی پرونده رفتم پیش شاه
گفت از کی این چنین خود سر شدید
گشته بر اسناد محکم متکی
«آمریکی» لایق آن کار نیست
زان گذشته این مدارک شاهد است
گفت: «این ایرادها نبود مهم
این مهم باشد که امریکا کنون
ادعاداری که هستی سخت کوش
گفتم: «امریکائیان رنجه نیند
گشت «امریکی» از آن رونامزد
زانکه از حزب مخالف باشد او
شاه گفتا حزب حاکم پس چرا
پس چرا آمد سفیرش با شتاب
گفتم از آنرو که گر آن نامزد
مدتی در شغل خود ابقا شود

رنج و خشم خویش کردم بر ملا
یازکی دزد و حرامی گشته‌ام
گریه باید کرد یا خندیدنم
پس ندانم علت احضار چیست
وقت داد و گفتم او را ماجرا
گفته‌هایم را بدقت گوش کرد
«آمریکی» دشمن ایران و پست
گفت ایمن از شرفیابی شوید
کرده فردا جامه رسمی به تن ،
دیدم او را خشم بارد از نگاه
دولتی در دولت دیگر شدید
گفتم اندر کار من نبود شکی
کشف این معنی شهادشوار نیست
کز غرض بر ضد ایران جاهداست
پیش طوفان بادهای نبود مهم
رنجه از ما گشته در این آزمون
نیستی تو دیپلماتی تیزهوش»
زانکه در ظاهر هوادار ویند
کاندر امریکا بود در وضع بد
حزب حاکم باطناً باوی عدو»
پشتبانش گشت در این ماجرا
تا کنم یاریش در این انتخاب
بار دیگر بر مدیریتت رسد،
وز سر آمریکا شرش وا شود

ورشکست آید نصیبش ز انتخاب
 نیست آمریکا ز خشم آتش فشان
 شاه چون بشنید توضیحات من
 گفت آیا تو یقین داری که نیست،
 گفتم آن نه رنجه نه آزرده گشت
 زانکه هم شد، نامزد بی آبرو
 پس به شه توضیح دادم کاین به عین
 هم زدن یکدم به تیری دو نشان
 نیز بروی عرضه کردم يك سند
 کرده بر حزب مخالف رهبری
 گشت از شادی شکفته چهره شاه
 گفت پس پایان گرفت این ماجرا
 گفت چون آگه شدی زین مبهمات؟
 چون جواب من کنایت دار بود
 لیک چون خوشوقت بود و شادمان
 گشت خاطر جمع از آمریکا چو شاه
 گفت: «چون این وضع استثنا بود
 سرکشی کردی ولی عذرت قبول،
 لیک در آینده از فرمان ما
 حال اگر باشد بکارت مشکلی
 خواستم گویم که: «از نزدیک و دور
 خدمتی کردم گناه انگاشتیش
 عذر خواهی کن زمن اغماض چیست؟
 لیک آن دم مصلحت هر گز نبود

آبروی او شود نقشی بر آب
 زدتر دستی به تیری دو نشان
 رفته رفته نرم و گرمش شد سخن
 رنجه آمریکا و اسنادت به چیست؟
 بلکه شادان است از این سرگذشت
 هم در آمریکا نگیرد کار او
 هست مصداقی به احدی الراحتین
 کردمش، فهمید اگر، خاطر نشان
 چاپی و حاکی از این کان نامزد
 حزب حاکم زاو گریزان و بری
 ظاهراً تا باید بر من مهر شاه
 هست اگر خرسند امریکا ما .
 گفتم از آن رو که هستم دیپلمات!
 بر غرورش هضم آن دشوار بود
 یافتم از شر تنبیهش امان
 بر مقولات دگر بر بست راه.
 لایق اغماض و عفو ما بود
 گشت، گرچه خاطر ما شد ملول
 کمترین سر تافتن باشد خطا .
 گو که بگشایم به حکم عاجلی.»
 مشکل مردم توای با این غرور
 خود غلط بود آنچه می پنداشتیش
 رهنمای تو بجز اغراض نیست.»
 با چنان خود کامه این گفت و شنود

پس بگفتم مشکلی دارم عجیب
 از من ای شه باهراسی بی نظیر
 امر فرما تا پذیرندم کنون
 خنده زد گفتاچو گردد آشکار
 هردو بر دیدار تو شائق شوند
 چونکه مهر و قهر ما باشد ملاک
 این بگفت و باد در غبغب فکند
 بار بشکست و شدم زان عرصه دور

زانکه در میهن شدم خوار و غریب
 میگریزد صدراعظم یا وزیر
 گر هنوزم نیست طالع واژگون
 کز تو رو گردان نگشته روزگار
 سوی تو بهر زیارت میدوند
 زین وزیرانت بدل دیگر چه باک!
 خنده را زد دور و لب بر لب فکند
 در خیالم ماند نقشی از غرور.

* * *

روزگاری من بدین منوالها
 هرچه نیروی جوانی داشتم
 بارها شغل وزارت کرده رد
 غالباً بی منشی و بی کارم‌نشد
 بود برعکس سفیران دگر
 حاصل کارم از آنان بیش بود
 فدیبه کردم جان و مال و خانمان
 باعلاقه چون شدم در کار غرق
 خواست شورا تا مدیر کل شوم
 لیک چون شدنفت ملی آن زمان
 پس بمن گفتند: «گر فائق شوی
 زانکه ما باجمله مستعمرات
 چون «مصدق» راست با ما رای جنگ

در یونسکو بگذراندم سالها
 بر سر آن سالها بگذاشتم
 باز، گشتم مورد حقد و حسد
 از وزیرانم رسیدی بس گزند
 اعتباراتم بغایت مختصر
 جانشان از رشک پرتشویش بود
 تا که ایران شد عروس «سازمان»
 شهره شد رفتار من در غرب و شرق
 جای خار از آن چمن گل بدروم
 انگلیسی‌ها شدند از من رمان
 مبتلا بر مانع و عائق شوی
 در عمل بندیدیم یکسر دست و پات
 بر تو این جاعر صه را سازیم تنگ»

بر مصدق چون نوشتم ماجرا
گفت: چون باشد مهمتر کار رفت
عذر خواه و نام خود را پس بگیر
من چنین کردم، بجا ماند احترام
باری از این شهرت و نام آوری
رشک بر من برد بس بر ناو پسر
چوب لای چرخ من بگذاشتند
غالباً موشک دو انیدی وزیر
در یونسکو هر چه بودم کامیاب
تا گشایش حاصل آمد ناگهان
هم فرج هم شدتی شد آشکار
این حکایت گر چه باشد بس دراز
صدر اعظم بود «اقبال» طیب
گر چه دامانش ز دزدی پاک بود
شاه بر او ناگهان بگرفت خشم
دشمنانش کرده بر پا های هو
کرد بار سوائی از ایران فرار
چند ماهی بود بیکار و خموش
نامه‌ها بنوشت بر یاران دزد
گفت من دو چیز خواهم از شما
اول آنکه پیش شه نامم برسد
ثانیاً اینجا فلانی مانده دیر

داد دستوری حکیمانه مرا
چه غم از کار دگراز دست رفت
راه بریغما گر ناکس بگیر
مرغ دولت گر چه پر بر زد ز بام.
من ندیدم خیر وزین خوش باوری
از وکیل و از سفیر و از وزیر
در سعایت دست بسالاداشتند
ماهیان ماهها میکرد دیر
کار و بارم بود در ایران خراب
لیک از آن افسرده گشتم در نهان
گر چه این دو نیست باز هم سازگار
نیست از مجمل مجال احترام:
نوکر در بار و موجودی عجیب
حامی دزدان و بی ادراک بود
گفت استعفا بده گفتا بسچشم
پرده بدریدند از اعمال او
جست در «پاریس» مأوا و قرار
دیگ آزش ناگهان آمد بجوش
چون «ایادی»^۱ و «علم»^۲ دوزن بمزد
زانکه باشد دوستی در بین ما:
بامن او را بر سر لطف آورید
جای او خواهم که من گردهم سفیر

۱- دکتر منوچهر اقبال .

۲- دکتر ایادی طیب و از محارم شاه .

۳- امیر اسداله علم نخست وزیر سابق و از محارم شاه .

او که اینجامیخ خود کو بیده است
 دائم از تهران شکایتها به لب،
 دوستانش چون بخوانند این پیام
 کرده از خوش رقصی «اقبال» یاد
 شه در اول گفت يك كار دگر
 زانکه فتنی هست كار سازمان
 چون بود اقبال مخلص نوکری
 ليك هر روزی یکی زان رهنان
 پیش شه میبرد از اقبال نام
 نیز بدگوئی ز من کردی که او
 صادق اندر شه پرستی نیست او
 هیچکس از من نمیکردی دفاع
 بساری آخر شاه را کردند رام
 شه پرستی چون ملاك کار شد
 عاقبت شد مست از جام غرور
 من که بودم زین وقایع بی خبر
 تا نگویید کاندر این تبعید گاه
 دیدمی پرسد ز من بس کم و کیف،
 کاینهمه خدمت به ایران کرده اید
 بر شما مشکل تراشی میکنند
 ای عجب معلوم شد چندی دگر

هر بدی دیده ز تهران دیده است
 قرو لندی میکنند دور از ادب.
 شاه را کردند عاجز صبح و شام
 بسا غرض کردند از من انتقاد
 بهر او باید گرفتن در نظر
 و ندر آن ورزیده میباشد فلان
 می گماریش بکار دیگرى
 و سوسه میگرد چون اهریمنان
 بر شمردی نو کسریهایش تمام
 هست خود رأی و لجوج و تندخو
 کس نداند خواستار کیست او
 زانکه دارم زین دسائس امتناع
 بسا تملق کار دزدان شد بکام
 در بر خود کامه کارم زار شد
 وز طریق بینش و تدبیر دور.
 میزدم گه گاه بر اقبال سر
 کس نپرسد حال من، افسوس و آه
 از یونس کو و انگهی گوید که حیف،
 دشمنانی نیز هم پرورده اید
 بی محاسبه زهر پاشی میکنند
 کاو خود از هر دشمنی باشد بتر.

* * *

در هزار و سیصد و چهل و یکم
 نامه‌ای آمد که با فرمان شاه

ماه بهمن بود و راه از برف گم
 سوی تهران زود بسپارید راه

بر سفارت‌زی یونسکو بعد از این
 نامه رامن خواندم و خندان شدم
 شادمان زان رو که از خیل حسود
 پیش خود گفتم که فرزندان من
 زان شدم پڑمان که بر جایم نشست
 از الفسای یونسکو بی خبر
 گشت ضایع رنج من در «سازمان»
 هم عجب کردم ز اقبال پلید
 در پی این کار مشکل رفت و رفت
 بود طبل خالی و آوازه اش
 او که صندوقی است از کالا نهی
 «تا بداند مسلم و گبر و جهود
 چون مدیر کل شود هم صحبتش
 علم طب را با یونسکو کار نیست
 گر چه رسماً می پذیرد هر سفیر
 هر که چون اقبال بی فرهنگ شد
 اینهم از فرط غرور شه بود
 نوکری را صدراعظم میکند
 چون از آن کارش براند بی دلیل
 چون در آن جا افتضاح آرد بیار
 گر نبودی ظالمی خود کامه شاه
 مفت چنگت گر مرا برداشتی
 کار من گر آمدی ز اقبال‌ها

بر شما «اقبال» گردد جانشین
 هم شدم شادان و هم پڑمان شدم
 جان من آسود و جای شکر بود
 هر دو ایرانی شوند اندروطن.
 بیسوادی، نوکری خود بین و پست
 بندگی و چاکری او را هنر
 کی چو عمر رفته باز آید زمان
 کز چه دست از آبروی خود کشید
 آبروی مانده اش تا پشت هفت
 نامور کردی برون ز اندازه اش
 باز گردد مشت او از گمرهی
 کاندرا این صندوق جز لعنت نبود!
 بیند اندر جهل مطلق آیتش
 هر کسی را در یونسکو بار نیست
 لیک روبه زود بشناسد ز شیر
 در یونسکو حاصل اوننگ شد
 کاین چنین نابخرد و گمره بود
 زانکه پیشش پشت خود خم میکند
 در یونسکو سازدش خوار و ذلیل
 می شود کار دگر را خواستار.
 گفتمی ای چیره گشته درگناه،
 از چه اورا جای من بگذاشتی؟!
 حیف از آن رنج‌ها در سال‌ها

* * *

بس کنم بسیار باشد گفتی
در «یونسکو» رنج من بر باد رفت
هرچه نیروی جوانی داشتم
بارور شد چون درخت رنج من

لیک هستم سوی تهران رفتی
نی بمن، بر رنج من بیداد رفت
بر سر این کار من بگذاشتم
گشت تاراج آن گرامی گنج من.

* * *

سوی تهران آمدم با خاندان
خواستم درسی به دانشگاه دهم
چون گذشتی سال تحصیلی ز نیم
من که بودم زنده پیوسته ز کار
روزها در کوی و برزن گشتمی
داشتم تنخواهی از دولت طلب
ناگهان روزی یکی از دوستان
پیشم آمد دید وضع خسانه ام
از تأثر اشک بر چشمش دوید
رفت و روز دیگر آمد شادمان
گفتم این دانم وز آن هستی وزیر
هر وزیر نیست محرم پیش شاه
گفتم از این گفتگو منظور چیست
گفت قصدم این بود کز محرمی
دیدمت دیروز با وضعی تباه
شاه گفتا گرچه خدمت کرده است
یک دوسالی باید اورا گوشمال
پس ستودم قدر خدمتهای تو
مصلحت را، از تملق هم نمک،

بی اثاث و مسکن و بی خانمان
تا کمی از تنگدستی وارهم
نقشه ام باطل شد و طرح عقیم
این چنین گشتم به بیکاری دچار
وقت را باراه رفتن کشتمی
طفره میرفتی وزیر زن
کا گهی می بودش از این داستان
خانه بی فرش چون ویرانه ام
چند حرفی گفت و خاموشی گزید
گفت هستم پیش شاه از محرمان
گفت توضیحی دهم من ناگزیر
برده ام من رنجها در پیشگاه
بانفوذی، چشمهایم کور نیست.
سود جستم در صراط مردمی
رفتم و گفتم کماهی پیش شاه
گاه گاهی هم جسارت کرده است
گفتم آواره است با اهل و عیال
درره فرهنگ قدمتهای تو
میزدم تا پختم اورا کم کمک.

شاه را گفتم فلان، در «سازمان»^۱
 چونکه او در عهد شه شد تربیت
 زین تملق خاطرش خرسند شد
 گفت کاری بهر او منظور دار
 می‌سزد او را یکی از این سه کار:
 یادر این هنگامه استاندار فارس
 شاه در تالار لختی گام زد

* * *

چون چنین گفت آن صدیق با وفا
 تا نشاند «اقبال» را برجای من
 ور نگشته سیر از این گوشمال
 از توام شاگرد که از فرط صفا
 لیک از این شاه مغرورم ملول
 هر کجا شخصیتی بیند کُشد
 نیستم بر این سنا من معتقد
 دوستم فرمود جای شکوه نیست
 به که اکنون ما کنیم این بحث بس
 خوب یا بد کرده‌ام این کار را
 گفتمش با انتخابات دروغ
 گفت آنجا می‌روی با انتصاب
 انتخابات است بی‌شک خدشه‌دار
 دور باشد از قلب وز غرض
 طبق قانون شه کند منصوب و بس

بوده از اخلاص پیشه خادمان
 از تو شاها چشم دارد عافیت
 چهره‌اش بشکفته از لبخند شد
 گفتمش منظور کرده جان نثار،
 یا سناتور یا به تهران شهردار،
 زآنکه بس آشفته باشد کار فارس.
 گفت او را بر سنا کن نامزد.

گفتم این شه خو گرفته با جفا
 گوشمال داد در آن انجمن
 گو کند جانم تلف، خونم حلال.
 کرده‌ای در حق من لطف و وفا
 کاندرا و روح پدر کرده حلول
 دور از جان تو، دونان بر کشد
 می‌کنم هر کار دیگر رابه‌جد
 آنگه آنگه نیست از وضع تو کیست
 سرنیاردتافت ز امرش هیچکس
 دست و پای منه اندر حنا
 این سناننگ آور و کشک است و دوغ
 دور مانسی از فساد انتخاب
 لیک حسن انتصاب است آشکار
 نیست صندوقی که سازندش عوض
 او موکل هست و جز او هیچکس

پس برفت وماند ناقص گفتگو
 زآنکه لطفی در حق من کرده بود
 او نمیدانست من هستم چموش
 وز دگر سو دادیم وجدان صلا
 زآنکه چون باشم صریح و موشکاف
 کار و گفتاری چو بینم نابجا
 در سنا با آن گروه لال و کر
 و ر سخن گویم زراه اعتقاد
 گفتم ار کار دگر پیدا کنم
 باز رفتم بر سر دانشکده،
 بخل استادان براهم بست سد
 پس ره پاریس بگرفتم به پیش
 در یونسکو گشتم آنکه مشتری
 گشت معلوم که آن شغلم که پار،
 دیگری منصوب گردیده بر آن
 باری آشفته زدم بر هر دری
 گشت همدست تهیدستی نیاز
 تلگرامی ناگه از تهران رسید
 با خودم گفتم که کارم زار شد
 لیک در تهران دلم آرام جست
 بار ره نگشوده بودم من هنوز
 از سناتورهای منصوب جدید،
 از سناتورهای تهران نام من

من بحیرت ماندم از گفتار او
 کوششی فرموده، رنجی برده بود
 دیرباور، زودرنج و دیرجوش
 کز سنا آید مرا بر سر بلا
 با تغافل بر نگردم از مصاف
 گویمش باهر کس و در هر کجا
 چون کنم خاموش بنشینم اگر
 شه برنجد خشم گیرد ز انتقاد.
 این مصیبت از سر خود و اکتم
 بهر درس و رنج من شد بیهده
 کینه زد بر سینه من دست رد
 تا که بگشایم گره از کار خویش
 بر مدیریت به کار دفتری^۱
 عرضه شد و آن را نکردم اختیار،
 شغل بی شاغل ندارد سازمان
 وز دری هر گز برون نامد سری
 رنج بیکاری ز کارم داشت باز
 گفت با سرعت به تهران رونهید
 همسرم یا دخترم بیمار شد
 چون بدیدم آن دوران تندرست
 رادیو دادی خیر در نیمروز
 نام بردی تا بمن نوبت رسید
 بردو بود از انتصابی ها سخن

۱- منظور مدیریت یکی از ادارات مهم یونسکو است که هنگام احضارم بایران بمن

گفتم: «اکنون چاره نبود جز رضا
بهر خدمت نی پی مدح و ثنا
میکنم در زندگی این راه سیر
تا که از من سرزند کاری مفید
بر دلم از صدق و پاکی ده فروغ»

چون بدیدم رفته فرمان قضا
میروم ناچار من سوی سنا
بهر دفع شرنه بهر جلب خیر
یارب آنجا کن به لطفم روسفید
میروم در بزم نیرنگ و دروغ

* * *

کرده آئین نامه‌ها زیر و زبر
در سنا رفتم سر افکنده به زیر
شهره در شیادی و نیرنگ‌وریو
مابقی دلال و مداح و دورو
در تعجب بودم از آئین کار
لفظ و معنی از غلط بربک نمط
عزرو تیز دولتش کردی ادب
بهره اصلاح جو ذلت شدی
تا که پای دولت او شد قلم
در عجب از دولت بی خیر او
بود از عهد «امینی» یادگار^۲
لایحه مانده چو اولادزنا

کرده قانون اساسی را زیر
روز دیگر لاعلاج و ناگزیر
زانکه دیدم من در آنجا چنددیو
جز تنی چند از رجال نیک‌خو
چند هفته کرده خاموشی شعار
بس لوایح آمدی یکسر غلط
گر کسی اصلاح‌حکی کردی طلب
اکثریت تابع دولت شدی
صدر اعظم بودشش ماهی «علم»^۱
اندر آن شش ماه کردم سیراو
لایحه زایام «فترت» بی‌شمار
هم زدوران علم پیش از سنا

۱- امیراسداله علم نخست‌وزیر اسبق که پنج شش‌ماه آخر نخست‌وزیریش با اوائل دوره چهارم سنا مقارن بود.

۲- دکتر علی امینی نخست‌وزیر قبل از علم که مجلسین را منحل کرد و در دوره فترت تصویب نامه صادر میکرد تا پس از تشکیل مجلسین مجوز آن تصویب‌نامه‌ها از قوه مقننه گرفته شود.

او مجتوز بهر آن اسناد جست
 کان لوایح بگذرد چونانکه هست
 هیچ اصلاحی نفرماید قبول
 مهر خاموشی شکستم بیقرار
 ناقصند و ناقض یکدیگرند
 جز که تشریفات صوری نیستند
 عده‌ای ساقط شود در تصفیه
 وزبی اصلاح بحث و غور کرد
 تیر دولت هم نیاید بر هدف
 نیست جائزنی تأمل نی درنگ
 گفتم آری نیست بر نادان دبه
 و آن جواب نابجا بر حرف من
 حق مطلب بی کم و بی کاست گفت
 بگذرانند از قیام و از قعود
 کاین چهرسم است و چه اصل و قاعده
 پیش دولت چون غلام و چا کردند
 پیش دولت رقص و خوش رقصی کنند
 گفتم اندر کار نتوان بود دست
 کوشم و آنرا از خود راضی کنم
 هر چه بادا باد گویم حرف حق
 هر وزیری را به دل از من ملال.

آن لوایح جمله سست و نادرست
 چون بدیدم بشکند او پاودست
 گردد از هر بحث و تذکاری ملول
 رفت از دستم زمام اختیار
 گفتم: «آخر این لوایح ابرند
 برخی از آنان ضروری نیستند
 دولت آنها را کند گر تجزیه
 بر سر باقی بیاید شور کرد
 و رنه گردد وقت این مجلس تلف
 گفت دولت: «وقت بسیار است تنگ
 کار این دولت نباشد تجزیه
 چون سناتورها شنیدند این سخن
 جملگی گفتند دولت راست گفت
 و آن لوایح را چوماشین زود زود
 چون چنین دیدم شدم حیرت زده
 این سناتورها زانو کر بدترند
 اینهمه دعوی زبی نقصی کنند
 پس حساب کار خود کردم درست
 زین سپس وجدان خود قاضی کنم
 تا به تن تاب و توان است و رمق
 وین روش را پیشه کردم چارسال

حکمفرما بر زبان و بر قلم
 اختلاف رأی مسان شد آشکار

دولت «منصور» شد بعد از علم
 بحث و جربا او بکردم چندبار

کشته شد منصور و چون رفت از جهان
 هم هویداهم وزیرانش بمن ،
 از سؤالاتم نگشتندی رهسا
 انتقاداتم صریح و مستدل
 تکیه آنان به قدرت بود و زور
 این شد آنان را از حیلت رسم و راه
 زین سبب ناچار در گفتار خویش
 کردمی یادش به عز و احترام
 پس به جرأت تاخته در انتقاد
 صورت جلسات آن دور سنا
 جابجا بینی نشان پای من
 در هوای اختناق آلوده ای
 من نهاده مته بر خشخاشها
 از وزیران دشمن من خیل خیل
 گاه میگفتم سخن بی پرده لخت
 کردمی گاهی، دگرگون شیوه را
 کردمی تکریم از خود کامه ای
 تا توانم پیچم اندر انتقاد
 غافل از این نکته کان مغرور مست
 چون کنی در نطق خود تکریم از او
 گر در آن نطق از ره حقنی نقار
 ور شوی پرخاشجو با دولتی
 شه سکوت محض خواهد از سنا

شد «هویدا» صدراعظم ناگهان
 خشمگین بودند در آن انجمن
 در کمیسیونها و اندر جلسه ها
 کردی آنان را ز عجز خود خجل
 پاسخ از دانائی و منطق بدور
 تا کنند از من سعایت پیش شاه
 نام شاه آوردمی گه گاه پیش
 تابه سنگ آیسد سرنمّام خام
 بردمی شرسعایت را زیاده
 گردقت بنگری با اعتننا
 نطقهای تند آتش زای من
 بینی از من کوشش بیهوده ای
 کرده بر قانون شکن پرخاشها
 سنگ خارا بودم و آنان چوسیل
 بازمختان بوده ام دائم زمخت
 تا نهاده دام و چینم میوه را
 تا شود باطل سعایت نامه ای
 رهنمائیها کنم با اعتقاد
 دشمن هر انتقاد سالم است
 بایدت باشد بخاطر بیم از او،
 انتقادی کرده باشی با وقار
 تهمت آید کز اجانب آلتی
 خامشی بارد زبام این بنسا

میشود با نیت عبرت ادب
لب نیارد باز کردن هیچکس
چون شدم مشهور در چون و چرا
از کشاکش های خود دارم بیاد
میشود سنگین کتابی پر ملال
میوه ای آرم ترا زین بوستان
بشنو از این خامه آتش فشان:

زین سبب گر چون منی بگشاد لب
تا که با تقلید و از راه هوس
آری آمد بر سرم این ماجرا
از سنا من داستانهای زیاد
گر بگویم جمله را، این حسب حال،
پس همان بهتر که بایک داستان
مشت از خروار چون باشد نشان

* * *

روحم از بیداد و وحشت در فشار
وز فساد و ظلم او هنگامه بود
بیشتر در مدح بدعت میگذاشت
بندگان دولت از برنا و پیر
داشتم زان شغل نکبت بار ننگ
بیم آن رفتی که کردم منفجر
پیش خود گفتم که باید بر درنج
تا بگویم يك هزارم ز آنچه هست
صدر اعظم داد شرح فرع و اصل
بهر نطقی ثبت کردم نام خویش
نیز واقف بر خصال شاه بود
«خواهشی دارم ز تو گر بشنوی
به که گوئی حرف خود با احتیاط

بود در اسفند سال چهل و چار^۱
کارها در قبضه خود کامه بسود
از وزیران هر که شخصیت نداشت
چون سناورها و کیلان سر بزیر
عرصه بر خود دیدمی هر روز تنگ
بسکه از هر چیز بودم منزجر
بود چه چون عرضه شد از چهل و پنج^۲
مژده کا کنون فرصتی آمد بدست
بود چه خواندم بدقت فصل فصل
پس بعنوان مخالف پیش پیش
دوستی کز حال من آگاه بود
گفت با مهر و وداد معنوی:
گر مخالف خوان شوی در این بساط

۱- ۱۳۴۴ خورشیدی.

۲- ۱۳۴۵ خورشیدی.

زینهار، از انتقاد شخص شاه، بلکه گاهی هم از او تکریم کن تا سعایت نشنود از عمرو وزید، گفتم: «از این بند تو دارم سپاس هم بود سال تو افزونتر زمن من بر آن باشم که در گفتار خویش لیک میدانی که ناطق را چو دل، چون رود بر پشت منبر خشمگین رخس گفتارش بگاہ توسنی میرود هر جا سخن او را کشد چون حقیقت گردد او را رهنما این بود قصدم که در ضمن بیان نیز شرط احتیاط آرم بجا و در حریفان گفته‌ام و ارون کنند من ندانم چاره رشگک و غرض باری آمد روز معهود و مرا، پشت منبر رفتم و گفتم که: «من نیتم اصلاح اوضاع است و بس چون به نقص اختیارات سنا گفتم: «از هر در که قانونی نهند لیک وضع بودجه باشد دیگر اندر این ام القوانین از چه پس، در هزینه یا در آمد از چه رو رای «شورا» قاطع است از چه در آن

چشم پوش ار نه شود جانت تباہ چون زرغبت نیست پس از بیم کن شاه و پاداشت نگر دد بند و قید» زانکه هستی کاردانی ره شناس هم بقدمت پیش در این انجمن سازمت خرسند از رفتار خویش پر بود از درد و از وجدان خجل، کشور نطق آیدش زیر نگین، بر جهد بی اعتنا بر دشمنی، گه به زیر و گاه بر بالا کشد مصلحت را میگذارد زیر پا. از حقائق شمه‌ای سازم عیان تا نگردد انتقاد من هجا نطقم از تعبیر دیگر گون کنند زانکه باشد بی علاج این دو مرض» وقت نطق آمد در آن وحشت سرا گر مخالف گونه میگویم سخن نیستم پر خاشجو با هیچکس.» کردم اول ذهن ها را آشنا هر دو مجلس رأی یکسان میدهند گر چه قانونی بود بس معتبر مجلس شورا بود قاضی و بس بر سنا جایز نباشد گفتگو کرد باید رفع این نقص گران

از دو مجلس هیئتی باید بفرور
 تا که در تصویب گوناگون شقوق
 زین گذشته دولت ار پرسد کنون،
 پس چرا در آخر اسفند ماه
 فرصتی کافی برای بحث نبست
 دولت ار خواهد که پیش از فرودین
 از چه آنرا دیر آرد در سنا
 پس از این بحث عجولانه چه سود
 آرزو دارم که دولت بعد از این
 پیشتر زانکه مه بهمن رسد
 تا سنا در بحث خود یابد مجال
 پس شمردم حسن و عیب آن سند
 فارغ از ذکر نقائص گشته زود،
 تا مگر خیل سخن چینان پست
 چونکه فتنی بود بحث حسن و عیب
 گر در اینجا باز گویم آن نکات
 پس بگفتم: «چون در این اقلام خرج
 لاجرم ناچار در هر دستگاه^۱
 در گذشته کارش ار بوده است نیک
 دستگاهی گر نکرده خوب کار
 پس بعنوان نمونه یا گسواه
 گفتم: «اینان را بود کمتر عیوب

اندر این معنی کند تحقیق و شور
 هر دو مجلس را شود یکسان حقوق
 رای ما در بودجه چون رهنمون
 بودجه شد عرضه بر این پایگاه
 علت تاخیر در این کار چیست
 بگذرد این بودجه با آفرین
 تا فتد اینسان سنا در تنگنا؟
 راستی گوئی سنا هر گز نبود
 مهلتی معقول فرماید گزین
 بودجه تقدیم این مجلس کند
 بهره گیرد دولت از پند رجال»
 باصراحت باز گفتم نیک و بد
 بر مزایای نوین گفتم درود
 کمتر آرد فرصت غیبت بدست
 دارم از تکرار آن تردید و ریب
 خواندش خواننده از لاطایلات
 نیست توضیح رضایت بخش درج
 از گذشته باید آوردن گسواه
 مستحق اعتبارات است، لیک،
 کسز باید کرد از آن اعتبار»
 بر شمردم چند گونه دستگاه
 کارشان بوده رضایت بخش و خوب

باوزیری کاردان و خوش خصال^۱
وز تظاهر یا تملق بی نیاز
بر عملکردش توان گفت آفرین
میتوان دادن به استظهار پیش
نامه اعمالشان باشد سیاه
نیستند اندر خور این بودجه
مختلف گفتار با کردارشان...

دستگاه «راه» از آنان يك مثال
دستگاهی چاره جوی و کارساز
هر وزارتخانه ای باشد چنین
بودجه خواهد اگر از پیش بیش
وز دگر سو چند دیگر دستگاه
«اطلاعات» و «امور خارجه»^۲
زانکه باشد نقص ها در کارشان

باشد از پا تا سر این دستگاه
بین این آموزش و امثال آن
ورشکست آموزشی از پای بست
بی هدف تر نارسا تر پرضرر...
بی گمان بر من نبخشد این گناه
باغرو را و نباشد سازگار
حمله بر هر عیب را گیرد بریش
مشت خشمش آیدم بی شك به سر
گفتم: «این رانیک داند خاص و عام
میدهد الهام بر کار آگهان
اصل های انقلاب آن را گواه

ليك از «آموزش» چه گویم چون تباہ،
گر قیاسی کرده آید در جهان
آشکارا گردد این معنی که هست،
بی ثمرتر و ز همه پر خرج تر
چون بگفتم این یقین کردم که شاه
زانکه تو بیخی بدین سان آشکار
کشور ایران چو داند زان خویش
او اگر زین گفته ها یابد خبر
پس کشیدم نطق را لختی لگام
کاین «سپاه دانش» مادر جهان
ليك آن باشد رهین فکر شاه

-
- ۱- در آن موقع مهندس شالچی (یا شالچیان) که من شخصاً ایشان را نمی شناسم وزیر راه بودند و به کمایت و امانت و عدم تظاهر شهرت داشتند.
 - ۲- وزارت اطلاعات و تبلیغات .
 - ۳- وزارت امور خارجه .
 - ۴- وزارت آموزش و پرورش که در آن موقع هادی هدایتی وزیر آن بود .

تابش این نور از آن آتش بود
 دستگاهی بی اصول و ضابطه
 چون از آن معیوبتر بخشی نیافت
 خلط مبحث را نمیداند گناه
 لاف از نا کرده کاری میزند
 از جهان بینان و سردان سره
 بلکه بیخ بی سوادى برکنند
 کارها آماده شد در این بنا
 بر مصاف بیسوادى رهسپر،
 کرد حاضر نقشه‌های کارها
 بود در هر سطر آن نقصى پدید
 رفت و آمار یونسکورا بجست
 بهره‌ای از کار آن آمد بدست
 با کمیته، کنگره کی داشت سود
 سهم آموزش نشد جز مسخره
 بود هر يك را مساعى منتهجه
 لافها با ضعف و اضعافى نزد
 بهر خود با ادعا مستعمره
 کاین ز اقدامات آنان بود و بس
 افتضاح و پخته‌خواری کرده بود،

سازمانش نیز از ارتش بود
 نیست با «آموزش» آنرا رابطه
 باز نطقم سوی آموزش شتافت
 گفتم: «این مفلوک و عاجز دستگاه
 اجر کار دیگران از خود کند
 سال پیشین شد بیا يك کنگره^۱
 تا به امر شاه مارائی زنند
 شد مقر کنگره کاخ سنا
 وان کمیته ملتى پیکار گـر^۲
 گرد کرد اسناد با آمارها
 ليك آماری کز آموزش رسید
 پس کمیته دست از آن آمار شست
 چون «کمیته» خارج از آموزش است
 پایمردى از «یونسکو» گرن بود،
 بهر حل و فصل کار کنگره
 «اطلاعات» و «امور خارجه»
 ليك از آنها هیچ يك لافى نزد
 هیچ يك ز آنها نکرد از کنگره
 هیچ يك دعوى نکردند از هوس
 ليك «آموزش» که بار آورده بود،

۱- کنگره جهانی مبارزه با بیسوادى که بدعوت دولت ایران و با همکاری فنی یونسکو در تهران (در کاخ سنا) تشکیل شد .

۲- کمیته ملی مبارزه با بیسوادى که با مساعدت یونسکو مقدمات تشکیل کنگره جهانی پیکار با بیسوادى را آماده کرد.

ادعایش گشت بیرون از شمار
 نام آموزش بدان همگام رفت
 خویش را هم مرکز آن دایره
 نقش پیروزی به خاتم میزند
 کاوشناسد قدر کار هر کسی
 کار آموزش چگونه بودست
 شمه‌ای از منشآت رایجسه
 وان تدابیر درخشان یکسره،
 الحق الحق صدر اعظم را سلام...»

رنج و نام دیگران را زد کنار
 هر کجا از بی سوادی نام رفت
 کرد او یک دایره از کنگره
 هر کجا کز کنگره دم میزند
 از «هویدا» من عجب دارم بسی
 نیک داند کنگره چون شد درست
 باز هم بنوشته او در بسودجه،
 گفته: تشکیل جهانی کنگره
 هست از اقدامات «آموزش» تمام.

خون عصیانم بر گها جا گرفت
 بود در دست خبثی بی برش
 «یا» افزوده بر «هدایت»^۱ و ابلهی
 توبه کرده از دهن آلوده‌ای
 چندتن از توده‌ای‌ها داده لو
 چیزی از دانش نیاورده به چنگ
 کرده او را ساکن تیمارگاه^۲
 بوده در دارالمجانینها پلاس
 زانکه بیمار روانی بوده است
 غنچه شهرت شکفته در دلش
 دست و پا کرده است نام دکتری

گفتم این و خشم من بالا گرفت
 چونکه هم آموزش و هم پرورش
 نام او هادی و نادان گمرهی
 در گذشته بوده چندی توده‌ای
 تا خیانت کرده و افتد جلو
 از پی تحصیل رفته در فرنگ
 چندسالی حَب مال و حَب جاه
 گشته مغشوش و پریشانس حواس
 سخت بیمار از جوانی بوده است
 نیمه بهودی چو گشته حاصلش
 خوانده از تاریخ درسی سرسری

۱- مقصود حرف (ی) در آخر کلمه هدایتی است .

۲- هادی هدایتی.

۳- تیمارستان .

پس به ایران باز گشته با غرور
 کرده تزویر و تملق را شعار
 کرده تاریخی در آنجا ترجمه
 چون به دانشگاه نگشته کامیاب
 بوده سابق توده‌ای با کج روی
 ناگه از عمال امریکا شده
 دیده «منصور»^۲ و هویدا خواه تاش
 حزب امریکا پرست شاه دوست
 طرفه حزبی از «ترقی»^۳ دم‌زنان
 کرده «هادی» پادوی برحزب‌نو
 با فشار و جهد امریکائیان
 صدر اعظم کرد شه منصور را
 وارد کابینه شد هادی خله
 بعد چندی شد بر «آموزش» وزیر
 در وزارتخانه‌اش هر بامداد
 سجده کردی در برش زانوزنان
 تا مدیری یارثیسی از «ساواک»^۴
 از خلوص او گزارش‌ها کند
 هر زمان شه بر زدی برهم مژه

رفته در دانشگاه تهران بزور
 با دوصد زحمت شده استادیار^۱
 معدن اغلاط اوراقش همه
 در سیاست کرده از نو فتح باب
 وز ریا از پیروان شوروی
 شه‌پرستی در دلش پیدا شده
 از پی تاسیس حزبی در تلاش
 حزب باد و مغز آن کم‌تر ز پوست
 مجمع و اماندگان و کم‌زنان
 گفته حزب ماست حزبی پیشرو.
 آمد از منصور نامی در میان
 تا کندزان پس برایش گور^۵ را
 نیست یادم با کدامین مشغله
 آن دو روی چاپلوس بی نظیر
 چشم او برعکس شه چون می‌فتاد
 دم‌بدم دم از نبوغ او زسان
 بیند او را بر زبان روحی فداك
 قدر او در پیش شه والا کند
 او بیست می‌کرد آئین رژه

۱- پائین‌ترین درجه آموزش در دانشگاه.

۲- حسنعلی منصور رئیس کانون مترقی.

۳- منظور کانون مترقی است.

۴- منصور بعد از چهار پنج ماه نخست وزیری مقتول و هویدا جانشین او شد.

۵- سازمان امنیت و اطلاعات کشور که سپهبد بختیار باشاره امریکائیان ایجاد کرد.

هر به — انه بود او را مغتنم
 بهر هر تصمیم و هر گفتار شاه
 دانش آموزان زدرس خود جدا
 او به پیش دانش آموزان براه،
 شاه از این سانورژه مسرور بود
 «هادی» از هر کار دیگر شسته دست
 من بر آنم کاندرا این عهد عجیب
 در تملق بی نظیر و بی بدل
 کس چنوبرضد درس و مدرسه
 کس نکرده چون وی آموزش خراب
 زین سبب هنگام بحث بودجه
 با وزیران چشم بر من دوخته
 مسند آموزش او را تکیه گاه
 رفت از دستم عنان رخس نطق
 گفتم «این مسئول آموزش مگر
 زانکه چندی پیش کزیک کنگره
 گفت: «گر ما کنگره برپا کنیم،
 عالمان آیند از نزدیک و دور
 چون بسوی «جنگل ساعی» روند
 پس عیان گردد به چشم غرب و شرق
 هم شود پیدا که شاهنشاه ما
 درك او گر این بود از کنگره

از برای چاپلوسی دمبدم
 او رژه کردی بپا بیگانه و گاه
 زنده بسادا گفته دادندی نسا
 رفته گل میریخت بر در گاه شاه
 این رژه مطلوب آن مغرور بود
 شاه را کرد از شراب کبر مست
 هیچ مداحی بتر زان نانجیب،
 چاپلوسی را نکرده مبتدل
 همچو شیطانی نکرده وسوسه
 پرورش رانیز چون نقش سراب
 چون بدیدم پیش رو آن بزمجه،
 آتش خشم مرا افروخته،
 وین غلط بخشی هویدا را گناه
 گشت تند و آتشین این بخش نطق
 کنگره سنجد بمعیاری دگر
 بود بخشی بیش مردان سره،
 دعوت از هر کشور دنیا کنیم،
 کنگره بینند گشته غرق نور
 در عجب از نور آن، شبها شوند
 تا چه حد ما را بود نیروی برق
 تا کجا کرده است روشن راه ما»
 این خطا باشد، خطای باصره،

۱- جنگل ساعی يك جنگل كوچك مصنوعی است در کنار خیابان مصدق (پهلوی

سابق).

۲- این مطلب را هادی هدایتی در یکی از جلسات شورای فرهنگی سلطنتی در جواب مرحوم تقی زاده که مخالف باتشکیل عجلولانه يك کنگره جهانی در ایران بود گفت.

یا مجیزی از برای حفظ میز...»

یا خطای عقل و تشخیص و تمیز

پس پریشب پیش يك جمع كثير
پس گزافی رانده در آن انجمن،
قبله گشته بر کهان و بر مهان
پیشرو باشد بدین سبک و روش
آگهیم از پیشوائی های خویش»
بر سنا دادم چنین توضیح من:
بر جهان هستیم اکنون پیشوا
در علوم و در فنون و در ادب
بر تراست از هر چه باشد در جهان
خواند این آموزش ما را تباه
گردد این آموزش و اوضاع او
گفته دیگر گزافی هست سست...»

باز گفتم: «کاین وزیر بی نظیر
گفته در تجلیل شاهنشاه سخن
گفته: «اکنون کشور ما در جهان
چونکه در آموزش و در پرورش
ماهر کشور کنون افتاده پیش
این سخن را تا کنم تقبیح من
«معنی این گفته این باشد که ما
جمله کشورها ز ما مانده عقب
کودکستان تا بدانشگاه مان
گر چنین باشد چرا هر روز شاه
وز چه فرماید که باید زیر و رو
گفته شاه است چون بی شک درست

هر چه آموزش کند بد یا نکو،
تا بدین سان ناحقی را حق کند
بر خلاف حدس برخی از شما،
با گزافه طبع او نا آشناست
زین معانی خوب آگاه است او،
هر که را چیدی بادنجان دورقاب.»
شیفته بر هر ثنا خوانی دنی است
تا تو انم مابقی را گفت من

پس بگفتم: «من ندانم کز چه رو
نام شاهنشاه بدان ملحق کند
من گمان دارم که شاهنشاه ما
بی نیاز از چپا پلوسی و ثناست
زانکه فرزند رضا شاه است او
کان پدر میکرد از حضرت جواب
بود معلوم که شاه اینگونه نیست
ليك گفتم مصلحت را این سخن

پس بیفزودم: «که باید کز غرور
شاه مافرموده خواهم زین سپس
زین سبب هرگز نمیدانم بعید
کاندر آینده اگر یابند بار
پیش او گویند من بسا اعتماد
زانکه از این کشور آزادگان
این سخن‌ها را چو میکردم ادا
بود قروند چندین چاکری
وز سناتورهای دیگر در نگاه،
از پریده رنگه‌اشان شد پدید

وز تملق هر کسی باشد بدور
سلطنت بر مردم آزاد و بس.
کاو دهد بر خاصگان امراکید،
سادگی سازند در گفتن شعار،
نه غلام و چاکر و نه خانه‌زاد
چاکران رفتند و خانه‌زادگان»
از تنی چندم بگوش آمد صدا
کفرگفتی گویم اندر منبری
بود روشن بیم شرکت در گناه
کاین سخن‌ها را نبایستی شنید.

* * *

چون بگفتم آنهمه ناگفتنی
باز گشتم سوی آموزش ز نو
گفتم: این آموزش سست خراب
چون در اینجاده‌ای در کار نیست
سنگ سایدسنگ را بی‌دانه‌ای
بانگ ناهنجار از آن آید بگوش
گفته «آموزش»: «که باعلامه‌ها
چونکه بسا علامه‌هایم آشنا
باری آموزش ز تغییرات نو،
نام برده حذف یکسال تمام،
جای شش سال کنونی پنج سال،
چون دبستانهای ما بس ناقص است

گفت رندی: خواهی باشد رفتنی
تا کنم آن خرمن ننگین درو
در مثل باشد چو بادی آسیاب
سنگ‌ها را روی هم غلطیدنی است
گرد و خاکی خیزد از ویرانه‌ای
آفرین بر آسیاب سخت کوش»
کرده‌ام آماده من برنامه‌ها.
جهلشان پوشیده دارم از سنا-
اندر این برنامه‌های پیشرو،
از دبستانهای ما در هر مقام
گشته منظور در آن کمتر مجال.
خورده تعلیمات ما از ان روشکست

نه معلم نه بنا و نه کتاب،
 اندر آنشش سال، کمتر از سه سال،
 پس اگر شش سال کردی هفت سال
 این فزایش داشت شاید محملی
 لیک از آنشش سال يك سالی زدن
 گر چه در جائی که میباشد عدم
 وین عجب کاندر جراید این خبر
 «هست آموزش دمو کراسی منش
 زین سبب بر نامه های پیش گام،
 تا» همه پرسی «دهد پاسخ درست
 پس بگفتم: «کاین وزیر با هنر
 در سیاست رایج است این اصل و بس
 جز معلم یا مربی هیچ فرد
 (دوستان ورد نوی آورده اند
 بهر آموزش بود این دستگاه
 گر چه میگوید منم از رهروان
 هم زدرس و پرورش عاری بود
 جان آموزنده زان پر درد شد
 مردها را گر دو چندان هم کنند
 چونکه آگاهند کزاد بارها
 وز قضا امسال بیش از سال پیش
 بودجه از بهر خود کرده طلب
 از پی تعلیم و نشر تربیت

هست کافسی در دبستان خراب
 یسار گیرد کودک آشفته حال
 بی خرد «آموزش» بر قیل و قال،
 نزد هر کار آگه روشندلی
 می برد بد را سوی بدتر شدن
 نیست دیگر گفتگو از بیش و کم
 خواندم از قول وزیر نامور:
 خواهد از مردم بدانند واکنش
 عرضه خواهد شد به رأی خاص و عام
 خاصه بر حذف ششم سال نخست»
 نیستش زاصل همه پرسی خبر
 نی بهر جا از تفنن یا هوس
 داوری در کار آموزش نکرد
 لیک سوراخ دعا گم کرده اند^۱
 لیک عاجز گشته و گم کرده راه
 پشت بر مقصود می باشد دوان
 هم در آن تبعیض ها جاری بود
 دید تبعیض و چنین دل سرد شد
 باز هم فرهنگیان زان رم کنند
 خاصه خرجی ها بود در کارها
 این وزارتخانه پوچ و پریش
 العجب ثم العجب ثم العجب
 (این دو گر آرند خیر و عاقبت)

۱- استناد با مختصر تصرفی به بیت مشهور جلال الدین مولوی: گفت شیخا خوب
 ورد آورده ای..... الی آخر.

رأى برآن میدهم با افتخار
حیف باشد يك، ريال و يك پشیز»

گـر بـباید ده برابر اعتبار،
ليک بر این دستگاه بی تمیز

گفتم و نا گفته دارم باز من
کردم و گفتم يك از صد عیب باز
ضامن آینده هر کشور است
میشود آینده ملت تباه
ورنه خود با عمر و وزیدم نیست کار
کز تباهی نامه شان باشد سیاه
جلسه طولانی شود تا صبح عید^۱
خلق پندارد ز من لافها
کس نپندارد که باور کردنی است
این زمان بگذار تا وقت دیگر^۲
مانده از ادوار پیشین یادگار
دولت از نقصی نباشد در امان
انتقاد و بحث باید چند دور
بودجه تصویب در آخر شود
باشد اندر زمره ناراضیان
کسر گردد يك فرانک از بودجه،

تا سخن کوتاه کنم گفتم: «سخن،
من ز آموزش اگر بحثی دراز،
زان بود کاین دستگاه مادر است
گردر آن عیب و تباهی یافت راه
چون نمونه کردم آنرا اختیار
می شناسم چند دیگر دستگاه
ليک اگر سازم خطاهاشان پدید
ور بگویم شمه ای ز اسرافها
زانکه این اسرافها امر نیست
(شرح این تذبذب و این خون جگر
در فرانسه هست رسمی برقرار
وان چنان باشد که گردر پارلمان
بودجه چون آورد از بهر شور
اکثریت گـر هـوادارش بود
ليک اگر جمعی و فردی زان میان
خواهد او طبق رسوم رایجه

۱- این نطق در جلسه بامداد ۲۲ ماه اسفند ۱۳۴۴ (جلسه ۱۵۴) ایراد شده و مراد از صبح عید، نوروز ۱۳۴۵ است.
۲- اشاره به بیت معروف مولوی: شرح این هجران و این خون جگر.....
الی آخر.

حاکی از هشدار ناخرسندشان
 نام آن باشد فرانک سمبولیک^۱
 پیش نقص کار دولت واکنش،
 سستی دولت مسلم می شود .
 بود از مسن کار بردش محتمل
 یک ریال از بودجه میکاستم
 گفتمی این کاربر «مجلس»^۲ سپار،
 خاصه آنرا کسراز «آموزش» کند.»

ناشود این کسر رمزی یک نشان
 خودندارد یک فرانک ارزش و لیک
 آری آن رمزی بود از سرزنش
 یک فرانک از بودجه کم می شود
 گردد ایران بود مرسوم این عمل
 کسر رمزی از سنا می خواستم
 چون سنارانیست بر کسر اختیار
 تا ریالی کسر با پوزش کند

* * *

پاکتی آورد و خطش آشنا
 خود ز عنوان نیز پیدا بود آن
 خنده ام بگرفت از آن در بین نطق
 بود اندر جوف پاکت یک «ریال»
 گرچه با آن نطق شد خونم مباح.

ناگهان یک پیشخدمت از سنا
 بیگمان خط هویدا بود آن
 باز کردم پاکتش در عین نطق
 زانکه با کارتی پی تبریک سال،
 آفرین گفتم بر آن زیبا مزاح

* * *

فرصت اما تنگ در این کار هست
 با شتاب از ما همی خواهد جواب
 در درآمد یا هزینه رای نیست
 حرف ما از بهر ارشاد است و بس
 من بیایان آرم این گشت و گذار
 بیش گفتم اندر این گفتار من

پس بگفتم: «گفتمی بسیار هست
 بودجه آورده دولت با شتاب
 چون سنار اغیر هوی و های نیست
 نیست بر ارقام ما را دسترس
 پس همان بهتر که با صدا عتذار
 لیک چون در امر آموزش سخن،

آنچه زان دادم سنا را آگهی،
 از رجال کاردان و معتقد
 کرده و بینند آنجا زیرو رو
 بررسی‌ها کرده در آن دستگاه،
 این چنین شد یا چنین بود از نخست؟
 طبق قصد و نیت قانون گزار؟
 بهر اصلاح امور و تصفیه؟
 چونکه از آموزش دلو اپسی است»
 زانکه کامل بود و مستغنی ز شرح
 آمدم آنگاه از منبر فرود.

تا شود بر يك نتیجه منتهی
 به که گردد يك کمیسیون منعقد
 تا در آموزش بدقت جستجو،
 هم از این تاریخ در ظرف سه ماه،
 باز گویند آنچه سست است و درست
 قادر است آیا به خرج اعتبار
 و آن کمیسیون را چه باشد توصیه
 این تقاضا از برای بررسی است
 اینکه گویم خواندمش از متن طرح
 بر رئیس آن طرح کردم عرضه زود

* * *

نیست سر تا پای آن نطق دراز
 هر که خواهد یافت بر آن دسترس،
 هجری خورشیدی آرد در شمار
 روز یکشنبه به صبح و شاه‌گاہ
 صورت جلسه صد و پنجاه و چار،
 نطق کامل را در آن پیدا کند .

آنچه گفتم اندر این ابیات باز
 باشد اجمالی از آن تفصیل و بس
 در هزار و سیصد و چهل و چهار
 بیست و دوم ز اسفندار ماه
 از چهارم دور تقنین در شمار
 صورت آن جلسه را گروا کند

* * *

شور و بحث بود چه پایان گرفت
 داد پاسخ با تعارف یا کلک
 نام مز را برد با والا صفات
 تا حد اغراق گاهی پیش راند
 ز انتقادش نیست مارا هیچ ترس

مانده از نطقم حریفان در شگفت
 صدراعظم نطق‌ها را يك به يك،
 در جوابم داد داد التفات
 گفته‌هایم را حکیمانه بخواند
 گفت گفتارش بود مارا چو درس

زانکه این مسئول آموزش چومن
 پس به ایرادات من از بودجه
 پاسخی از مثبت و منفی نداد
 گفت دارد نقص‌ها این دستگاه
 زانکه او باشد وزیری تازه کار
 (اندر این معنی هویدا حق نداشت
 زانکه من عیب و گناه آن وزیر،
 از قبیل آنکه هر دم نام شاه
 یا که گوید کشور ما پیشرو،
 یا به متداحی دریده نایزه
 این نقائص بود ابداع وزیر
 صدراعظم در پی گفتار خویش
 گفت: «هم من هم وزیران مرا
 باشد آن آرام بخش و کام بخش
 پس هویدا کرد بحث از کنگره
 هم به رندی از کمیته کرد یاد
 پس زبان از نوبه مدح من گشاد
 کرده‌ای خدمت به آموزش بسی
 مانده‌ای چون در اروپا چند سال
 بینی از آموزش امروز را
 فارغ از جزر و مد بیرونیش،
 (بود در غفلت هویدا یا به عمد،
 از گذشته من نمیگفتم سخن
 آن تحویل بود سوی قهقرا

درس از او گیریم در سروعلن
 کش بگنجاندم در این مستخرجه،
 تکیه را بر بخش آموزش نهاد
 لیک کم باشد وزیرش را گناه
 وین نقائص از گذشته یادگار
 پای در راه تجاهر میگذاشت
 بر شمردم با دلیل چشم گیر
 می برد بهر برائت از گناه
 هست در آموزش دنیای نو
 دانش آموزان برد بهر رژه
 دور و منفک از گذشته ناگزیر)
 عذر لنگ دیگری آورد پیش
 هست یک برنامه بی چون و چرا
 چون شهنشاهش بود الهام بخش»
 داد پاسخ‌های ناقص یکسره
 کان کند با بیسوادی‌ها جهاد
 گفت: «ماهارا توهستی اوستاد
 قدر تو روشن بود بر هر کسی
 از گذشته آگهی افزون ز حال
 هم مربی‌های علم آموز را،
 میشوی شادان ز دیگر گونیش»
 نابجا لب میگشود از بهر حمد؟
 بحث بود از حال در آن انجمن
 هرج و مرجی بود او غافل چرا؟)

تا شود تأثیر گفتارش مزید
 قدردان بوده است و داند هر کسی
 نیست پس آموزش بیکاره ای
 کی وزیرش بود بر جا استوار ؟
 شاه ما ناظر بود بر کارها
 گر پذیریم از پی درس است و بس،
 پیش ما بر انتقاد است اعتقاد.»
 کاندر این مجمل نشاید جای داد
 بود چه بس رنج دیدو بس عنا
 بود چه آنجا گذشت از شورزود.»
 کاین چنین قانون با این کم و کیف
 از سنهام این چنین بازی کنان!

حربه ای دیگر هویدا برگزید
 گفت: «شاهنشاه از این دولت بسی،
 چونکه آموزش بود زان پاره ای
 گر نبودی راضی از آن شهریار
 بر شما گشته است روشن بارها
 ماسخن های شمارا زین سپس،
 تا کنیم از خود بدین سان انتقاد
 نکته های دیگری هم کرد یاد
 پس در آخر گفت: «امسال از سنا،
 مجلس شورا بدین سختی نبود
 پیش خود گفتم که صد افسوس و حیف
 بگذرد از مجلس شورا چنان

مانده بود از کارها بخشی هنوز
 جلسه شد تشکیل بهر مشغله
 یا که طرحی، خوانده آمد یکسره
 بر شتابی بی امان در گشت باز
 گفت واپس گیر این را ای جلیس
 لایحه، تأخیر جایز نشمرد .
 پس گرفتش، راضی از این وعده، زود
 مستدل و بی نیاز از شرح من

جلسه پایان یافت بعد از نیمروز
 باز هم بعد از سه ساعت فاصله
 عرضه کرده بود هر کس تبصره
 آمدی چون شامگاه از ره فراز
 خوانده شد یک تبصره و آنگه رئیس
 زانکه دولت خود در این باب آورد
 تبصره، آنکس که عرضه کرده بود
 شد پس آنگه نوبت دو طرح من

۱- بجای طرح مناسب بود اصطلاح رسمی پیشنهاد بکار برده شود ولی چون کلمه پیشنهاد در وزن این منظومه نمی گنجد کلمه نزدیک بان یعنی طرح بکار رفت. طرح پیشنهادی است با مضاء چند نماینده. پیشنهاد دولت را نیز لایحه گویند.

اولی میخواست کاندرد مجلسین،
 هر دورا گردد مساوی اختیار
 پس رئیس گفت هست این طرح را
 يك کمیسیون از دو مجلس این سند
 چونکه دیدم منطقی هست این کلام
 ليك باید گفت کز این طرح من
 درسنا شد دفن و در شورا نرفت

فرق امر بود چه خیزد زمین
 در قبول ورد خرج و اعتبار
 رابطه با مجلس شورا و مسا
 به که اول بسیندو رایی زند
 من پذیرفتم، شد این مبحث تمام
 کس نگفت اندر کمیسیون يك سخن
 هیچ کاری بر مراد ما نرفت.....

چون بیامد نوبت طرح دوم
 تاختم چون من بر آموزش بجد
 طرح دادم تا که ارباب فطر،
 از پی تحقیق گرد آیند باز
 کرده ارزشیابی از آن دستگاه
 نیز در آن طرح روشن گشته بود
 درسنا چون شد قرائت طرح من
 پشت منبر رفت و بالحنی درشت
 گفت: «گر با ما سنا یاری کند
 می نشینیم وز راه گفتگو
 ليك اگر در هر قدم قانون گزار،
 نقش دولت گر سنا، بازی کند
 کار همدیگر کنند آنکه عوض
 و ندر آن حالت به رعدی جای خود،
 دستگاه مجری ار نالائق است
 داوری در آن کند رای سنا

کرد دولت عر و تیز و اشتلم
 گفتم آن با علم و فرهنگ است ضد،
 از دو مجلس هم زجا های دگر،
 تاز آموزش پدید آرند راز،
 رای خود گویند بر ما در سه ماه.
 از کمیسیون سازمان و تار و پود
 صدر اعظم گفت من دارم سخن
 گفت لیچار و به منبر کوفت مش
 دوستانه قصد همکاری کنند،
 راه حل یابیم بعد از جستجو
 افتد اندر کار اجرائی به کار،
 به که از دولت سناسازی کند
 در چنان وضع عجیب مفترض
 داده، جایش میروم با پای خود
 و ربراه پیشرفتی عائق است،
 میشود روشن بقایش یا فنا»

گفت: «بانتقی که کرد امروز او،
ور کمیسیون را شود برپابنا،
دولت استعفا دهد از بامداد!»

پس هویدا جانب من کرد رو
گر شود تصویب طرحش در سنا،
چون بود حاکی ز نفی اعتماد

کرد ذهنم علتش را جستجو
صدراعظم مهربان بودی هنوز
لب به مدح و نعت و تعظیم گشاد
لیک ایرادی بر آن وارد ندید
آنهمه حسن تفاهم شد تباه
شد بهانه بهر رأی اعتماد
گفتم این طوفان خشم آید ز قصر^۲
کاین بلا نازل زیك پیغام شد:
«هادی»^۱ پست تبهکار شریر،
پس شتابان داده پیغامی به شاه،
طعنه زد بر عادت مدح و ثنا
کز فلانی پوست بر کن و السلام.
گفتم این طرح نگردد کامیاب
میکندهر کس که بر آن رای داد»
کی بود بر رأیشان دیگر امید
وارهد تا فرصتی آید بدست
احتراز از رای دادن بهتر است.

من شدم زین نطق در حیرت فرو
پیش خود گفتم که پیش از نیمروز
نطق من بشنید و چون پاسخ بداد
بامداد آن طرح را از من شنید
پس چه شد ناگه که در آن شامگاه
طرح من حاکی ز حق انتقاد،
چون بدیدم فرق لحن صبح و عصر
ناگهان بر خاطر م الهام شد
آنکه میبودی بر آموزش وزیر
مسخ کرده نطق من آن روسیاه
فی المثل گفته فلانی در سنسنا
بر هویدا نیز شه داده پیغام
وزدگر سو پیش خود کردم حساب
زانکه دولت گفته: «نفی اعتماد،
وین سناتورهای لرزانتر زبید
به که طرح من بظاهر از شکست،
کارا کنون چون ز لونی دیگر است

از رئیس آنکه اجازت جو شدم
گفت: «نطق خویش پیش از نیمروز،
دیدم او هم لحن خود کرده عوض
گفتم: «اندر باب طرح خویشتن
پس بگفتم: «بوده این رسم از نخست
وندر آئین نامه های مجلسین
کان دو مجلس می تواند زا اختیار
تا بهر کاری نماید بررسی
وین، دخالت نیست از قانون گزار،
کز نظارت تا دخالت فرقه است
باشد از بهر نظارت مجلسین
من اگر این کمیون را خواستم
گر نظارت شیوه جاری شود
گر به نقطه انتقادی کرده ام
انتقاد بود اگر تند و صریح
از دگر سو طرح من را تارو بود
گر به شخصی خاصش ناظر کنند
موقعیت را چومن دریافتم
گر رئیس این کار را گیرد بکف

تا بنزدیک «تریبون» آمدم
کردی و باقی است گفتارت هنوز؟
برده ره بر جوهر او هم عرض
با اجازت میدهم توضیح من
رسم معقولی و مقبول و درست،
ثبت و در معنی مشابه یا بعین،
هیئت تحقیق بگمارد بکار
هست از این هیئت بهر کشور بسی
در امور دولت و هست آشکار،
این دور با هم یکی دیدن خطاست
ورنه آن بهتر که رفتندی ز بیسن
کی ز شأن و قدر دولت کاستم
پاسدار اصل همکاری شود
بر مدار اعتقادی کرده ام
بدلائل بود و صد در صد صحیح
از اصول کلی اصلاح بود
اصل و فرع طرح را برهم زنند
ناگزیر از رأی رخ بر تافتم
رنج من شاید نخواهد شد تلف...

پس رئیس گفت: «گرد دست من،
به که آن از بودجه گردد جدا
چون همیشه هست باقی فرصتی

میگذاری کار طرح خویشتن،
تا نگردد بر تعابیری فدا
قصدم اینست اردهی تور خصتی،

کاین زمان مسکوت سازیم این مقال
 و ندر آن، احوحت به مجلس آوریم
 من پذیرفتم سخنهای رئیس
 طرح منم دفن شد بسی شستشو
 بودجه تصویب شد پس باشتاب
 چون برون رفتیم از تالار بحث
 این یکی گفتی فلانی بور شد
 وان دگر گفتی که او را بود حق
 دیدم از آن بزم جمعی نابکار
 زانکه نطق صدراعظم شان صلا،
 چندتن با کینه کردند ننگاه،
 ز آنمیان ناگه حریفی ساده دل
 چندروزی پیش گفتی خامشم
 آن سخن چون عهد بود و عهد خویش
 توجه عیبی دیده ای اندر سکوت
 وان دگر کاورا «حجازی» نام بود
 گفت با من: «گر ترا با خویشتن،
 زانکه گرزین نطق، شاه آگه شود
 سوه ظنتی بردلش یابد نفوذ
 پیش خود گوید که ماها هم همه
 پس سنا رادر ببندد ناگهان
 زین حقارت خنده کردم گریه وار

تامناسب موعدی بخشدم مجال
 در اصول و در فروعش بنگریم.»
 پس هویدا با وزیرش کرد فیس.
 پیش، از آن دیگر نیامد گفتگو
 در سنا هم گشت دولت کامیاب!
 بود هر کس با کسی در کار بحث
 بر سنا چون وصله ناجور شد
 لیک زور از حق بر دهر جاسبق
 دوری از من میگزیند آشکار
 داده و گفته گریزید از بلا
 در من و آنکه فتادندی بر راه
 پیشم آمد گفت ای پیمان گسل
 من در این مجلس به خاموشی خوشم
 از چه رو بشکستی و خوردی تونیش؟
 تا خوریم آسوده قوت لایموت.
 هم «مطیع» او هم بدولت رام بود
 نیست رحمی رحم کن باری به من
 وز سعایت ده صد و یک ده شود
 از سناتورها بخواند قل اعوذ
 باتو هم اندیشه ایم اندر رمه
 کس نباشد آگه از کارشهان.»
 گفتم از دون همتی هازینهار

خاصه کاو بود از گروه اغنیا

بی نیاز از مزد و پاداش سنا.

* * *

چون بخانه آمدم آمد برم
گفت کامشب چندتلفن کرده اند
ناگهان تلفن پسیابی زنگ زد
تا گرفتم گوشی آنرا بگوش
چندتن گفتند «کای بدبخت پست
توبه «آموزش» چرا گفتی بدی
ازچه خواهی مزدمارا کم کنند
بروزیر ما که پاک است و نکو
هر کجا آموزگار است و دبیر
ماهه گوئیم رعدی مسرده باد
در میان خنده ها و هایهو
(من به نطق خویشتن از دزدها،
گشت معلوم که جعل این خبر
این خبر را جعل کرده آن وزیر
تازبیم کسر مزد خویشتن
چند باری باز تلفن زنگ زد
ناسزاها گونه گون و رنگ رنگ
(شد مسلم بهرمن بعد از سه ماه
بوده اندر دفتر شخص وزیر
بهرزدی با وزیر خود شریک
خویش را خوانده معلم از گزاف
گر نمیداند جمادی از رجیب

بادو فرزندم گرامی همسرم
ناسزاها بر زبان آورده اند
زنگ پرغوغای بد آهنگ زد
آمد از سوی دگر بانگ و خروش
خائن و جاسوس و بیگانه پرست
دشمن فرهنگیان از کمی شدی
جمله ترفیعات ما برهم زنند
ازچه توهین کردی آی بی آبرو
میکند بر ... ت ای نامرد
نام او با نابکاران برده باد.»
یافت پایان این مودب گفتگو!
یاد کردم نه ز کسر مزدها
بوده کار «هادی» آشوبگر
گفته بر آموزگار و بردبیر
هر معلم دشمنی ورزد به من
بازهم آن چندتن گفتند بد
دارم از تکرارشان ناچار ننگ
زان گروه ناسزاگو پایگاه:
مجمعی از کارمندان شریر
اورئیس دسته و آنها چریک
جمله درتلفن زدند آنگونه لاف
زین وزیر این کارهانبود عجب

زانکه او را نیست وجدان و شرف
باید آموزش بگوید روز و شب:

بی شرف ها نیک دانند این حرف
آفرین بر این وزیر با ادب)

باری اینها اول هنگامه بود
باز تلفن زنگ زد دیوانه وار
با تحکم، خشمگین، تهدیدگر
گفت ای ابله عجب گشتی جسور
نام شاهنشاه بری اندر سنا
غره گشته ژاژ خائسی میکنی
گوئی: «از این پس همه در پیشگاه
پیش شه باید دگر بردن زیاد
بس خطای مرد گمره کرده ای
تا بدانجائی که رای اعتماد،
ای مدمغ میدهیمت آگهی:
هم تو وهم خانمانت را به باد،
گفتمش: «ای بی ادب تو کیستی
فارغ از توییخ و از تمجید تو
گفت: «بس کن ای فضول یاوه گو
نشوی گرپند من، در خانه ات،
یا ز چاقو در خیابان سینه ات
یا روی در زیر ماشین ناگهان
ورکسی زین گفته گو آگه شود
راز این تلفن اگر گوئی به کس

صحنه اصلی نمایان گشت زود
آمد از گوشی صدائی زنگ دار
پرطنین تر از صداهای دگر
بر تو هر گز مانبخشیم این قصور
خرده ها گیری تو بر مدح و ثنا
بر شهنشه رهنمائی میکنی؟
گفته «من» آزرده دل سازندشاه
لفظ «چاکر» یا «غلام» و «خانه زاد»؟
انتقاد از دولت شه کرده ای
خواست دولت از بی آن انتقاد
گرداری دست از این ابلهی،
میدهیم و میرود نامست زیاد
کز نزاکت هیچ آگه نیستی
اعتنایم نیست بر تهدید تو
دست از هر پرسش بیسجا بشو
آتش افتد تا بسوزد لانه ات
چاک گردد وان دل پر کینه ات
نیست غیر از این سزای گمرهان
عمر تو بی گفتگو کوتاه شود
سربازی، دادمت هشدار و بس.

گفتمش بس کن گزار ای زشتخو.
 چون سه بار این گفتگو تکرار شد
 گفت تو هستی سناتور با شئون
 گفتگو کن با «نصیری»^۱ بیدرنگ
 چونکه می باشد «ساواک» را اورئیس
 نیز گفتا، گر نمیدانی چه باک،
 از فلانی پرس کاو باشد رفیق،
 پس زدم زنگی بدان دیرینه دوست
 گفتم او را، ز آنچه بشنیدم حدیث،
 هم بگفتم قصه تهدید را
 خواستم زاو نمره ساواک را
 سخت خندید آن رفیق کاردان
 گفت: «بر بدگر پناه از بدبری
 مبدأ تهدیدها باشد ساواک
 زود تلفن را بکش تو از «پریز»
 يك دوروزی باید این پیغامها
 بعد از آن تهدیدها گردد تمام
 راست میگفت او، دوروزی چون گذشت

بی تأمل قطع کردم گفتگو.
 همسر من چون نقش بر دیوار شد
 وز تعرض وز تجاوزها مصون
 تا که این پر خاشجو آرد بچنگ
 داند این اسرار بهتر از پلیس
 نمره کاخ نصیری یا ساواک
 با نصیری و ترا باشد شفیق.
 دیدم از مضمون نطقم آگه اوست
 از وزیر و کارهای آن خبیث
 آنهمه تهدید با تأکید را
 یا نصیری آن دد ناپاک را
 از قضا یا آگه و بسیار دان
 ای برادر آبروی خود بری
 همره آموزش ناشسته پاک
 بر سر آتش دگر روغن مریز
 حمله ها، تهدیدها، دشنامها
 عاقبت بر خیر بادت والسلام»
 زنگ تلفن ساکت و آرام گشت

صبح با «خودرو»^۲ بر فتم زی سنا
 ز آینه کردم به پشت سر نگاه

جانم آنشب شده وحشت آشنا
 از مسافت طی نگشته نیمه راه

۱- ارتشبد نصیری رئیس ساواک و معاون نخست وزیر.

۲- خودرو اصطلاح فارسی جدیدی است بمعنی اتومبیل و ماشین.

زرد ماشینی بدیدم لندهور
آمدو بر خودروم سبقت گرفت
گر نمیکردم توقف باشتاب
میشدم چون خودروم خوردو خمیر.
باز آن ماشین فناد از نو بسراه
لیک دیدم کاید از چپ سوی من
کوچه تنگی بدست راست بود
بود چون بر بار کش آن کوچه تنگ
قفل کردم خودرو خود ناگزیر
پیش خود گفتم که رندان ساواک
پس گرفتم «تا کسی» از اضطرار
در سنا چون جلسه‌ای برپا نبود
صورت جلسه ز نطق روز پیش
لاجرم گفتم که تجدیدش کنند
زانکه بامن گفتمی آوای سرشت:
هریکسی از آشنایان مطلبسی،
ظاهراً گفتمی که همدردی کند
لیک کردی درد دل خود سرزنش
زانکه می پنداشت کز آن انتقاد
ناگهان در گوش من «بزدان پناه»^۱
دوش چون پرسید از من چون و چند
شاه را گفتم که نطق آتشین،

بارکش بود و شتابنده ز دور
بی علامت ایستاد او ای شگفت
خودروم خوردی بر آن بابازتاب
آفرین گفتم بهوشم در ضمیر
من بر او سبقت گرفتم چند گاه
تا بگوید کله بر پهلوی من
من به پیچیدم در آن از هول زود
رفت راه خود پس از اختی درنگ
سر زانندیشه در افکنده بزیر،
مضطرب سازند جانم را زباک
در سنا رفتم به نومیدی دچار
جز تنی چند آشنا آنجا نبود
دیدم و دیدم غلط از پیش بیش
چاپ نویی هیچ تردیدش کنند
باشد این نطق تو نطق سرنوشت
گفتمی از آن نطق و بر چیدی لبی
و آنهم از راه جوانمردی کند
بر من از این خلق و این خوی و منش
نام نیکوی سنا دادم بی‌سواد
گفت: «کز تو سخت درخشم است شاه
راست گفتم کز دروغ آید گزند،
بود دولت شد سراسیمه از این»

۱- سیهید مرتضی یزدان پناه سناتور انتصابی که از مقربان و محارم شاه و

با «سپه-بید»^۱ گفتم آیا پیشتر-
گفت: «آری بوده‌ام من واپسین
از محارم قصه را بشنیده‌ام
نظراً دبروز تو پیش از نیمروز
بر آجودان شهنشاهی پیام،
کرده رعدی چون اهانت‌ها بشاه
نیز هر آموزگار و هر دبیر-
چونکه گفته این اضافات حقوق
داده آموزش بباد انتقاد
صدر اعظم داده پاسخ سخت سست
آجودان کرده نواری زین خبر
شهنوز از خواب خود ناگشته سیر،
چون شنیده آن خبر رفته به خشم
بر هویدا کرده تلفن با شتاب
پس هویدا داده تسکینش کمی
گفته: «باشد این خبر بخشی درست
کس نکرده کار دولت را تمام
لیک اگر خواهد شه والانزاد
تا بناطق وارد آید تهمتی،
بامدادان داده‌ام او را جواب
شاه گفته: «او فضول و سرکش است
در سنا میبایدش بستن بچوب

از تو، پیش شه کسی برده خبر؟
بشنو از من داستان راستین
راست است آن سان که گوئی دیده‌ام
چون پایان رفته، مردی کینه‌توز،
داده گفته: «کار دولت شد تمام
از تو پنهان کردنش باشد گناه
خشمگین باشند زین مرد شریر
نیست لازم با چنین کرنا و بوق
گفته چونین دستگه هر گز مباد
گفته تو استاد مائی از نخست...»
تا بدست شه رساند زودتر
استراحت کرده بعد از ظهر دیر،
برق خشم و کینه‌اش تا بان ز چشم،
کرده از آن نطق سست او را عتاب
تا مگر بر زخم بنهد مرهمی
بخش دیگر از حقیقت دور و سست
نیست جز درد دست شاهنشهرام
در میان آریم رأی اعتماد
کاو بکوشد در سقوط دولتی
فرصت از نوهست بهر فتح باب»
بازیش با آهن و با آتش است
پاسخی سختش ده و سختش بکوب»

علت وانگیزه‌ای بود اندر آن:
 از رضاشاه، در شکسته قالبی
 نام او در بین سرداران علم
 تا بگویم باز رأی خویشتن
 یا که لفظی بود ناهموار و سست،
 دست بردی در فروع و در اصول
 حرف از این، پیش کسی ناوردمی
 رازگوئی، رازداری، محرمی)

(گر سپهبد بود بامن رایگان
 می‌نوشت او خاطرات جالبی
 بود مرد رزم‌نی‌اهل قلم
 خاطرات خویش را خواندی بمن
 جمله‌ای گر بود خنام و نادرست
 بیش و کم رأی مرا کردی قبول
 این مدد با رازداری کردمی
 این چنین شد استوار این همدمی،

* * *

کشف شد ناگه معماها بمن،
 وان خباثت‌های ساواک سیاه.
 گفت کز دربار پیغامی رسید
 نزد من آی و بنه‌پا در رکاب.
 تا شود معلوم زیر و روی کار
 گفت و سواس تو بیرون شد ز حد
 وین پیامم را مفرما هیچ فاش
 رفتم و «قدسم» پذیرا گشت زود
 آن رفیق ختیر اخلاص کیش
 گرد و خاک از نطق برپا کرده‌ای
 گفت غیر از شخص شاهنشاه نیست
 بود شاهنشاه و شاهی خاندان
 بود حاضر از ندیمان قدیم

از سپهبد چون شنیدم این سخن
 آن تشرهای هویدا شامگاه
 پیش خدمت ناگهان پیشم دوید
 پشت تلفن «قدس»^۱ گفتا با شتاب
 نیز صورت جلسه را با خود بیار
 گفتمش مغلوط باشد آن سند
 آن سند با خود بیاور زود باش
 با سنا دربار چون نزدیک بود
 هست بامن دوست از سی سال پیش
 گفت میگویند غوغا کرده‌ای
 گفتمش ای دوست میگویند «کیست؟
 دوش «شمس پهلوی» را میهمان،
 منم آنجا بودم و چندین ندیم،

۱- حسین قدس نخعی وزیر دربار بعد از علاءپیش از علم .

۲- خواهر شاه .

پاره‌ای از نطق تودر آن بدید
 شدندیدمان رارخ از تشویش زرد
 چند کسر آن ناسزاها راشنفت
 دیدمش در حال خشمی بی نظیر
 خواستم اذنی و کردم عرض خویش
 متن نطق و بینم آنجا هر چه هست
 ز آنچه میگویند از چپ یا که راست
 در امانت ناقلان را شك و ریب
 با تناسب هر جزا باشد روا
 گفتمش متنی بدور افکنندی است
 غالباً مسخ حقائق کرده‌ای
 ظاهراً برگفته‌ام صحه نهاد.
 کاین چنینش خشم بارد از سخن
 گرچه برخی راز من شاید نهفت
 شاه راز عهد خردی همدمی،
 تهمت‌ی بسته بتو در دارو گیر
 آنکه مغضوب شه و نامحرم است.
 وین کشاکش درد دل در بار چیست
 زانکه شاهنشاه راز بیش و کم،
 صحبت از سلب مصونیت^۲ بود.
 محکمه سازد ز تنبیهم معاف

شاه چون در روزنامه بنگرید
 سخت بر آشفت و مجلس گشت سرد
 در حق تو بس بد و بیراه گفت
 من که بر دربار میباشم وزیر
 چون کمی آرام شد رفتم به پیش
 گفتم افرمان رود آرم بدست،
 یافز و نتر اندر آن عیب و خطاست،
 یا که کمتر باشد اندر متن عیب
 خوانده شد چون متن نطق و محتوا
 شاه گفت این روزنامه متن نیست؟
 زانکه باشد قسمت افشده‌ای
 گرچه بر من پاسخی روشن نداد
 گفتمش آخر چه گفتندش زمن
 گفت آجدان شمه‌ای بامن بگفت
 نیز بشنیدم زدیگر محرمی
 کانکه میباشد بر آموزش وزیر
 گفته نطقش از «امینی»^۱ ملهم است
 گفتمش پایان این رفتار چیست
 گفت بر من نیست روشن کار هم
 کس نمیداند چه در نیت بود
 گفتمش نه جرم کردم نه خلاف

۱- دکتر علی امینی نخست وزیر اسبق که مورد بی مهری شاه بود.

۲- وکیلان و سناتورها اگر مرتکب جرمی شده باشند برای امکان تعقیب و محاکمه آنها باید مجلس شورا یا سنا قبلا از آنان سلب مصونیت پارلمانی کند.

گفت از اینجامنطق وحق است دور
صورت جلسه ز من بگرفت وخواند
زیر بعضی از مطالب خط کشید
خاصه آنجائی که کردم انتقاد،
یادر آنجاها کز اصلاحات شاه،

حق شود ناحق پدید آید چو زور
جابجا در حیرت و فکرت بماند
گردلیل رد تهمت ها بدید
از «امینی» ضمن تعمیم سواد
کرده بودم مصلحت را یاد، گاه.

* * *

«قدس» خواندی نطق و من در انتظار،
دادم استعفا و گفتم کز سنا
گوش اگر شه بر سعایت میکند
«قدس» چون آن نطق تا پایان بدید
گفت اگر امروز شه خوشخو بود
نظن تور ندانه و کوبنده است
هم توان تعبیر از آن کردن نکو
پیشدستی کرد بر تو دشمنست
میروم تا بلـکه الا اله را،
گفتم از لطف تو ممنونم ولیک
کردم استعفا کزین محنت رهم
گفت استعفا ندارد شه قبول
گفتمش با پست ارسالش کنم
گفت پس یک نامه دیگر نویس
تا ز استعفای تو یا نامهات
پس نوشتم نامه ای با یاریش
چون ندارم متن آن نامه بدست

نامه بنوشتم به خود بین شهریار
بهره من شد همه رنج و عسنا
کی حقایق را رعایت میکند.
گشتش اندر چهره آرامش بدید
بر وساطت فرصتی نیکو بود
وز سیاست پیشه ای یک دنده است
هم تواند بهره زان گیرد عدو
لالهی کرد بار گردنست
گفته و آرام سازم شاه را
چون نگه کردم من اندر کار نیک،
متن استعفا بدستت میدهم
گوید استعفا دهد مرد فضول
ور سرو سامان خود بر هم زرم
شرح حال خویش روشن تر نویس
عافیت خیزد در این هنگامهات
منتی دارم از آن همکاریش
زان نویسم آنچه دریاد من است

شکوه ای باشد مرا از پیشگاه
 نطقی و تحسین در آن با انتقاد
 چون چراغی راه افروزنده بود
 مسخ کردند انتقاد گمراهان
 مستحق کردم به تمجید و نشان
 چون فرا جویند کم و کیف حال
 از ثنا گویان نام شه شوند
 بوده است آزاد در هر انجمن،
 بوده اش بر انتقاد آزاد راه»
 سخت بر ریشه زندم تیشه ها
 دم ز اخلاص و صداقت میزنند
 پس به خشم از مطلبی واهی رود
 از سخن های خودم آرام گواه
 شاید امعانی در آن باشد ضرور
 روسیه گردد کژی و کاستی.

گفتمش بعد از سلام: ای پادشاه
 در سنا کردم ز روی اعتقاد
 انتقاد سالم و سازنده بود
 هر چه تحسین بود کردندش نهان
 من گمان بردم که بانطقی چنان
 زانکه بعد از سالها، اهل کمال
 گر از این گفتار من آگه شوند
 زانکه گویند: «اندر آن دوران سخن،
 يك سناتور بوده گر منصوب شاه
 ليك بينم کابین سعایت پیشه ها
 دائماً قلب حقیقت میکنند
 شهریار آن گفته ها را بشنود
 ناگزیرم بهر ناکرده گناه
 صورت جلسه فرستم بر حضور
 تا پدید آید دروغ از راستی

پاسبانی مهرم شد تا، کسی ،
 طسی شود بی حادثه راه دراز
 پاسبان آید بسیاری در نبرد
 خاطرم در خانه ام آسوده شد.
 در اجاره، خانه ویرانه ای
 آمدی زان بانگ سار و زاغچه
 بسا درختانی تنومند و قوی

قدس رفت و من گرفتم «تا کسی»
 بر سر راهم نگردد سبز باز
 زرد ما شین خواهم گر خرد کرد
 راه چون بی حادثه پیموده شد
 در شمیران داشتیم کاشانه ای
 چونکه مشرف بود بر يك باغچه
 خانه ای در انتهای «پهلوی ۱»

من دلم خوش بود بردار و درخت
 چون رسیدم ساعتی رفتم بخواب
 «قدس» آمد پیش من تنگ غروب
 زانکه چون آرام و خوشخو بود شاه
 من در اول چند شادی ده خبر،
 چون بخواندم در نگاه او نشاط
 صورت جلسه نشان دادم بشاه
 بود هر جایی علامت با مداد
 گفت پیش من بماند این سند
 در سند ناگاه سطری چند جست
 گوید او: «خواهم کزین پس از غرور
 شاه ما فرموده خواهم زین سپس
 زین سبب هر گز نمیدانم بعید
 کاندرا آینده اگر یابند بار
 پیش او گویند «من» با اعتماد
 زانکه از ایسن کشور آزادگان
 شاه گفتا نو چه اندیشی در این
 گفتم او تکیه بقول شاه کرد
 نیت او بیگمان بوده است خوب
 چوب چون خورده است و در دش بی دواست
 شاه را خنده از این شوخی گرفت
 داده ساواکم گزارش با مداد
 در جنوب شهر قهوه خانه ایست
 داش مشدی با اصول و با ادا

ورنه آن کاشانه ویران بود سخت
 زانکه شب بیدار بودم ز اضطراب
 گفت باید دست زدا کنون به چوب
 کار و بارت بیش و کم شد و براه
 دادم و خوشحالم آمد در نظر
 بردم آنگه نام تو با احتیاط
 با مروری کرد در نطق نگاه
 خواند و شد از خواندن آن نیمه شاد
 تا به بینم او چه یاوه می تند
 گفت بنگر تا چه می گوید درست
 وز تملق هر کسی باشد بدور
 سلطنت بر مردم و آزاد و بس
 کاو دهد بر خاصگان امر اکید
 سادگی سازند در گفتن شعار
 نه غلام و چاکر و نه خانه زاد
 چاکران رفتند و خانه زادگان
 در خور زندان بود یا آفرین
 لیک تفسیری نه بر دلخواه کرد
 لیک از دولت به پاسخ خورده چوب
 چوب دیگر خوردن از شه کی رواست
 گفت: ماندم از حدیثی در شگفت
 و ندر آن این قصه را کرده است یاد:
 جرگه داش مشدی آن را لانه ای است
 قهوه چی را کرده بیش خود صدا

گفته چائی ده که تا لب تر کنم
گفته‌نی زین پس دگر چاکر مگو
نطق دکتر «برق» را اندر سنا،
چون همه آزاد مردانیم ما
شه پس از آن ابروان کرده گره
دسته گل اینسان دهد رعدی بآب
گر چه فضلی دارد و کوشنده‌ای است
در یونسکونیز کارش خوب بود
لیک آنجاهم سری پر شور داشت
بود طبعش سرکش و تندش مزاج
گوشمالی در یونسکو دادمش
گفتم آنجا خامشی سازد شعار
لیک دائم تندرانی میکند
گفتم: «ای شه چون هنر هائیش هست
من بسهم خویش با او دوستم
گر بمن بخشد شهنشاه این رفیق
شاه گفنا این پذیرفتم ز تو
گر ز نو پیچان ز رای من شود
ور بخواهد ضد دولت دم زند
ور به بینم این چنین نیت از او
بعد از آن در گوشه محبس رود
گفت قدس- آنگاه- چون ایمن شدم
آن دو نامه شاه را دادم بدست

قهوه چسی گفته ترا چاکر منم
تو مگر نشنیده‌ای در رادیو،
کز چه رو چاکر بهم گوئیم ما
چاکری راننگ خود دانیم ما.
گفت: «زه بر این سناتور باد زه
میکند افکار مردم را خراب
لیک دیگی روز و شب جوشنده‌ای است
منشآتش محکم و مرغوب بود
عَر و تیزی با همه ازدور داشت
شایدش بر گوشمال است احتیاج
بیجهت من در سنا بنهادمش
چون سناتورها شود آهسته کار
بر تن او سر گرانی میکند»
دردل صاحب‌دلان جایش هست
از هواداران شعر اوستم
جای زندانش بیارم در طریق»
یک تعهد نیز بگرفتم ز تو
یا بخواهد رهنمای من شود،
داستان از بیش یا از کم زند،
میشود سلب مصونیت از او
وند ر آن‌باهر کس و ناکس رود.
دل دوباره باز بر دریا زدم
تابخواند اندر آن‌دو هر چه هست

خواند استعفا و زیر پا فکند
 «او نمیدانند مگر طبق اصول
 نامه دوم بآرامی چو خواند
 گفت: «با آن نطق و با آن عروتیز
 صورت جلسه که بر آن منضم است
 گفتمش گر هست رخصت، لطف شاه،
 گفت فی، عفو که مشروط است و بس

گفت خشم آگین به آوازی بلند:
 نیست هر گز هیچ استعفا قبول؟
 نامه را در مشت خود لختی چلانند
 يك نشان از ما طلبکار است نیز
 با فراغت خوانمش فرصت کم است»
 من کنم ابلاغ بر آن نيك خواه
 می تواند یافت بر آن دسترس.

* * *

قدس چون این گفت گفتم ای عزیز
 زانکه مردانه بمن کردی مدد
 ليک آخر آن سخن سازان چرا
 هیچ از آن تهمت ندیده گوشمال
 «قدس» لب آورد بیخ گوش من
 «فرق باشد بین تو با آن گروه
 کار آنان روز و شب مدح و ثناست
 بر سر و بر کول یکدیگر جهند
 آنکه می باشد بر آموزش وزیر
 آنکه جدش مرده خور بود از قدیم
 آنکه آموزش از او بر باد رفت
 قدر او پیش شه افزونتر ز تست
 او اگر تهمت زده گوید دروغ
 با تملق گر سعایت ها کند
 تشنه تمجید و تحسین است شاه

در سپاس از تو نگویم هیچ چیز
 بهر آنهم آمدی خود در صد
 جمله سالم جسته از این ماجرا،
 خرم و خرسند خندندم بحال؟
 گفت باز از من نگوئی این سخن:
 نیست کوه و کاه رایکسان شکوه
 گرد دولت یا به مجلس یاسناست
 تا در این ره گام بالاتر نهند
 هست در... لیسى الحق بی نظیر
 دزد موقوفات شه عبدالعظیم،
 پرورش را سیل بر بنیاد رفت،
 زانکه شه مدح و ثنا خواهد نخست
 در چراغش بیشتر باشد فروغ
 باز شاه از او رعایت ها کند
 باید از ماهی رساندش تا بماه

وانکه سیرابش از این شربت کند
پس مباحش از حالت خود در شگفت

رهروی در شارع قربت کند
نی ز حال آنکه باج از شه گرفت»

«قدس» چون رفت و شدم تنهادمی
ریخته خالص هوایی در ریه
راز خشمش را بزودی یافتم
بود خشمش جلوه‌ای نواز غرور
چونکه در آن نطق، من از سادگی
گفتم ار این شاه آزادی پرست
پس همان بهتر که نزدیکان شاه
هم بفرمانش برند آنان زیاد
بر غرورش آمد این معنی گران
زانکه او گرملتی آزاد خواست
او که میخواهد غلام و خانه‌زاد
خانه‌زادان نیز با من بد شدند
نیز با آن نطق من گر در سنا
ناگزیرانه در آن بست و گشاد
گرچه بود این از هویدا حیلتی
ضربتی بودی غرور شاه را
کز توسل هم به‌رأی اعتماد
زانکه دولت‌ها به فرمانش روند
چون بپا کردم من این غوغا و شور
وای عجب من با کمال احتیاط

رفته در باغ و بر آسودم کمی
گفته‌های شاه کردم تجزیه
دیگر از اندیشه سر بر تافتم
وز صلاح ملت و دولت بدور
یاد کردم بیخود از آزادگی
طالب آزادی این ملت است
بار چون یابند اندر پیشگاه
لفظ چاکر یا غلام و خانه‌زاد
بلکه نوعی مسخره دید اندر آن
با تناقض قدر آزادی بکاست
کی دگر آزادیش آید بیاد
دشمن و بدخواه صد در صد شدند
دولت شه مانند اندر تنگنا،
گفت خواهم خواست‌رأی اعتماد،
بهر رد طرح دوم آلتی،
وهنی آن خود کامه خودخواه‌را
رخنه‌ای در شأن دولت می‌فتاد
منتظر بر رأی مجلس کی شوند
بی گمان زخمی زدم بر آن غرور
نطق کردم اندر آن لرزان بساط

بس حقائق را به هشتم ناتمام
 باز بر شه گشته ام عاصی و عاق
 از کج اندیشی بپا هنگامه ها
 مبتلا بر بدترین بیماریند.

برده نام شاه با تجلیل تام
 عاقبت دیدم ز فرط اختناق
 زانکه باشد در دل خود کامه ها
 زانکه مغروران ز منطق عاریند

گفت: در مجلس بنرمی گوسخن^۱
 آشکار از چهره اش تشویش و باک
 دم بریدی کژدم و چلباسه را^۲
 فارغ از گفت و شنود ماسبق
 محترز بودی که ناامن است راه
 تا که دولت را نجنبند گوش و دم
 بر سرم آمد چه ها با ساز و سوز
 خاطرش زین ماجرا افسرده گشت
 آفرین گو بر شجاعت زیستم
 هست دائم همره بیم فنا
 بر تو من از ماجرای دو خبیث:
 با هویدا هست چون کارد و پنیر
 تک روی دیوانه و شیاد و پست،
 بر هویدا روز را کرده سیاه
 نه برد در کارها از او حساب
 رفته پیش شاه و گشته چاره جو،

روز دیگر، آنکه پیش از نطق من
 پیشم آمد درهم و اندیشه ناک
 گفت: «بشکستی تو کوزه کاسه:»
 ریختی اسرار را روی طبق
 کاشکی از کمترین ایما بشاه
 هم نکردی عرضه آن طرح دوم
 او نمیدانست کاندر آن دو روز
 شمه ای گفتم بدوزان سر گذشت
 گفت: «من اهل شماتت نیستم
 لیک در دریای طوفانی شنا،
 بس کنیم این قصه تا گویم حدیث
 این شنیدم که در آموزش وزیر،
 زانکه آن مسئول آموزش که هست،
 چون ز مداحی شده محبوب شاه
 نشنود فرمان او در هیچ باب
 صدراعظم سخت مستأصل از او

۱- رجوع شود به صفحه ۳۲۷ و ۳۲۸.

۲- مارمولک.

گفته رخصت ده که اورادك كنم
 شاه گفته نی که عاجز نو کری است
 بهتر آن باشد که همکاری کنید
 چون شنیده «هادی موش»^۱ وزیر
 با هویدا بیشتر عاصی شده
 زین سبب در نطق خود چون در سنا
 پوست کندی زان وزیر پرورش
 صدراعظم در دل خود شاد شد
 زین سبب در نطق خود در بامداد
 اوستادت خواند و با آن نابکار
 هیچ از طرح دوم یادی نکرد
 اینهمه در پرده بودی چون سپاس،
 چون تشکر بود کز آن نانجیب
 وضع ننگ آمیز کردی آشکار
 وردفاعی سست کرد از آن وزیر
 گشت ناراضی وزیر از آن دفاع
 گسترانید از پلیدی دام را
 تیغ کین را چون بر آورد از نیام
 صدراعظم حکم شهر را چون شنید
 ماند در فکر ز نطق صبح خویش
 گفت «گر شاهنشاه آگه زان شود
 وان دفاع ناقص من از وزیر،
 پیش خود گوید که من زان انتقاد

وز وزارت ساقط و منفك كنم
 گوش بر فرمان ثناگو چاکری است
 هر دو در خدمت وفاداری کنید
 این ملاقات هویدا، گشته شیر
 کار آن بوزینه رقاصی شده.
 ناختی چونان بر آن تخم زنا،
 خواندی اورالاف بافی بی برش،
 آستینش در نهان پر باد شد
 کرد با تجلیل بسیار از تو یاد
 کرد بر شاگردی تو افتخار
 نیز بر آن هیچ ایرادی نکرد
 بر تو از حمله بدان حق ناشناس
 ز آن وزیر دزد مداح عجیب،
 در دل خود شد هویدا کامکار.
 بود از آن در حقیقت ناگزیر.
 لیک از اظهار آن کرد امتناع
 داد بر دربار آن پیغام را
 شاه را دیوانه کرد از آن پیام
 کز فلانی پوست باید بر کنید
 کز تو آن تجلیل ها آورد پیش
 پایه های دولتتم لرزان شود
 آیدش اندر نظر سست و حقیر
 بوده ام اندر نهان خرسند و شاد

چونکه دارم کینه از «هادی» بدل
جای همکاری زدم بر روی لگد
بایدم دست از مروت پاکشست
پس همان بهتر که در نطق دوم
سخت کوبم رعدی نستوه را
بهر طرحی ساده و فنی نهاد
تا بگویم کاین مخالف آشکار،
بر خلاف رأی شه کرده قیام
کرد چونین آن وزیر رشوه گیر

خواستم تا پای خر ماند بگل
شاه کی بخشد به من این کار بد
تا دهم کفاره نطق نخست
پی کنم بر هادی و بر شاه گم
کوه سازم کاه و گاهی کوه را
پیش آرم حرف رأی اعتماد
خواست دولت را بیندازد ز کار
زانکه دولت شه بردنی خاص و عام.
کرد چونان آن هویدای شریر.»

* * *

هشت روز دیگر آمد سال نو
گشت چون آماده آئین سلام
چونکه نوبت بر سناتورها رسید
زرق و برقش چیره بر کوپال و بال
اختلاطی از حقارت وز غرور
بود مصنوعی همه رفتار وی
سینه آورده جلو سر خم به پشت
بر پسر گفتی برسد دائم حسد
عینکی تساریک بین بر چشم او
بر کمر شمشیر او باز بچه ای
خواند تبریکی رئیس از بهر عید
بود در نوروزها این شیوه باب
پس گذشتی با شتاب از پیش صف

هر کسی در مقدمش زد فال نو
داد شاهنشاه ایران باارعام
شاه با زربفت پوشان شد پدید
سینه اش پر از نشان و از مدال
از صفای آدمیت سخت دور
خنده آور هیگل و گفتار وی
تا فزونتر در نظر آید درشت
این پسرزان قدوبالا و آن جسد
تا نهان سازد نشاط و خشم او
همچو باشمشیر چوبین بچه ای
گفت فرخ باد این عید سعید.
شاه تبریکی بگفتی در جواب
وقت تنگ خود نمیکردی تلف

باریابان را چو عده بیش بود
 بر خلاف هر سلام دیگری
 لیک آن روز از پس نطق رئیس
 گفت تبریکی و بر من کرد رو
 ایستاده بودم اندر صف دهم
 گفت: «میدانم که باشد در سنا
 پای بنهاده فراتر از گلیم
 با مخالف خوانی و نطق دراز
 انتقاد از خیره رائی میکنند
 چوب لای چرخ دولت مینهند
 غافلند از این که آن دوران شوم
 بهر نطقی دولتی ساقط شدی
 نیست در حد مخالف خوان کنون
 ما اگر خواهیم دولت را بریم
 من به «مجلس»^۱ نیز خواهیم گفت این
 چون بگفت این را گذشت از پیش صف
 داشت بر لب خنده ای در هر سلام
 لیک این بارش لب از خنده تهی،
 چون در آن حالت بمن نزدیک گشت
 چون پایان آمد آن رسم سلام
 باشمات بر سر من ریختند
 پاسخی دادم سزا بر ناسزا
 رفته و گفتم بدل کاین پادشاه

صرفه جو در صرف وقت خویش بود
 دم نمیزد از امور کشوری
 در فشانی کرد آن نفس نفیس
 خشم و کین ظاهر ز سرتاپای او
 می شنیدم نطق او از ده نهم
 غافلانی بسا سنا نا آشنا
 می فتند از هول در دیگک حلیم
 در وجیه المَلگی کوشند بار
 بهر ما هم رهنمائی میکنند
 مژده بی اعتمادی میدهند
 رخت بر بسته که در این مرز و بوم،
 یا بجایش دولتی نو آمدی
 تا کند با نطق، دولت واژگون
 دولتی دیگر که خواهیم آوریم
 تا دگر دستی نیاید ز آستین»
 گفت در دل خور دتیرم بر هدف
 یک دروغین خنده تحقیر نام
 میگذشت و دادی از خشم آگهی
 روی بر تابید و با تندى گذشت
 چند همکار پلید زشت نام
 خشم من با طعنه برانگیختند
 هر گناهی را روا باشد جزا
 هست مجنونی که بنشسته به گاه

چون کج اندیشیش در سر می فتد
نقض قانون اساسی میکند
یک جنایتکار بی بساک است او
لیک باید ماندن اندر انتظار

با چومن در مانده ای در می فتد
در بر جمعی از آن دم میزند
نیز مجنونی خطرناک است او
تا بگردیم و بگردد روزگار...

* * *

بعد از آنهم در سنایکسال ونیم
داشت از اوضاع بیزاری دلم
مجلس مااسب ه لمت رانده بود
هر سناتور از پی تجدید دور
نطقها در مدح شاه کامگار
من شده در وطه حیرت فرو
یافته گاهی ملالم شدتی
گاه غائب میشدم از جلسه هسا
یکشب اندر خانه تلفن زنگ زد
زان طرف آمد صدائی دلخراش
خواستم نامش، ز خنده کرد غش
گفتمش از من چه میخواهی بگو
توسخن گفتمی بسی پیرارو پار
این سکوتت گر زنا خرسندی است
بیش از این دشنام و پیغامی نداد
قصه را فردا به همکار شفیق،
طی نطقی چند تکریمی بکن
تا نگویند او مخالف مانده است
در بر این بدسگالان از قضا
باز این تهدید و این قصد هلاک
ضمن نطقی چند در یکسال ونیم

بودم و جان فارغ از امید و بیم
بود از خوف و رجاعاری دلم
هیجده ماهی ز عمرش مانده بود
باهوا خواهان خود میکرد شور
بیشتر میگشت از پیرارو پار
امتناعم بود از هر گفتگو
پیشه میکردم خموشی مدتی
تا شوم زان بزم خوش رقصی رها
دست من چابک بگوشی چنگ زد
گفت: «شب خوش-میروی حالایواش»
گفتم: «من ماشین زرد بار کش»
گفتم: «کو آنها یهوای فتنه جو
پس چرا کردی خموشی اختیار
شایدت بر بنده حاجت مندی است،
من ندانستم چه بود او را مراد
گفتم و گفتم که بشتاب ای رفیق
یاد شه همراه تعظیمی بکن
از پس آنکه مخالف خوانده است
این سکوت تو نباشد از رضا
بر تو باشد یک اشارت از ساواک.
نام شه بردم نه با رغبت ز بیم

غبن باشد از برای هیچ مرد
 باز می‌کردم بنرمی انتقــــاد
 چون دهی تاراج ده کن بی صدا
 از چه این تکلیف را کردم ادا
 اسب استدالام افتادی به دو
 پرز عیب و اشتباه و خبط بود
 در امان از پرسش هر کنجکاو،
 رفته و تصویب در مجلس شود.
 چندتن هم‌همری کردی مرا
 خارجه برنامه و فرهنگ بود
 دست بريك حربۀ كاری زدی
 هست تصویبش بلا تغییر فرض
 این چنین گفتمی دو عاجز بزمجه
 وان یکی را نام «جمشید قریب»^۲
 يك گزارش می‌فرستادم به شاه
 نقص هایش کردم يك يك بیان
 يك گزارش خواند آن نفس نفیس
 باشد و در این مرا نبود گناه
 بی تأمل جرح و تعدیلی کند.
 ترجمه مغلو طو سستش تار و بود

داشتم آنروز فرزندان خرد
 غالباً چون کردمی از شاه یاد
 در مثل باشد که باج ده خدا
 کردمی لعنت بخود کز ابتدا
 باز گاهی در کمیسیونها زنو
 بس لوایح ناقص و بی ربط بود
 خواستی دولت که بی اصلاح (واو)
 در کمیسیون چون طلاهر مس شود
 کردمی ناچار بس چون و چرا
 سه کمیسیون کاندرا آنم جنگ بود
 غالباً دولت چو مستأصل شدی
 گفتمی این متنی است بگذشته ز عرض
 خاصه در فرهنگ و اندر خارجه
 نام این «هادی»^۱ او گمره باضرب
 گه من غافل نمیرفتم ز راه
 خاصه بود ارعهدنامه در میان
 عاقبت یکبار با سعی رئیس^۳
 دید کاندرا عهد نامه اشتباه،
 گفت باید کمیسیون در آن سند
 عهد نامه با فرانسه بود و بود

۱- هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش (در سنا کمیسیون فرهنگ بلوایح این وزارتخانه رسیدگی میکرد.)

۲- جمشید قریب معاون پارلمانی وزارت امور خارجه. (نماینده در کمیسیون خارجه)

۳- منظور رئیس مجلس سناست.

بود متن فارسی چون معتبر چون «قریب» اینجا بخورد از من شکست پیش شه میبرد هر روز او خبر گفت شه: «کم لایحه زان شما، مانده چندین عهدنامه منتظر چون «قریب» آن فرصت آماده دید در کمیسیون رعدی و انصار او دائماً آزار و زحمت میدهند زین سعایت هم «قریب» از ابلهی گفت بامن این حکایت یک وزیر چون رئیس این داستان از من شنید زانکه با این ناکسان پست سست

ترجمه بر ما رسانیدی ضرر. کرد قصد انتقام آن مرد پست چون وزیرش بود اغلب در سفر از پی توشیح آید پیش ما تا که گردد متن آنها منتشر» گفت عیبی در سنا گشته پدید کرده پی در پی بهانه جستجو، چوب لای چرخ دولت مینهند. داد چندین آشنا را آگهی با رئیس آنرا بگفتم ناگزیر. گفت در رفتار خود دقت کنید آفت جان است گفتار درست.

قصه ای هم بشنواز «هادی» کنون نطق من در بودجه رسواش کرد شاه هم دریافت بعد از جستجو در مثل: بود آن خورش از بسکه شور لیک فکر نطق من چون کرد شاه تا نیندیشد کسی کسر نطق من آباها افتاد چون از آسیاب ساختش ز آموزش گنبدیده دور

آن بدانیش تبهار زبون راز خبشش پیش مردم فاش کرد اینکه آموزش نباشد کار او خان هم آگه گشت و کرد از سفره دور ۲ چند ماهی داشتش آنجانگاه، از وزارت دور شد آن لاف زن دم گرفت آن موش را مالک رقاب کردش اندر حفره ای مانند گور

۱- هادی هدایتی وزیر آموزش و پرورش.

۲- اشاره به مثل معروف: از بسکه شور بود خان هم فهمید.

نزد ثور آمد گرو کودن حمل
می کشد باری چو حملان بدوش
نوکر فاسد نیندازد بدور
اندر آنجا هم که میدانی نبود.

شد معاون بر هویسدا در عمل^۱
شد صد او هارت و هورت او خموش
وینهم از آن رو که شاه پر غرور
ورنه گر اجر ثنا خوانی نبود

* * *

بی نشاط و با ملالت میگذشت
شوق فریادم بدل جا میگرفت
در نقائص برده از پیشین گرو
تا نوازم تیشه‌ای بر آن درخت
کرد وحشت دردل جمعی مقام
تا بمن نوبت رسد در نطق کی
شد نصیبم بند و بست ناحقی
نام او «سجادی^۲» و یار پلیس،
بحث و نطق و گفتگو آید بسر
باشد این دوزو کلک محتاج شرح:
کرد جمعی سست عنصر را پریش
بر سنا هم گشت بی مهر اهرمن
بود در نوروز بر خشمش گواه
سازد از لحن مخالف نغمه ساز،
راه ما هم بر سنا سد میشود

روزگارم با بطالت میگذشت
باز کم کم خشم من پا می گرفت
بود چه آمد برای سال نو
و سوسه بازم بدل افتاد سخت
از برای نطق کردم ثبت نام
مدح‌ها را می شنیدم پی ز پی
پیشتر از من چو آمد ناطقی
ناگهان گفتند کز نایب رئیس،
گشته طرحی عرضه کز این پس دگر
رأی بگرفتند و شد تصویب طرح
نطق من در بود چه یکسال پیش
چون بدانستند کز آن نطق من
پیش خود گفتند کان گفتار شاه
پس اگر آن ناطق پارینه باز
وضع او خود داند ار بد میشود

۱- معاون اجرائی نخست وزیر.

۲- دکتر سجادی نایب رئیس سنا که برای جلوگیری از نطق من پیشنهاد کفایت

شاه بر ما خشم گیرد کز چه رو
 پس به «سجادی» که هست از عاجزان
 روی آوردند و او شد یارشان
 طرح چون تصویب شد، نوبت مرا
 و این چنین گشتند با تدبیر خاص

عاجزیم از منع این گفتار او
 هر زمان بوجار با باد وزان
 کرد با آن طرح آسان کارشان
 پوچ و باطل گشت بی چون و چرا
 ناکسان از شر نطق من خلاص.

* * *

بر سنا تعطیل تاستان رسید
 گشت دائر جلسه‌ای در ماه تیر
 داشت اسرار و جهاتی این شتاب
 «پهلبد^۲» یک لایحه آورده بود
 پهلبد چون لو لهنگش آب داشت
 خواب راحت کرده در دو سال و نیم
 بر سنا آن لایحه در چند سال
 وین زمان در حال تعطیل سنا
 کرده عرضه لایحه تا در شتاب
 بگذرد آن لایحه بی گفتگو
 لایحه معیوب بودش باب و فصل
 ناظر شورای فرهنگ آن سند

هم سنا را عمر زی پایان رسید
 «فوق العاده^۱» نام آن شد ناگزیر
 بود بهر دفع توبیخ و عتاب:
 (آنکه او با «شمس» وصلت کرده بود)
 در سنا هم زور در هر باب داشت
 زینهمه غفلت بدل او را نه بیم،
 او نکرده عرضه تا بوده مجال،
 تا سنا را بفکند در تنگنا،
 کس نگیرد عیب از آن عالی جناب،
 ساقط از آن مرده گردد شستشو.
 نیز قانون بودنش بر ضد اصل^۳
 تا ز شورا مجمعی مهمل کند

۱- جلساتی را که در ایام تعطیل بحکم ضرورت تشکیل میشوند جلسات فوق العاده
 مینامند.

۲- مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر و همسر شمس پهلوی خواهر شاه

۳- دو سال و نیم پیش بموجب قانون تفکیک وزارت فرهنگ قرار بود آئین نامه

شورای عالی فرهنگ و هنر فقط به تصویب کمیسیون فرهنگ برسد.

در تناقض‌های آن نه‌شک‌نریب کرده و توضیح دادم چندبار تا که آسانتر شود طی طریق عده‌ای هم بحث را مانع شدند بحث مشبع‌را ضرورت زائل است معترض بر گفته‌های من نشد آنکه بودش بر کمیسیون مخبری عیب‌ها باقی به متنش همچنان کرده با آن مخبر قدرت پرست در عذاب از جان‌بی آرام خویش آشکارا از نگاهش اضطراب خارج از جلسه نشسته بی‌قرار شاید از دیدار او راضی شوی نیز بیم بود از شرم حضور، وقت نطقم بگذرد در انجمن بس زیانها بینی از این داوری هر کسی در پویه و در دست و پا است جای او هر جا بجز بر صدر نیست بر خلافش دم زدن باشد گناه مفکن اندر پنبه‌زار خود شرر جان‌من باخشم مقرون کرده‌اند ای برادر خامشی از من مخواه

بود اندر صورت و معنی‌ش عیب در کمیسیون آن نقائص آشکار، عرضه کردم چند اصلاح دقیق در کمیسیون اکثراً قانع شدند زانکه گفتندار توافق حاصل است در کمیسیون جانشین پهلبد^۱ لیک پیچ‌پیچ کرد او با «جعفری»^۲ لایحه آمد به جلسه بعد از آن من یقین کردم که دولت بند و بست، بهر نطقی ثبت کردم نام خویش پیش من «مسعودی»^۳ آمد با شتاب گفت باشد پهلبد در انتظار لحظه‌ای با من اگر پیشش روی چون بدانستم مراد او ز دور گفتمش جلسه شده تشکیل و من گفت اگر اکنون بهانه آوری نیک میدانی که پایان سناست پهلبد بی قدرت و بی قدر نیست نیست شوخی حشمت دامادشاه رنجه گر گردد ز تو بینی ضرر گفتمش چون نقض قانون کرده‌اند در قبال این خلاف و این گناه

۱- منظور از جانشین، اکبرزاد معاون پهلبد در وزارت فرهنگ و هنر است.

۲- سناتور رضا جعفری مخبر کمیسیون فرهنگ مجلس سنا.

۳- سناتور عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات.

لیک چون تو میکنی اصرارها
 عیب و نقص لایحه روشن کنم
 پس ز اعمال نکوی آن وزیر
 گفت اگر ساکت شوی بهتر بود
 گفت مسعودی که بایکدند گیت
 پشت منبر رفته کردم انتقاد
 نیز از این سرعت بکار بررسی
 شرح آن در صورت جلسه چوهست
 «جعفری» بهر جواب از جای جست
 خلط مبحث کرد و رطب و یا بسی،
 چونکه بر خوش رقصیش میرفت ظن
 تادل «عباس مسعودی» فزون،
 دادم آخر رشوه‌ای بر پهلبد
 غافل از آن کز غرور پادشاه
 زین سبب در کبر و در عجب و هوس
 گرچه بر شه در غلامی متکی است
 این چنین، شد پهلبد از من ملول
 گرچه او را لایحه تصویب شد
 کبروی چون مار زخمی صیدخواه،
 لیک باید داد این انصاف را
 بر خلاف «هادی» هرزه در
 من شیندم کاو، چو شد جلسه تمام
 گفت با ساو کو پادشاه اینکه: «من،
 بر لوایح میکنم ایرادها

میکم کاری که کردم بارها
 دل بری از بیم پاداشن کنم
 میکنم یادی که باشد دلپذیر
 گفتمش این ذنب لایغفر بود
 سخت کوشا، سخت گرد ز زندگی
 زرد شد رنگ جناب مهرداد^۱
 کردم اظهار شگفتیها بسی
 شویم از تکرار آن امروز دست
 تا که دل از پهلبد آرد بدست،
 بافته همراه دولت شد بسی
 دادم او را پاسخی دندان شکن
 نشکند از من در آن دارالجنون
 یاد کردم کارها کاو کرده بد
 بر دل اطرافیان باز است راه
 جملگی سرمشق از او گیرند و بس
 هر یکی در جای خود فرعونکی است
 کرد کبر شاه در او هم حلول
 لیک در اندیشه تأدیب شد
 رفت و برد از من شکایت پیش شاه
 کز شکایت دور کرد اولاف را
 جعل کذبی او نکرد از ماجرا
 چون ز ایرادات من شد تلخ کام،
 ضد دولت بیشتر رانم سخن
 لیک باشد حمله‌ام چون بادها

زانکه از دیگر سناتورها کسی،
 نیز گفت: «او درسنا بیگانه است
 تا کسی با وی نگردد هم نفس
 گر بود رأی شهنشاه بزرگ
 ورنه بروی چند سال ار بگذرد
 گردد درست است این سخن زوشاکرم
 من زدم حدسی که در این داوری
 زانکه من در پاسخم کردم پدید
 گرچه بروی من بس احسان کرده ام
 کردم او را سرپرست پایتخت
 از یونسکو بورس بروی اختصاص،
 از بی تشویق او هم نامه ها،
 ریختم من پایه کارش نخست
 نامه ها دارم از او من در سپاس
 کز برای جلب لطف پهلبد
 حق و آن مهر مرا برده زیاده

نیست یارم ور کنم کوشش بسی»
 موشکاف و ناقد و پرچانه است
 به که بر منبر نیابد دسترس
 زین رمهراند برون این بچه گرگ
 گوسفندان و شبان را بر درد»
 کز سنا راندند دور دیگرم
 داشت دستی از عداوت «جعفری»
 کاو بناحق تیغ کین بر من کشید.
 پیشرفتش نیز آسان کرده ام
 من در «آموزش» پس از یکار سخت
 داده و کردم زبهرانش خلاص
 میفرستادم در آن هنگامه ها
 تا بر او کار وزارت شد درست
 آفرین بر این مرید حق شناس،
 متکی بر کذب و مجعولات شد
 کرد ردعی را فدای مهر داد! ...

روز دیگر آمدم در خانه من
 پست آمد داد بر من نامه ای
 نامه ای کوتاه با ماشین زده
 از پی دشنامهای آبدار
 باز هم کردی فضولی بی سبب

تا بیاسایم کمی از تاختن
 کرد بر پا در دلم هنگامه ای
 نه در آن تاریخ و نه امضا شده
 گفتم آن نامه که: «ای بی بندوبار،
 نیست از نادانی تو این عجب

بازهم از جا پریدی چون فسر
گرچه بیماریت را درمان نکرد
روحغندر یا کدو تنبل بکار
رونهد بر عمر هدیانت فنا
از سنا که میشوی در مهر ماه...
من از آن مژده شدم خندان و شاد.

کرده پا در کفش «فرهنگ و هنر»
یاد کن آن بارکش ماشین زرد
بعد از این ماشین ترا ناید بکار
بسته ماند گر به تاسستان سنا
بعد از این تعطیل، گردی روسیاه
آن نویسنده گرم دشنام داد

* * *

وضع روشن شد به مهر چهل و شش
با شکوه آغاز شد دور دگر
ز آن میان رفت از «تقی زاده» سخن
گرچه مشروطه زوی شد سرفراز
گوئی از این کارها مدهوش بود
نام او دادی سنا را افتخار
کز «علم» آن مرد ناپاک خبیث،
تا کند بر او پلیدی جانشین.
باهمه آزادگان در جنگ شد
قلبتانها نیزش از عمّال گشت.

از بی این قیل و قال و کشمکش
چارمین دور سنا آمد به سر
من شدم طرد از سنا با چندتن
شد عیان کاوهم نشد منصوب باز
او همیشه در سنا خاموش بود
بود از مشروطه تنها یادگار
شد پس از تحقیق معلوم این حدیث
بر تقی زاده ستم رفت این چنین
از «علم» دربار مهد ننگ شد
ناکسان را قبله آمال گشت

* * *

مدتی آسودم از پیکار من
«آبها جوشیدم از بالا و پست»

باری از نو چون شدم بیکار من
تا بیارم لقمه نانی بدست

۱- سناتور سید حسن تقی زاده از بنیان گزاران مشروطیت ایران.

۲- امیر اسداله علم وزیر دربار بعد از حسین قدس.

۳- اشاره باین بیت مولوی؛ آب کم جوتشنگی آور بدست- تا بجوشد آبت از بالا و پست.

عرضه شد درسی بمن در هر کجا
 لیک با این سخت کوشی باز هم
 تا به دانشگاه ملی عاقبت،
 گشتم استاد و در آن دانشکده،
 شد مقرر تا که من باشم رئیس
 پیش خود گفتم که چندی پیشتر،
 و ندران دوران بیامد یک پیام
 کاین زمان دانشگاه تهران شده است،
 گرپذیری، کار آسان میشود
 بر سر دانشگاه تهران روی
 دادم این پاسخ: «که من آماده‌ام
 لیک دیری ماندم از تهران چو دور،
 گرچه دانشگاهیم از دیرباز
 این ریاست را از آن رورد کنم
 بی‌خبر بودم که در آن چند سال
 چون به ایران آمدم دیدم که شاه،
 هر که را خواهد گمارد بر سرش
 سابقه یا تجربه رفته زیاده
 تا بدانشگاه گردی سرپرست
 مرده دانشگاه و استقلال آن
 باری آن ایام آوردم بی‌ساز
 نه بدانشگاه تهران سرپرست،
 و اینک از الطاف بی‌پایان شاه

درس دادم ساعتی در چند جا
 دخل من از خرج من میبود کم
 شد مرا معلوم رسمی مرتبست
 کز «ادب»^۱ آموخت باید قاعده،
 با گروهی از ادب جویان انیس
 در یونسکو داشتم من کتر و فر
 از رئیس دولتسم با احترام،
 بی‌رئیس و بایدش یک سرپرست
 صادر از بهر تو فرمان میشود
 تا رئیس و سرپرست آن شوی
 کز سفارت زود استعفا دهم
 عاریم از تجربیات ضرور
 از سوابق دورم از عهدی دراز
 گرپذیرم این ریاست بدکنم.
 مرده منطق، گشته ممکن هر محال
 کرده دانشگاه چون کشور تباه
 و ربود دربان و نوکر بردرش
 نیست لازم این که باشی اوستاد،
 انتخابی اصل، هم ملغی شده است
 او چو سیمرغ و شکسته بال آن،
 کان ریاست کرده رد از اعتقاد،
 گشتم و نه زان اسف بردل نشست
 گشته بارفعت قرینم پایگاه!

چند سالی رفته از آن ماجرا
یعنی اندر کنج يك دانشكده
ليك برخود بی محابا هی زدم
گفتم ار رنج یونسکو شد هدر
كوشم و برپا کنم جشن سده
زانکه این دانشكده جز نام نیست
چارتن استاد رسمی باشدش
از چنین بی مایگی ترسیش نه
از زبان پارسی و از ادب
پس یکی شورا بپا کردم نخست
کردم استادان لایق انتخاب،
درس درنه رشته دائر شد بجهد
دانش آموزان گذشتند از هزار
بود در جایی دگر دانشكده،
رفته از دولت گرفتم اعتبار
با هزاران جهد برپا يك بنسا،
شد بدانشگاه ملّی بهترین،
عده استاد از هفتاد و اند
نیز «پاره وقت» سی چل اوستاد
جمله همکارانم از راه و فسا
گرچه در تصمیم بودم تیزو تند
زانکه دانشگاه را نالائقی،
سرپرستی کرده وزروی حسد،
غافل از آن کاندراين دوران شوم
زانچه کردم، بود قصدم خدمتی

کرده ام سیری بسوی قهقرا
کار من مرئوسی ازدونان شده.
اسب یأس ناروا را پی زدم
وز سنا آن محنتم آمد بسر،
در دل این بی رمق دانشكده
روح و خون ورگ در این اندام نیست
چند دانشجوی اسمی باشدش
جز زبان خارجی درسیش نه
رشته ای در آن نباشد ای عجب
گونه گون بر نامه ها کردم درست
کارمندانى مجترب انتصاب
فارسی را رشته ای مخصوص مهد
کم کمک تادو هزار آمد شمار
میهمان و میهمانی سر زده،
چون کم آمد باز بگرفتم دوبار
ساختم، بردم بسی رنج و عنا
آن بنا وز صورت و معنی برین
برگذشت و آنهمه رسمی شدند
اندر این دانشكده تعلیم داد
یاورم گشتند با صدق و صفا.
پیشرفت کارهایم بود کند
سودجویی بر تظاهر شائقی،
بیم بودش کز من اورا بدرسد
بلبل از نفرت نگیرد جای بوم!
کز ترقی کم ندیدم صدمتی

کرده و می‌چید از من بالها
میگرفتم آنچه را بود احتیاج
حق باسانی نمی‌آید بدست
زانچه کردم من در اینجاراضیم
بوده‌ام من پیش وجدان روسفید
چندتن هستند جاسوس ساواک
لرزد از دیدار من اندامشان
شاگرد استادو دانشجو شده.
زان، درختی سایه‌دار و پیر ثمر
گشته‌ام گویا در آخر رستگار
شاه را بینم فقط روز سلام
تا نبینم مظهر کبرو غرور.

«سازمان مرکزی»^۱ اشکالها،
بازهم باجنگ و اصرار و لجاج
بیش و کم آن‌وضع اکنون نیز هست
لیک چون گردد کلام قاضیم
چند سالی گفته‌ام درسی مفید
گرچه غیر از دانش آموزان پاک
با سیاست کرده‌ام من رامشان
راحت است از شرشان دانشکده
کاشتم تخمی و کردم بارور،
نیست باشاه و وزیرم هیچ کار
دورم از هر خانه‌زاد و هر غلام
کاش هم آن‌دم شوم یک لحظه کور

شد دگرگون کارها و حالها
با غرور و عجب جباری کبیر
پرز نخوت در سنین واپسین
عمر من چون عمر این ملت تباه
صد برابر بیشتر شد از پدر
جای او دارالمجانین است و بس
می‌برند اطرافیان‌ش رنج‌ها
چشم شهلائی کنند از چشم لوج
روزن سوزن چو دروازه کنند

این چنین من بگذراندم سالها
گشت کم کم آریامهر حقیر
بود پیش از او رضاشاه اینچنین
گشت باخود کامگیهای دو شاه
لیک خود بینی و کبر این پسر
کبر او باشد جنونی زود رس
باسخاوت خرج گردد گنج‌ها
تاکنند از بهر او تبلیغ پوج
در جهان نامش پر آوازه کنند

۱- سازمان مرکزی در دانشگاه ملی حوزه ریاست دانشگاه است که شامل اداراتی از قبیل دبیرخانه کل و معاونت آموزشی و معاونت اداری و اداره کارگزینی و اداره حسابداری و اداره خدمات و غیره است.

بار خود بر بسته وانگه از دروغ
هر چه گوید زود تصدیقش کنند
جان و مال و آبروی مردمان
وان برادرها و خواهرهای شاه
آبرویا مال مردم می‌برند
بی‌خبر از عصمت و دور از عفاف
زین گذشته هر که باد براریان،
زور گوید میکند تاراج‌ها
من ندانم تا بکی این وضع شوم،
شرح این دزدی و نیرنگ و فساد
گردهم من، سالها باید نوشت
من در اول خواستم تازان غرور
لیک رفت از کف عنان خامه‌ام
آنچه دیدم در یونسکو یا سنا
و آنچه در دانشکده بر من گذشت
گفتم آنها را همه بی‌اختیار
چون غرور شه‌زحد باشد فزون
ظلمت محض است آن کبر عجیب
برده هر کس رنجی از آن تیرگی
منهم از آن رنج سهمی برده‌ام
ازورای هستی خویش آن غرور،
هر کجا کاین خامه را راندم در آن
این بود یک دانه از خروارها
شرح آن خود کامگیها را تمام،

ذات او برتر شمارند از نبوغ
احمقان اینگونه تحمیش کنند
یکسره برباد شد زین خانمان
هر یکی آلوده ظلم و گناه،
خون ملت را چوزالو می‌خورند
میزنند از پاکی اخلاق لاف
هست پیوندیش پنهان یا عیان
می‌ستاند رشوه‌ها و باج‌ها
پایدو ویران کند این مرز و بوم
وز صلاح و فضل بازار کساد،
ناگزیر آن شرح را بایست هشت
شمه‌ای گفته ز خود مانم بدور
گشت این قصه مصیبت نامه‌ام
وز غرور عاشق مدح و ثنا،
وارد اندر تارو بود قصه گشت.
زانکه باشد زاد گاهم این دیار
وصف آن زین مختصر باشد برون
هر کسی را صدمتی از آن نصیب
کش بر آفاق است و انفس چیرگی
سهم خود را در بیان آورده‌ام
دیده‌انگه دیده‌ام و صفش ضرور
بوده‌ام من شاهد عینی بر آن
گاهی از صد کوه در مقدارها
جدو جهدی واجب است از خاص و عام

زانکه هر کس، بوده در این مرز و بوم
 هر کسی جز جمعی از درباریان
 رنج خود بار نچ زندان رفتگان،
 چون بسنجم، هیچ باشد در قیاس
 نی عجب گر ضمن شرح این غرور
 و اندر این ره از خود آوردم مثال
 از کسی گر نام بردم بابدی
 ورنه من چونانکه بیزارم ز مدح
 گاه اگر تکریم شه کردم بزور
 یا برای دفع شر بود و خطر
 ره گشایم از برای انتقاد
 آنهم اغلب بی نتیجه مانده است
 گر نوشتم شمه ای از حال خویش
 خواستم کز آن نمایش پرده ای
 پیش چشم دیگران سازم عیان
 نقش من در این نمایش بس کم است
 اندر این نقشم اگر چه دردها است
 گر چه بر من صدمه ها زد آن غرور
 لیک باشد آنچه دیدم ناروا
 زانکه دارد پرده های دیگری
 و ندر آنها از جنایات فجیع
 نقش ها بینی در آن زاشکنجه ها
 بندو زندان بینی و کشتارها
 نخبه جاسوسان به بینی در کمین

در حد خود، شاهد این کبر شوم
 برده زین خود کامه خود بین زیان.
 باشکنجه در مفاکی خفتگان،
 بیگمان دبری نباید این اساس.
 در مثل هرگز نرفتم راه دور
 ذم را کردم نهان در حسب حال
 بود از آن کاو داشته خوی ددی
 جز بجای خویش پرهیزم ز قدح
 در سیاست بوده رفتاری ضرور
 یا برای اینکه از این رهگذر،
 (ورنه بایستی نهان کرد اعتقاد)
 کبر پیشه خشم بر من رانده است.
 و رکشیدم قصه زیر بال خویش،
 کاندر آنم نقش بازی کرده ای،
 متکی باشد به دیدارم بیان
 برگی از باغی، ز جوئی شبنم است
 نیز بر آئینه جان گرد هاست،
 کش هماره پایه بر زر هست و زور،
 بیش رنج دیگران باد هوا
 آن نمایش گر تو نیکو بنگری
 نقش ها بینی و اعمال شنیع
 غرق خون بازیگران را پنجه ها
 با شهیدان ناسزا رفتارها
 ز اختناق بی امان دلها غم سین

وز دگر سورشوه و سود کلان
 نغمه مدح و ثنا بر دستگاه،
 اینهمه از آن نمایش پرده هاست
 این نمایشنامه را آن کس نوشت
 آنکه از قدرت چنان مغرور شد
 آنکه شد از دانش و بینش جدا
 روزگاری گریب دین سان بگذرد
 من که از آن بیسه خاری چیده ام
 گرچه پیش نقش های دیگری
 لیک من این پرده را بالا زدم
 تا که دیگر شاهدان ظلم و جور
 باز گویند آنچه دیدند از بدی
 تا شود روشن که با آزو غرور
 تا همه دانند کاین منحوس عهد
 تا همه دانند کز لطف «سیا»
 «تا بداند مسلم و گبر و جهود
 باری از این قصه و شرح دراز
 وین که بنوشتم من از دیدار خویش
 خواهم از خواننده پوزش بیکران

چیره در دزدی فلانی با فلان،
 زنده بادو نعره «جاوید شاه»،
 پیش چشم آورده و ناورده هاست
 کاونداند فرق زیبا را ز زشت،
 کش دو چشم عاقبت بین کور شد
 خویش را پنداشت مبعوث خدا
 از خدا هم بیگمان برتر پرد
 زان نمایشنامه نقشی دیده ام
 باشد آنرا ارزش بس کمتری
 وندر آن روشنگر نقشم شدم
 بهتر از من آگه از این شوم دور،
 تا بتابد نور پاک ای—زدی
 شاه شد از جاده انصاف دور
 برفساد و نابکاری بوده مهد
 گرم شد بازار این فسق و ریا
 کاندرا این صندوق جز لعنت نبود^۱
 کاندرا آن گفتم سخن از خویش باز،
 هشته کار خلق و گفتم کار خویش،
 تا بچشم عفو بیند اندر آن.

* * *

هست زندانم در این شغل نوین

گوشه ای از ارتفاعات «اوین»^۲

۱ این بیت از جلال الدین محمد مولوی است.

۲- اوین یک آبادی است مجاور تجریش و ارتفاعات شمال تهران. دانشگاه ملی ایران

در اوین بنا شده است.

در «اوبن» دانشگاه ملی بیاست
 من بظاهر نیستم در قید و بند
 آمد و شد میکنم آزادوار
 لیک ملت جمله زندانی بود
 ناظر اعمال او باشد ساواک
 منم از افراد ملت یک تنم
 چون نهانی می‌شمارندم نفس
 گرچه استادم کنون اما ز دور
 گاه گویم به که در این چندسال
 بگذرانم عمر با درس و کتاب
 خاصه ضمن بحث و درس و انتقاد
 چونکه بگذشته کنون آب از سرم
 تا که از مشروطه چون یادی کنند
 لیک گاهی بسکه بینم نسا روا
 روز افزون پادشه را کبرو آز
 پیش خود گویم: «که حرف تلخ حق
 به که جای آنکه من شاهد شوم
 کرده بازی نقش گنگ ابلهی،
 گویم از کرده پشیمان گشته‌ام
 در سنا منصوب گشتم چون زنو
 گویم از منبر حقائق را تمام
 تاخته برهر گروه از هر قماش
 انتقادی کرده حتی از غرور

واندر آن، دانشکده زندان ماست
 وز شکنجه بر تنم نبود گزند
 گه پیاده میروم گاهی سوار
 وضع وی چونانکه میدانی بود
 گسربود آزاد در ظاهر چه باک
 بند نامرئی بود بر گردنم
 باشد این آزادیم زندان و بس
 ناظم بر کار آن کان غرور
 کز بر ایم مانده از هستی مجال،
 دور از تهدید و تویخ و عتاب
 من کنم از دوره مشروطه یاد
 نو جوانان مبارز پرورم،
 جنگ باهر جور و بیدادی کنند
 از ستم بیچاره خلق بینوا،
 پرچم خود کامگی در اهتزاز،
 گفت باید تابجان باشد رمق
 در مجاهد پیشگی جاهد شوم،
 بار دیگر در سنا یابم رهی،
 چون ندیمان سربفرمان گشته‌ام.
 بیشتر از پیش کردم تندرو،
 از سرگفتار بردارم زمام
 از تبهکاران کنم من نام فاش
 حمله آرم بر خسد اوندان زور

هشته و توسن برانم در بساط
 رونهم سوی شهادت در نبرد
 مرگ پیش آرند بی چون و چرا
 گویم و در گور باشم خفتنی
 هست مشکل فتح من در این مصاف
 گاه گویم این خطر کردن خطاست.»
 آید و از سر رود گاهی دگر.
 از اروپا تا عراق و شارجه
 در ره افشاگری غوغا کنم
 با مخالفها شوم همداستان
 هم رهش کرده نهم دستش بدست
 وضع ایران در نمایش آورم
 بر شهیدان تعزیت خوانی کنم
 سوی ایران در نهان سازم گسیل
 مشت ظلم پهلوی را وا کنم
 تا مگر باشد زهم این دستگاه
 پایگاه زر، عبادتگاه زور،
 جای شب خندد خدای بامداد.
 در سر پیری تهیدستم زمال
 نیست ممکن، چاره ای نبود دگر.
 سبلت نام آوران را کرده چرب
 خاطر آنان شده مشغول نفت
 (پول بر هر قفل اندازد کلید)
 این چنین هوش و بصیرت نادر است
 پیش خود گوید که من دارم نبوغ

بر خلاف دور سابق احتیاط
 بی خیال از بارکش ماشین زرد
 گیرم اندر هفته اول ———
 ضمن نطقی هر چه باشد گفتنی
 لیک چون ساواک باشد موشکاف
 گاه گویم امتحان کردن رواست
 آری این فکرت مرا گاهی بسر
 گاه گویم رونهم در خارجه
 و ندر آنجا نهضتی بر پا کنم
 زود بشناسم کژان از راستان
 هر چه دانشجو بود میهن پرست
 در جراید پردهها را بردرم
 در مجالس چون سخنرانی کنم
 چاپ کرده جزوهها از هر قبیل
 گربه رادیو دسترس پیدا کنم
 خلق ایران را بشورانم بشاه
 تا مگر این لانه فسق و فجور
 یکسره ویران شود از تند باد
 لیک گویم چون کشم بار عیال؟
 چون به خارج ماندنم بی سیم و زر
 وز دگر سوشاه اندر شرق و غرب
 کرده بخششها ز نفت و پول نفت
 روزنامه رشوه گیرد زان پلید
 میکند مدحش که شاهی قادر است
 شاه از این تبلیغ سرتاسر دروغ

شهرتش افزون شوده چند از آن
می برد از یاد کاین شأن و جلال
زانکه میباشد باهل دل عیان
باری این معجون خود بینی و آز
چون بهر کشور که می یابد مجال
هر کسی را او بنوعی میخرد
برلش تبلیغها اندر جهان
پس ندانم گر بخارج رو کنم
از ره فرض ار چنین کاری کنم
چون گزد با او مجال جنگ نیست
چون به امرو، به بخشی از جهان،
برمن از سالوس تهمتها نهد
یا بسازد بهرمن افسانه ای
پس ندانم نازینا چاره چیست
مردم ایران بخواب غفلتند
سیم وزرشان مایه شادی شده
خیره کرده چشمشان را زرق و برق
باهمه نتوانم این اسرار گفت
من ندانم کاینهمه فریادهای،
یادگر گون میشود این روزگار
وز پس مرگم حقیقت نامه ام

هم غرورش میشود خرسند از آن
در حقیقت نیست جز خواب و خیال
کا بود منصوب امریکائیان.
شرمسار از خود، به ظاهر سرفراز،
هدیه ها بخشد به اعلام و رجال،
تابه راحت هستی ایران خورد
کرده خورشید حقیقت رانهان
در کجا پیکار من با او کنم
دست خود در پوزه ماری کنم
نیزش از تهمت زدنهاننگ نیست
دست ساواکم کُشد اندر نهان،
نام قاتل یا که خائن میدهد
کاوشده کشته به عشرت خانه ای.
چند گوئی چاره غیر از صبر نیست
غرقه در امواج بحر ظلمتند
جمله، روگردان ز آزادی شده
بین شر و خیر نگذارند فرق
وینکه گفتم بایدش اکنون نهفت
میرود از یادها با بسادهای،
حق شود پیروزمند و کامگار؟
داد دل بستاند از خود کامه ام.

نازنینا پنجره اکنون ببند
 دروناقم شایدت بیگانه دید
 بیم آن دارم که چون زین جابرون،
 مردی از ساواکیان گوید ترا:
 ور بگوئی بحث بود از کنگره^۱
 من شنیدم جسته جسته نام شاه»
 زانکه او کاندردرون خانه است
 از یونسکو نقل کردی خاطره
 اوچو از آن کنگره می برد نام
 نیز شد آن کنگره با امر شاه
 نیز شاه از کنگره شد شادمان
 شایدار گوئی چنین گردی رها
 لیک میدانم که آید پیش من
 گریپرسد من همان قول ترا،
 لیک ببند آنهمه کاغذ سیاه
 او بیابد گنجی از ذم و هجا
 زانکه در منظومه ها از دیر باز
 در قصیده در غزل در مثنوی
 هم در ایامی که بودم در فرنگ
 نیز در عهدی که بودم در سنا
 تاخته بر شاه و بر دربار او

زانکه ترسم کز بدان بینی گزند
 گوش او فریادهای من شنید
 رفتی ای پاک از برون و ازدرون
 هان چه بود آن قصه و آن ماجرا؟
 گویدت: «چون باز بود آن پنجره،
 گو: «شنیدی تو درست ای نیک خواه
 از سیاست سالها بیگانه است
 تا که بحثی نیز کرد از کنگره
 گفت شاهنشاه خواند آنجا پیام
 دائر و بنیاد جهل از آن تباه
 کرد اعطا جایزه بر خادمان»
 ای پری پیکر ز چنگ اژدها
 بر نتابد روی از تفتیش من
 میکنم تکرار بی چون و چرا
 هر کدام از آن، دلیل صد گناه
 نسخه های خطی از من جابجا
 من نکوهش کرده ام زین دیو آرز
 کرده ام ذم بساط خسروی
 کرده ام با دیو استبداد جنگ
 کرده ام صد شکوه از آن تنگنا
 کرده ام صدها نکوهش بار او

۱- منظور کنگره جهانی مبارزه با بیسوادی است، رجوع به صفحه

من در آنها طعنه بر دشمن زد
 زانکه دیوانم تهی زان گفته‌ها
 نسخه آنهاست اندر خانه‌ام
 گر زدیوان شویم آن گفتارها
 ناشران خواهند نادیوان خویش
 غافلند از این که گر چاپش کنند
 پس بیارم عذرکان آماده نیست
 باری این اشعار سر تا پا خطر
 بیندار آنجمله مأمور ساواک
 ورنیاید پیش من او از قضا
 گر چنین باشد، ز تو ای نازنین،
 کز پس مرگم گر آزادی رسد
 کنده گردد ریشه استبداد را
 چاپ کن منظومه کبر و غرور
 گرچه دانم کاین نباشد شعر ناب
 لیک در آن گوشه‌ای ز این اجتماع،
 از سیاست هم ز قانون دم زند
 لفظ و معنی گرچه نثر آئین بود
 شکوه‌ای ز این جان آزاد است و بس
 گرچه از آثار عالی نیست این
 نیز کن دیوان من جمع آوری
 زانکه در این عهد وحشت چاپ آن،
 من همیشه بوده‌ام سرگرم کار

زین سبب از چاپ دیوان تن زد
 می‌شدی چون خُرو پُف خفته‌ها
 گوئیا از ترس من بیگانه‌ام
 نام من آلوده سازد عارها
 بهر چاپ و انتشار آرم به پیش
 ریشه‌ام باریشه خود می‌کنند
 جمع دیوان کار سهل و ساده نیست
 در سرایم کرده چون بُمب می‌مقر
 میرود در باره‌ام بیم هلاک
 هر دو راضی میشویم از ماضی.
 خواهشی می‌باشدم و آن است این:
 بر دل غمدیدگان شادی رسد،
 داد سازد سرنگون بیداد را،
 تا چون آنهم نفرساید بگور
 ز آسمانی نغمه‌ها نایب مناب
 وصف گشته از برای استماع
 لیک اندر پرده نای غم زند
 در خور این داستانها این بود
 نیست شعرای دوست فریاد است و بس
 هست عینی و خیالی نیست این.
 طبع کن آن را ز بهر داوری
 نیست مقدور ای مرا عشقت امان
 زان نکردم شعر گفتن را شعار

ليك در هر فرصتی گر یافتم
 وقت خود چون وقف مردم کرده‌ام
 ليك از این غم نیز سر برتافتم
 تو مرا ای دوست شعر زنده‌ای
 «روزها گر رفت گور و باك نیست

رطب و یابس گاهگاهی بافتم
 برخی از اشعار خود گم کرده‌ام
 چون ترا ای جان جانان یافتم
 زانکه در گفتار من پاینده‌ای
 تو بمان ای آنکه جز تو پاك نیست»

پایان

تهران - تیرماه ۱۳۵۱

ضمیمه غرور خودکامه
پس از هفت سال

(در فجر پیروزی انقلاب)

تهران - خرداد ۱۳۵۸

پس از هفت سال

نا گهم دل یاد از آن نامه کرد
گفته شد، بود احتمالی بس قوی،
غم شود در مرگ ساز و برگ من.
ظاهر آن کاخ وحشت دیر پای.
بشکند از سنگ چون آئینه دژ
کاخی از یخ بود وز آئینه نبود
از قیامی، همچو برف اندر تموز.
دید ایران معجزی در عمر خویش:
و انقلابی کان، حماسه آفرید.
در خلال برخی از اشعار خویش،
تاختم بر آن نظام ظلم و آرز،
بی گمان دیری نباید این نظام.»
من نمی بردم گمان کان پادشاه،
با سلیح و ساز و برگ و خواسته،
باز اران رنگ و نیرنگ و ریا،
نیز با تأیید دیگر جانشینان،

چون غرور از ابلهی هنگامه کرد
هفت سالی پیش از این کان مثنوی،
کان نگردد چاپ پیش از مرگ من
زانکه ظلم و زور بود ایران گرای
کس نمی پنداشت کان روئینه دژ
گوئی آن دژ هیچ روئینه نبود
زان سبب بگداخت در یک نیمروز
باری از ده ماه یا یکسال پیش
شورشی شد در همه کشور پدید
من که در بسیاری از آثار خویش
پیش بینی کرده و از دیر باز
گفته بودم: «نیست شك در این کلام
لیك با این پیشگوئی هیچ گاه
با سپاهی آنچنان آراسته
با «ساواکی» دست پرورد «سیا»
با حمایت های امریکائیان

سینه را پیش مسلسل کرده باز،
چاره ای دیگر نبیند جز فرار!
هست بی شک بس رفیع و بس منیع
رفت و آن کابوس وحشت گشت دور.

در قبال شورشی بی برگ و ساز
این چنین گردد بزودی تارومار
انقلابی این چنین ژرف و سریع
باری آن خود کامه مست از غرور

* * *

محشری دیدم که ناید در خیال:
کام بگرفتن ز آزادی و داد
جای بعد از بد سگالان زندگی،
خود پرستی شیوه و آئین شده.
کار گشته منحصر بر انتقام!
سوخته در آتش کین خشک و تر
لیک باشد عفورا تأثیر خاص
عفو افزونتر کند در وی اثر
جرم ثابت بایدش موجب بود
بسته بر هر قتل بی موجب سبیل
نیز در اخراج و منع از اشتغال
کار باید بست نی اجحاف را.
شد وبال انقلاب بی همال،
کز شکوه و فرجهان افروز شد،
در همه تاریخ ایران بی نظیر،
زان هنوز ایران نگشته کامیاب؟
آمده فرصت طلب یا چشم تنگ
خواهد از این خوان یغماتو شه ای
زشت و زیبا را بهم آمیخته.

لیک در این چند ماه انتقال
جای مهر و اتفاق و اتحاد
جای کوشش در ره سازندگی
کارما یکسر نفاق و کین شده
کارها آشفته و بی انتظام
انتقامی بی لگام و کور و کر
گر بموقع مصلحت باشد قصاص
هر که را باشد خلافی مختصر
ور قصاصی لازم و واجب بود
شرطها در شرع و عرف از هر قبیل
نیز در هر حبس و هر توقیف مال
شرع و عرف و حکمت و انصاف را
لیک افسوسا که دور انتقال
انقلابی کانچنان پیروز شد،
انقلابی بی امان و ناگزیر
پس چرا چون گشته پیروز انقلاب
زانکه با اخلاص و با ایمان بجنگ،
این و آن سر کرده از هر گوشه ای
پاک و فاسد محشری انگیخته

بوده خواهان زروجویای نام
 تادم گاوی مگر آرد بدست.
 منتظر مانده در ایران یا فرنگ
 وان حریفان چشم بگشوده ز خواب،
 انقلابی گشته بعد از انقلاب!
 بر شهیدان در عدد دهها هزار
 از طمع درهر نظامی کامجو،
 باز کرده با وقاحت راه خود،
 مزد خون آن شهیدان خواسته،
 منصبی بی زحمت آورده بدست
 بر مقام و زور و قدرت شائقان،
 وان شهید خفته در خون شرمسار
 خون خود را بهر اینها داده ام؟!!

ای بسار ندا که در پیشین نظام
 بوده آماده بهر کردار پست
 لیک چون فرصت نیاورده بچنگ
 ناگهان پیروز گشته انقلاب
 رو نهاده در شنا چون دیده آب
 وزدگر سو گشته ایران سوگوار
 بی درنگ آن رندهای نامجو
 آمده بیرون ز مخفی گاه خود
 جامه برتن ز انقلاب آراسته
 کرده با فرصت طلب ها بندوبست
 وز ندانم کساری نالائقان
 چرخهای کشور افتاده ز کار
 کای عجب گرمن بخاک افتاده ام

باهمین رندان بگسسته زمام،
 زشت نمائید چهر اسلام را .
 شهرت اسلام زی زشتی برند .
 تا «بدان» از کارها گردند دور
 خود بخود انجام بی قتل و دیه
 بر بنای جور، نامی بانیان،
 عاقبت اندیش از آگاهی شدید
 نیستند از تصفیه یک جو غمین .
 منعمان رفته گداها مانده اند،
 کی سزد با تهمت و بهتان کنند!

روز و شب پیوسته فرماید امام
 کز هوس، یا جاه و نام و کام را
 لیک اینان چون به زشتی خوگرند
 بی گمان یک تصفیه باشد ضرور
 در حقیقت یافته است آن تصفیه،
 زانکه اغلب دزدها و جانیان
 بار خود بر بسته و راهی شدند
 شاد و خرم جمله در مغرب زمین
 لیک اگر بیدست و پاها مانده اند
 تصفیه گر شامل آنان کنند

باز در تعریف «بد» یا «تصفیه»
 و آنچه گوید شرع گوید نیز عقل
 تصفیه گر منطبق شد با اصول
 لیک اکنون آنکه دارد خود گناه
 بند و بستی با چوها خودها میکنند
 آنکه می باشد سزایش تصفیه
 با چو خود بدها مدارا میکند
 خشک و تر با هم بسوزاند ز کید
 هر که را چون تازه گل باشد تری
 مرد حاسد سوزدش از راه کین
 آن که در پیشین نظام پرفساد
 آن که در آن ساکت و صامت فضا
 حرف حق را گفت و برد از آن زیان
 جای آن کز وی شود تجلیلها
 این چنین آزاد مردی تصفیه،
 زانکه هر نالائقی باشد حسود
 از قضا چون فرصتی آرد بدست
 از حقارت عقده دل واکنند
 چند فاسد گرپی ردگم کنی،
 تازد او بر صالحان پا کبـاز
 غافلند این ناکسان کینه جو
 داوری باشد بدست روزگار

در شریعت هست اصول جاریه
 جمله در قرآن و سنت گشته نقل
 دین و عقلش می کند بی شک قبول
 یا بود از عقده ای عقلش تباه،
 در حق نیکان چه بدها می کند!
 با وقاحت دم زند از تزکیه
 بدبه پا کان آشکارا می کند .
 طعمه آتش کند بی شرط و قید
 در نهادش عبقری و برتری،
 تا مگر گردد بر او خود جانشین .
 هیچ آلوده نشد و ز پا فتاد
 چون ندادش دل بخاموشی رضا،
 در خطر شد جاننش از «ساواکیان»،
 کاو چو موسی تر نشد در نیلها
 شد بدست داوران عاریه !
 جوید از هر آب گل آلوده سود
 آشکارا میکند آن خوی پست
 بر لیاقت تازد و غوغا کنند
 دور سازد حاسد پست دنی،
 تا کند جاز برای خویش باز.
 کز همه خیر و شرو زشت نکو،
 قلب و خالص را زند او بر عیار.

حسب حال

پی توان بردن به جزئیات زود

ز آنچه گفتم، گر چه کلیات بود،

نیست لازم تا موارد بك بيسك
ليك تا خواننده تفریحی کند
باز گویم داستانی مسخره
هان پنداری روایت میکنم
چون مرا بر سر گذشته است این حدیث
من بعمداز آن گزیدم حسب حال

باز گویم، کاگهی بی هیچ شك
خنده‌ای در عین تقبیحی کند
خنده دار و عبرت آوریکسره
تکیه بر عین درایت میکنم
نیست انکارش میسر بر خبیث
تا بر انکارش نیابد کس مجال.

* * *

هفت سالی پیش در آن مثنوی
گفته بودم در سنا بیدادها،
گفته بودم طرداز آن مجلس شدم
گفته بودم در ختام دفتـرم
چون به «دانشگاه ملی» آمدم؟
پی در آن افکنده يك دانشکده
یافت آن دانشکده قزو شکوه
پیشرو بر نامه اش رشگ آفرین
چون دموکراسی مرا بودی شعار
ليك در چندین گروه افسوس و آه
چندتن - ناصالحی بشتافتند
از دوتن ز آنان که فاحش بود عیب
محکمه اندر گروه آراستم
وان دگر ناصالحان زین ضرب شست
درس خود دادند و دستی بر عصا

داده بودم شرح ظلم پهلوی
رفت بر من ز آنهمه فریادها
پاك ماندم چون طلا، نی مس شدم
حال من چون شد چه آمد بر سرم
چون در آن آماده خدمت شدم؟
بر «ادب^۱» دادم ز رنجم فائده
پرز دانشجوی و در آن نه گروه^۲
ساختمانش بخشی از خلد برین
هر گروهی را بدادم اختیار
کار استخدام شد گاهی تباه
در گروهی چند راهی یافتند
در فساد و جهل شان نه شك نه ریب
عذرشان را با شهامت خواستم
هر یکی ترسان بجای خود نشست
دست خود از پا نکردندی خطا

۱- اشاره به دانشکده ادبیات و علوم انسانی. ۲- گروه‌ها بخش‌های تخصصی دانشکده هستند

با اطاعت نرم گشتی دنده‌شان.

من چو آگه بودم از پرونده‌شان

* * *

در پی آمد انتقالی پرشتاب
عیب در هر انتخابی دیده شد!
نابکاران را رسید اندر مشام.
از وزارت سرپرستی انتخاب
تازه کاری بی خبر از هر چه هست
فکرش از هر راه حل مانده عقیم
شد نصیب او کلاهی زین نمد.
نیز از ایران و رسم و راه‌ها،
تا بدانشگه فتد چون چتر باز.
از خودش منصوب او باشد بتر
لائق آن کار در آن حال کیست،
کاوشناسد اهل دانشگه درست
کرد دانشگاه ملی را خراب
شد براو هر فاسد و مغرض سوار.
آرزو مندم که باشد قصه‌ای
نقل کفری گر کنم باطل بود
و ندر آن آمیخته آبی به دوغ
بررسی کن تاچه یابی در بساط
چون وزیرش داد ابلاغی بدست
گفت گمراهم نشان ده راه راست
در پی درس این زمان هر گز مرو

ناگهان پیروز شد چون انقلاب
وضع دانشگاهها شوریده شد
کور کوران هوی انتقام
شد بدانشگاهها با انتصاب
شد بدانشگاه ملی سرپرست
چند سالی بوده در لندن مقیم
مثل هر «عبدالله» و «عبدالصمد»
بی خبر از وضع دانشگاهها
کرد منصوبش وزیری کار ساز
چون وزیری را غرض شد راهبر
چون نمیدانست دانشگاه چیست
او زدانشگاه ملی کس نجست
همچو خود نالایقی کرد انتصاب
بود چون «منصوب» ناوارد بکار
من شنیدم قصه پسر غصه‌ای
باری آن شایع بهر محفل بود
آرزو مندم که آن باشد دروغ
میکنم نقلش به قید احتیاط
شایع است این کان موقت سرپرست
از وزیر او رهنمائیها بخواست
پس وزیرش گفت «حرف من شنو:

بی تأمل پیروی کن از دواصل:
 تا که هر دانشگهی ساکت شود
 نهرسد از اعتصاباتی گزند
 نام درس و ضابطه هر گز میار
 او شبان و اوستادان چون رمه
 زدیکی سیلی بروی اوستاد
 باید از شاگرد گردد عذر خواه!
 نمره عالی باید و ارزان مدام
 کس ز سر آن کجا آگه شود
 کاین چنین آرامش این جادست داد.
 کن مقدم بر امور جاریه
 گر رهیم از اعتصاب و اصطکاک
 می شود ممنون و شاکر تا بید
 مومنی باید کشید اکنون ز ماست
 یادر آن از راستی باشد فروغ
 سرپرست آلوده باشد ناگزیر
 کی در این کار شد گرجای شکی است؟
 فارغ از هر درس و تحقیقی نشست
 راند از خود کارمند و اوستاد
 گفت: اکنون جای بحث و جای درس،
 از برای تصفیه بندد رده.
 هم زدانشجوی وهم از اوستاد،

تا که اشکالات گردد حئل و فصل
 اصل اول اصل آرامش بسود
 نه زدانشجو صدا گردد بلند
 ده به دانشجو سراسر اختیار
 کن تو دانشجو مسلط بر همه
 فی المثل شاگرد اگر دستی گشاد
 تو بگو: استاد چون دارد گناه
 درس اگر ناخوانده هست و ناتمام
 این چنین آرام دانشگه شود
 مردم و دولت همه گردند شاد
 اصل دوم این که کار تصفیه
 خشک و تر سوزند اگر با هم چه باک
 اوستاد هوچی و شاگرد بسد
 این چنین آرامشی مطلوب ماست
 خواه این قصه است سرتاسر دروغ
 ورمبتر از گنه باشد وزیبر
 بخشنامه بر علیش مدرکی است
 چون بدانشگاه آمد سرپرست
 گوش بر فرمان دانشجو نهاد
 پس زدانشجو چو پر دل داشت ترس
 مقتضی باشد که هر دانشکده،
 تا که شورائی برابردر عداد،

هر که محرم بوده با پیشین نظام
 تا که آن شورادفاع متهم
 و این اوامر بخشنامه کرد او
 زانکه او از هیچ چیز آگه نبود
 زین سبب بزمجته هائی عقده دار
 کرده تلقین این چنین دستورها
 گریگویم چون شد آن دستور نسخ
 داستانی بس ملال آور شود
 این قدر گویم که آن نالائقان
 آن به خلق و خوی از ناصالحان
 یاز حیلت عضو آن شورا شدند
 سه برابر عده شاگردها
 وان اقلیت نگشته انتخاب
 داده شاگرد بدو استاد بد
 تا به نیکان عرصه را سازند تنگ
 هر که در دانشکده خوشنام بود،
 هر که ارزشمند بود و نامور
 با یکی ساواکی آورده بهم
 چند صالح ماند و فاسدها همه
 در نهان، این کارها کردند و بس
 کرد دانشگه حلالی را حرام
 يك کمیته جای آن تشکیل شد
 رأی آن دانشکده زیرجلی
 پس کمیته متهمها را خواست

نام او بدهد بيك شورای عام
 بشنود و آنگاه گردد خود حکم.
 شك بدل از جرّم خود ناورد او
 جز که يك سر گشته گمره نبود
 جدی و شوخی بر او گشته سوار،
 کور را گشتند رهبر کورها!
 و ندر آن دانشکده گردید مسخ،
 کی ترا آن حقه ها باور شود؟
 عقده داران به منصب شائقان،
 فاش گویم فاسدان و طالحان،
 یا نهانی رهبر اعضا شدند
 اوستادان در اقلیت ره—
 بلکه دانشجوش کرده انتصاب
 دست باهم جمله در این جزرومد،
 نمره و جاه آورند آسان به چنگ.
 دانشش مقبول خاص و عام بود،
 هر که شهره در ادب بود و هنر،
 جمله را کردند یکسان متهم.
 فاسدان گشته شبان بر آن رمه
 کس نشد آگه زفتواشان و پس،
 هیچ گه دائر نشد شورای عام.
 سوسماری جانشین پیل شد
 آمد و شد در کمیته منجلی
 (کجروان ترسند از مردان راست)

گفت بهمان و فلانی را همه
وز همان دم قطع شد مزد و حقوق

می سزد دادن بخدمت خاتمه
گفته شد این رأی با کرنا و بوق.

* * *

نام من هم در میان آن گروه،
زانکه جمعی مستحق تزکیه،
زانکه من در زندگانی بارها
در یونسکو از وزیران و «علم»
در سنا از «هادی»^۱ گم کرده راه
چون لگدها خورده ام زان ناکسان
چون نرنجیدم ز فاسد زیرکان
فخر دانشگاه نام بوده است
از پس مرگم اگر دانشگهی،
میکند فردا بنام افتخار
کودکان آتش فروزی کرده اند
ای عجب گر پاکسازی این بود
پاکسازی هر که از ناپاک خواست
پاکسازی آن بود کش داوران
مویمو از بدو عمر هر کسی
هم برافکار عمومی متکی
بهر او قائل شده حق دفاع
پاکسازی فارغ از هر وضع خاص

بودوزان افزون شدم فروشکوه
دور کردندم بنام تصفیه
دیده ام زین ناروا کردارها
نیز از «اقبال» دون متهم،
وز «هویدا» وز گر انصار شاه،
خودچه باشد گر بگویندم (خسان)
پس چرا رنجم ز نادان کودکان؟
آن کجا قدر مرا افزوده است؟
پایدو پوید ز دانائی رهسی،
گر شد از این ناکسان امروز خوار.
پاک سازان پاکسوزی کرده اند
صدق و پاکی در خور نفرین بود
راه و رسم کاوه از ضحاک خواست
پاکدل باشند و ایمان آوران
سابقه بیندبی پیش و پسی
شهرتش را پاک بینند از شکی
زاو نگیرند این گرانمایه متاع
کی کند یک قوم را از شر خلاص

بلکه شر بر شر فزاید در عمل
کشور از سرمایه‌ها سازد تهی

حوت ۱ راهم خانه سازد با حمل
پس فزاید بر رواج ابلهی .

گوئیا ایراد در دانشکده
کاو زمانی بوده است اندر سنا.
کز سنا بر من رسید و آن هنر،
غافل از جنگی که با آن دستگاه
کرد مستولی بجان من ساواک
گیرم از این ماجرا شاگرد بد
لیک استادان بدزین گیرودار
جمله را بود آگهی کاندسنا
بود اما در تجاهل صرفه‌شان
نزد دانشجو زمن بردند نام
با غرض کرده حقائق را نهان
پیش دانشجو زمن بنگاشتند،
چون بکار آمدزدیوان رنگ‌وریو
وین همه، تامن نگیرم زین سپس
پشت دانشجو اگر پنهان شدند
هست شهری آگه از تزویرشان
راستی باهر که نیکی کرده‌ام
زین سبب خواهم اگر نیکی کنم
من مگر هستم خروس خانگی

در کمیته نیز، بر من این شده:
ظاهراً غافل از آن رنج و عنا،
کاندر آنجا کردم، آگاه از خطر
کردم و بر من ستم‌ها راندشاه،
تا برفتم تابسه سرحد هلاک .
بی‌خبر بوده‌است و غالب در عدد
باخبر بودند، چون بود آشکار.
من شدم بارنج و محنت آشنا
زانکه باشد نابکاری حرفه‌شان
چون یکی از رهبران آن نظام
ساختند از نوجوانان گم‌رهان
صورتی کان خود بمعنی داشتند
نوجوان ساده‌ام پنداشت دیو
دزدو هیزو فاسدی را چون عسس
نعل وارون‌گر ز نامردی زدند،
باش تا ثابت شود تقصیرشان.
ماری اندر آستین پرورده‌ام
لرزد از بیم خیانت‌ها تنم
کش جهان آزارد از دیوانگی

می کشندش در عروسی و عزا

جای پاداشش دهد گیتی جزا.

آنچه در دانشکده بر من رسید
گوید از مزد فداکاری است این
من نیم اندوهگین از بهر خویش
خود ندارم شکوه ای زین ماجرا
ای عجب هر جا که تخمی کاشتم
بود آن دانشکده فرزند من
تار و پودش جمله بگسسته زهم
حاصل ده سال جهد و رنج من
چون کنون در دست اشرار افتاد
جای کوشش، تنبلی سرمایه اش
فاسدان دادند چون درس فساد
از ادب دوران محروم از حیا
نمره بر درس نخوانده میدهند
راه امید جوانان سد کنند
تصفیه در هر دگر دانشکده
چونکه بیوجدان شود مسئول کار

می کند هر نو جوان را ناامید
کرد باید راه خود خواهی گزین.
جانم از جای دگر باشد پریش
دل بر آن دانشکده سوزد مرا
خار جای گل از آن برداشتم
چون یونسکو ا کودک دلبندم
زار گریم گردد آنجا پانهم
رفت و شد برباد یکسر گنج من
هر چه در آن بود از کار افتاد
پست تر شد از دبستان پایه اش
رونهد بازار دانش در کساد
نو جوانان را فریبند از ریا
این خیانت کرده منت می نهند
نسل آینده بتر از خود کنند
نیز این سان باغرض توأم شده.
نام علم و تربیت دیگر میار.

نیک میدانم که در دانشکده
نیک میدانم که آن دونان کیند

چند ناکس لگه بر نامم زده
تاچه حد آلوده با نا پاکیند

طبع با هر مسلکی سازنده‌شان
 در گروه تصفیه کرده است کار
 وزیر باپرهیز کرده از حضور،
 داده در دست گروه از شر کلید،
 تا چو خر غلظند سر تا پایه گل
 خود شده در چشم خود جنت مکان
 نیست پوشیده به عمر و بکر و زید.
 کینه ورزیدند بامن در نمان
 غرق احسان مانند آنان تمام
 «مولوی» فرموده، آن فخر بشر:
 اتق شر من احسنت الیه. «
 من کنم پاکان بهر کاری گزین
 ماندمی گر، زار تقاشان باک بود.
 میکنم توصیف چون نسناس‌ها
 من نمی‌آلایم و این خامه را
 منتظر باشند بر چوب و فلک
 تابدانی جنس و نوع رسته‌شان:

باشدم آگاهی از پرونده‌شان
 نیک میدانم کدامین آشکار،
 یا کدامین ظاهر آمانده بدور
 لیک پنهانی، چو شیطان پلید
 پخته در بیرون گروهی ساده دل
 کرده اغوا ابلهان و کودکان
 غافل از این کانه‌همه تزویرو کید
 نیک میدانم چرا آن ابلهان
 زانکه نیکی کرده‌ام با هر کدام
 دون بر احسان میدهد پاسخ به شر
 «گفت حق است این ولی‌ای سیبویه
 وز دگر سو بود آنان را یقین:
 چون چو خود پیشینه‌شان ناپاک بود
 وقت دیگر زین نمک نشناس‌ها
 این زمان بانامشان این نامه را
 وصف‌شان را کرده‌ام من یک به یک
 لیک نامی آرام از سر دسته‌شان

احمقی از روی لابتدی کند
 حتمی وی چون آبله بیرون زند
 آید و سرمست سازد منصبش
 هر چه سر کوبند زودش دیر نیست.

ای بسا تنبل که خود جتدی کند
 تکیه بر جای بزرگان چون زند
 بوی شیرو شیر ناپاک از لبش،
 چون به کارش دقت و تدبیر نیست

در امور تصفیه نام آوران
 خیر خود را دیده در تأیید شر
 جمله بیماران نالان از مرض
 خود چو جغد آنجا گرفته لانه‌ای
 در حقیقت جمله ضد انقلاب
 وینهمه غوغا و درهم رفتگی،
 تما بسوزد پاک‌سازان پلید.
 و آگهند از نقص‌ها و از عیوب،
 از مطیعانند و از منقادها
 گشته با هوچیره بر جمعی کثیر
 انقلاب این خیمه را سازد نگون.

زین نمط باشد گروه داوران
 و آتش افروزان پنهان از نظر
 جملگی انبانۀ رشگ و غرض
 کرده دانشگاه را ویرانه‌ای
 خورده از آبشخور تزویر آب
 چون شود آرام این آشفستگی
 آتشی، هم‌ز انقلاب آید پدید
 گرچه در رنجند شاگردان خوب
 بیمناک از فتنۀ شیادها
 يك اقلیت که پست است و حقیر
 بی گمان دیری نباید این جنون

* * *

از منش با دا درودی بی حساب
 کاو «علم»‌ها بر سر مسند نشانند
 کاو سر آمد بود در ظلم و غرور
 زانکه رفته است و وبالش در پی است
 خود برفت و کینه‌ها بر جا گذاشت
 گشت در عهد تحول آشکار
 يك ستم رفته ندارم زان ملال
 مایه بخش کینه هم آزو غرور
 دارد آن در عهد شومش ریشه‌ای
 چون برفت از کینه بدبی حد رسید.

من ندارم شکوه‌ای از انقلاب
 انقلاب آن شاه از کشور براند
 انقلاب آن بی‌خرد را کرد دور
 شکوه‌ای دارم اگر هم از وی است
 آری او تخم نفاق و کینه کاشت
 کینه‌ها مانده ز عهدش یادگار
 پس اگر بر من به دور انتقال،
 کاین ستم بر خاسته است از کین کور
 کین کور از زد بپایم تیشه‌ای
 تا که بود، از وی بمن صد بدر سید

پس از هفت سال ————— ۴۰۱
کشور ما بس که شخصیت کش است
در همه حال این چراغی خامش است.

* * *

ای خوش آن روزی که عهد انتقام،
تا که با فرو شکوه، این انقلاب،
بگذرد وین تیغ خسبد در نیام
در جهان تابان شود چون آفتاب.

پایان

تهران - خرداد ۱۳۵۸

اردی بهشت نامه

نبریز - اردی بهشت ۱۳۱۰

«منظومه اردی بهشت نامه که در تبریز بسال ۱۳۱۰
 سروده شده است اگر درست بخاطر داشته باشیم
 شامل متجاوز از هشتصد بیت بود که تاکنون فقط
 مقداری از آن بدست آمده و چاپ میشود. امیدوارم
 اگر روزی نسخه کامل را پیدا کنم آن را بچاپ
 برسانم. غ. رعدی.»

اردی بهشت نامه

خاک پر نقش و عنبر سرشت است	اولین روز اردی بهشت است
فتره ای — زدی آشکار است	دشت خرم زفر بهار است
سبزه چون سبز فرشی زدیباست	کوه سرسبز و رنگین و زیباست
سنبل از باد آشفته موی است	غنچه خندان و گل تازه روی است
دامن باغ گوهر نشان است	شاخ بادام گوهر نشان است
دیده عشق و امید باز است	آب در جویها نغمه ساز است
شکوه باد از مهربانی است	گریه ابراز شادمانی است
لغزش ژاله از فرط مستی است.	سرخ لاله از می پرستی است

رشته و سوزن

...رعد چون کوس شادی نوازد زهره دیو غم چاک سازد

خواهد آنزهره چالك دوزد
 رشته و سوزن از برق تابان
 لب گشاید به بیغاره^۱ رانی
 کای تبه کرده کار جهان را
 نام غمخواریت جز ستم نیست
 تا شود گیتی آسوده چندی
 شادمانی برانده پیروز
 بیگمان در نهان یار دیوی
 چند از این اهرمن پروری‌ها؟
 لرزه برتن فند پای تاسر
 بفرکند رشته و سوزن از بیم
 سوزن افتد بخاك از کنساری
 بفسرد آدرخش فروزان
 روز این داستانها سرآید.

آسمان را بر اول بسوزد
 زانکه دردست گیرد شتابان
 رعد از این نابجا مهربانی
 سرزنشها کند آسمان را
 مهربانیت با دیو غم چیست
 من رساندم بجاناش گزندگی
 تا شود در بهاری دل افروز
 گرتو در بند تیمار دیوی
 بگذر از این نوازشگریها
 آسمان را ز پرخاش تندر
 چون هراسنده زالی زد ذخیم
 رشته در ابر پیچد چوماری
 پاره پاره چو گوگرد سوزان
 ناگهان مهر خندان در آید

بدرود فرودین

فرودین رخت ره باز بسته
 باغ فترخ رخ از فتر وی بود
 نغز دستاری^۲ از برگ گل بافت
 شد بدستار هم تارو هم بود
 همچو شاهی نهد روی در راه
 گوید اورا وداعی نو آئین:
 باز جنسباند از دور دستار.

آمد اردی بهشت خجسته
 فرودین نیز فرخنده پی بود
 زین سفر باغ تا آگهی یافت
 شاخ بادام را هرچه گل بود
 تا بدان گه که آن نامور ماه
 باغ، فارغ ز بدرود دیرین
 گه زند دست و گه مغربی وار^۳

۱- بیغاره یعنی سرزنش .

۲- دستار بمعنی دستمال و منديل .

۳- در مغرب زمین هنگام روانه شدن مسافر، بدرقه کنندگان بعلامت بدرود از

دور دستمال تکان میدهند .

گفت و شنود زمین و آسمان

در هوس در فزاید دمام
چشم «مانی»^۱ از آن خیره گردد
رنگ ریزد بکوه و بیابان
عرصه راتنگ سازد به «ارتنگ»^۲
بردمد سبزه از گورها نیز
گوید این گفته از روی مستی:
تا چنین نقش زیبا نمایند
هر چه جویم نیابم نشانه
وان دگر چیره دستان استاد
وان نگارندگان توانا،
کس که گوید بمن آفرین نیست!«
پاسخی طرفه آیدش در گوش
«کای هنرمند دستت مریزاد»
کاوفتد هر زمانی به حالی
گاه دزدی و گاه پاسبانی
گاه فرو شوید آن نقش‌ها پاک
گاه خشنود از بشکریدن
گاه دانا کش و بی‌هنرجوست
آنچنان دست کارزد بصد گنج
پوشد از هست بر نیست جامه»

چرخ پیراندر این فصل خرم
کلك نقش آورش چیره گردد
از سر کلك سیمین باران
روی گیتی بیاراید از رنگ
گل بروید ز خارای ناچیز
چون شود خیره در چیره دستی
«کانهمه چیره دستان کجایند
زان هنریشگان یگانه
کو، رفائیل^۳ و مانی و بهزاد^۴
ز آنهمه نقش بسندان دانا
یکتن اندر بسیط زمین نیست
چون شود زین سخن چرخ خاموش
بشنود ناگه از خاک بهزاد :
«آفرین باد بر پیر زالی
گاه گرگی کند گاه شبانی
«گاه بر آرد جهانی گل از خاک
«گاه خرسند از پروریدن
«گاه دانا پرست و هنر دوست
«گاه دستی بسازد بصد رنج
«آنچنان دست کز نوک خامه

۲۰۱- مانی به روزگار ماسانیان دعوی پیغمبری کرد و در نقاشی چیره دست بود
کتاب مذهبی او «ارتنگ» یا «ارژنگ» با نقوش زیبا آراسته بود .
۳- نقاش نامدار ایتالیائی ۴- نقاش معروف ایرانی.

نقش دیبا کندبسه ز دیبا
می کشد نقش ناز و شوکر خند
جان مرد هنرور بسوزد
خاک سازد درون خاک تیره
ای بدام تو شیران گرفتار
تا بکشتی همه چیره دستان
گوئی آن چیره دستان کجا بند؟
برزبان از چه این گفته رانی؟
جز که نیرنگ ساز کژاندیش
وی جفا پیشه پیر کمان دار
هرچه بدرودی و هرچه کشتی
هرچه افراستی و فکندی
هرچه بگماشتی و ربودی
هرچه افروختی و نشانیدی
همچنان تیر از شست رفته
باز گشتن ز بد کرده شاید
هم بهانه جوانیت بس بود
می نماید بجا جاودانه
نیک ناید هوس راندن از پیر
مرگ او بهتر از زندگانی
زین سپس جور بر داد مگزین
زین سپس در خلاف هوس کوش

آنچنان دست کز نقش زیبا
آنچنان دست کز جنبشی چند
گاه شمع هوس بر فرورد
و آنچنان پر بها دست چیره
ای هوس پیشه زال سیه کار
بس بگشتی به نیرنگ و دستان
و اینک از راه نیرنگ و ترفند
چون تو خود، کرده خویش دانی
کی نشان جوید از کشته خویش
ای خمیده بیالا کمان وار
تا کنون هرچه زادی و کشتی
هرچه بنشانیدی و هرچه کندی
هرچه بنگاشتی و زدودی
هرچه اندوختی و فشانیدی
کار کرده است و از دست رفته
تیر رفته اگر بساز ناید
گر ترا در جوانی هوس بود
لیک دانی که چونان بهانه
بر تو شد پیری خیره سر چپر
هر که در پیری آرد جوانی
توبه کن از گناهان دیرین
کرده های کهن کن فراموش

از سر خشم و کین برخوردار شد
 در سخن چیره گشته بخیره»
 لب گشائی و بیغاره رانی»
 ای پراز ریو ونادانی و ریب»
 حال بیغاره ران گو که چون است»
 با من از خود ستائی زند دم»
 پیشه خویشتن سازد آن را»
 خویشتن جز هوس تاجه دارد»
 کی زید آنکه او راهوس نیست»
 وینهمه کارزار از چه سوی است»
 مهر و قهر و وفا و جفا چیست»
 برتری جستن از دیگران چیست»
 جنگ بیشی و رنج کمی چیست»
 کامجوئی و نام آوری چیست»
 بی هوس در جهان هیچکس نیست»
 هم کهن سال و هم دیر پایم»
 وین کهن بادهام داده مستی»
 خیرگی ها بجان در فککنده»
 با بقایم فتد آشنائی»
 تا بجایست باوی بمانم»
 سخره آرزو کردهام تن»
 فارغ از بیم نا پایداری»
 در درونش فروغ هوس تافت»

چرخ چون تلخ پاسخ نیوشد
 گوید: «ای آدمیزاد چسیره
 «از چه رویم ستمکاره خوانی
 «چند عیب کنی ای همه عیب
 «گر هوسرانی من فزون است
 «ای شگفتی که فرزند آدم
 «خرده گیرد هوس پیشگان را
 «آنکه بامن چنین حجّت آرد
 گر ندارد هوس زیستن چیست
 «این همه گیر و دار از چه روی است
 «جنگ و صلح و نفاق و صفا چیست
 «سوزیان نزد سودا گران چیست
 «سور و شور و غم و خرمی چیست
 «سازو آواز و صورتگری چیست
 «این همه جز ز راه هوس نیست
 «باری ارمن چنین خیره رایم
 «خوردهام از ازل جام هستی
 «مستیم شور در سرفکنده
 «گویم افتد کزین دیر پائی
 «وزاید نیز جامی ستانم
 «چون گمان بقاهست در من
 «در هوسرانی و کامگیری
 «زانکه هر کس نشان از بقایافت

آرزو و هوس را خدا شد
 راز پیدایش خار و خس چیست
 زلزله چیره باره افک—ن
 کش بگردون بر آید زبانه
 تند طوفان سخت خروشان
 تیز تك آتش آسمانی
 وه چه بازیچگان نکویند
 به که نوشد ز جام هوس می
 پایدار است و دلش استوار است
 باندامت قرین است مستیش
 من که با پایداری قرینم
 افسر هستیم هست بر سر
 بر ندارم زمستی دمی دست
 پانه بر جای مانند سایه
 هر يك از مرگ هستند آگاه
 هیچ جان با بقا آشنا نیست
 جان و دل بر هوس بر گمارند
 خانمانها در آتش بسوزند
 بخل ورزند و دشنام گویند
 لغو گریند و بیهوده خندند
 این چه خود بینی و خود پرستی است؟

«وانکه ذاتش قرین بقا شد
 گر طبیعت خدای هوس نیست
 «سبل غرنده خانمان کن
 «آتش افشان دوزخ نشانه
 هول طغیان دریای جوشان
 «صرصر مرگبار خزانسی
 «جمله بازیچه دست اویند
 «هر که را نیستی نیست در پی
 «زانکه گرمست و گرهوشیار است
 «وانکه ناپایدار است هستیش
 «منکه نامیده چرخ برینم
 «گر هوس پیشه ام گر ستمگر
 «تا امید بقا در دلم هست
 «لیک این مردم پست مایه
 از کھین بنده تا نامور شاه
 «هیچ تن را امید بقا نیست
 «با همه نساامیدی که دارند
 «آتش جنگ و کین بر فروزند
 «در برادر کشی نام جویند
 «یاوه سنجند و خیره پسندند
 «خرده گیرند بر هر چه هستی است

قوس قزح

جانش باخشم و صفر اشود جفت
 گردد از خشم آشفته احوال

چرخ را چون بدین جارسد گفت
 زال کودك مزاج کهن سال

شمع ذوق و هوس مرده ببند
 خیزد از کار بیزاری او را
 وان هنرمند نقاش چیره
 باز گردد و را ناگهان مشت
 چون کند خامه سیمگون گم
 هیچ دانی که آن مشت چبود
 این بود کلك سیمین باران
 ورشگفتیت زین خم فزوده است
 چرخ چون رای نقش چمن کرد
 و ندر آن هفت رنگ عجب ریخت
 کلك باران در این خم فرو کرد
 سیمگون خامه چون رفتش از دست
 خم چو بشکسته شد رنگ ریزد
 همچنان رشته آزو امید
 هفت رنگش درون هفت پرده
 چون هوس زود میرو بی آرام
 پارسی گوی هم در زبانش
 چون شود قوس رنگین پدیدار
 گوید: «ای چرخ نیرنگ پرداز
 اینهمه خشم و این خم شکستن
 خواهی ای بوالهوس زال پرفن
 دیده باشی مگر نیکوان را
 رشته ای نغزو رنگین و زیبا

آتش شوق افسرده ببند
 بیش، ندهد هوس یاری او را
 گرددش چشم از خشم تیره
 افتدش سیمگون خامه زانگشت
 گردد آشفته و بشکند خم
 کلك افتاده زانگشت چبود
 وان دگر مشت ابر بهاران
 با تو گویم که آن خم چه بوده است
 این خم از کارخانه بر آورد
 وین عجب تو که برهم نیامیخت
 تا چمن پرز نقش نکو کرد
 آن خم طرفه از خشم بشکست
 قوس رنگینی از چرخ خیزد
 رنگها اندر آن قوس بادید^۱
 چون عروسان هر هفت کرده
 کرده تازیش قوس قزح نام
 نام داده است رنگین کمانش
 آدمی اندر آید بگفتار
 رنگی از نو بخواهی زدن باز
 نیست از بهر فارغ نشستن
 زین بهانه هوس تازه کردن
 درهم اندر زده گیسوان را
 برزده بر سراز نرم دیبا

نام آن رشته «روبان» نهاده
 از هوس در دلت آذر افتاد
 در زدی چنگ در شاخ نیرنگ
 بازپوشیدی از هر هوس چشم
 آگهی نی ز کار تو کس را
 سر بیارائی از نغز «روبان»
 تا به تیری زنی دو نشانه
 نیست در خورد زالان دیرین
 تا کند دل بدین کارها خوش
 اشتر پیرو افسار رنگین!

رشته بر رشته جان نهاده
 تا ترا چشم بر زیور افتاد
 لیک از بیم رسوائی و ننگ
 در عیان خم شکستی و از خشم
 در نهان تازه کردی هوس را
 خواستی تا بکردار خوبان
 قوس رنگین ترا شد بهانه
 لیک دانی که این زیبو آذین
 لعبتی نو جوان باید و کش
 ورنه کاری بود نیک ننگین

* * *

از سخن بسته دارد دهن را
 خامشی خیزدش از زبونی
 دل پراز دردش از تهمت مرد
 بر کند از سرخویش زیور
 جای شنگرف بخشد به زنگار
 ز آدمیزاد بهتان زننده
 از هیاهوی باد بهاران
 «داد از تهمت آدمیزاد»

چرخ چون بشنود این سخن را
 خشمش ارچند گیرد فزونی
 باد آهی بر آرد زدل سرد
 راست چونانکه آزرده دلبر
 قوس رنگین کند ناپدیدار
 آفتاب اندر آید بخنده
 ناله بر خیزد از کوهساران
 خواند این نغمه در گوش دل باد:

* * *

۱- (ruban) روبان: کلمه فرانسوی است که در فارسی نیز معمول شده است.

موارد استعمال متعدد دارد و از آنجمله برای بستن و آرایش مو بکار می‌رود.

رشگش آئین و بهتانش دین است
 آدمی بیگمان دیو باشد
 من خود آخر نه فرزند اویم؟
 بر سر گفتنی‌ها روم — از
 باز گویم ز گلبانگ بلبل .

آدمی راره و رسم این است
 کار دیوار همه ریو باشد
 عیب او زین فزونتر نگویم
 آن نکوتر که نگشایم این راز
 همچو بلبل زغمه بر گل

بزم مستان

روز گلزار و صحراست امروز
 دارد از روی بیگانان شرم
 شرمگین گردد و سرخ چرده
 گل نشسته بر او رنگ ناز است
 باده نوشند باده پرستان
 در بر اندوه بیهوده بندند
 رخ نتابند از باد و باران
 پای کوبند و افتند و خیزند
 که گریزان از این سو بدان سو
 وان یکی در دهد ساز آواز
 وان یک از جمع بیرون گریزد
 وان یک از شور بر سرزند مست
 وان دگر شیشه بر سنگ کوبد

... روز گشت و تماشا سب امروز
 لاله چون دختران پر آرم
 زین سبب تا در آید زپرده
 بلبل از عشق گل نغمه ساز است
 اندر این روز در باغ و بسنان
 جام گیرند و گویند و خندند
 باده نوشند بر یاد یاران
 گل بچینند و بر سبزه ریزند
 گاه بر سبزه غلطان چو آهو
 آن یکی در خروش آورد ساز
 آن یکی از پی رقص خیزد
 آن یک از شوق برهم زند دست
 آن یکی چنگ بر چنگ کوبد

* * *

رنگ تزویرونیرنگ از آن دور
 رشته رسم و عادت گسسته
 خنده و گریه در هم دویده
 هر کسی راز دل باز گفته

بزم مستان بود بزم پر شور
 خواجه و بنده باهم نشسته
 شادی اندر دل غم دویده
 بیم و امید از یاد رفته

و ندر آن کژی و کاستی نیست
 باید آئینه سان راستگو بود
 هر چه لب گفت دل نیز آن گفت
 راز جوید ز دل‌های تیره
 مستی و راستی راست گفتند.
 ور دورنگ و دورای و دورویند
 دل بگیرند اندر کف دست.

اندر این بزم جز راستی نیست
 اندر این بزم نتوان دورو بود
 دل در این بزم شد بازبان جفت
 می بگردار جاسوس چیره
 راستان دُرّ معنی بسفتند
 گردان دو زبان و دو تویند
 چون شوند از می ناب سرمست

* * *

خَرّما دولت می پرستان
 راستی را فکندند در چاه
 دست و پای درستی شکستند
 راستی را بکنند ریشه
 از برون روشنی وز درون شب
 عیب خود یکسر از یاد برده
 از هنر غافل و در حسد گم
 تیره بادا چو دل روی آنان
 کید و نامردمی دیده ام من
 ز اشنائیش دوری گزینم
 تا مگر وار هم از نفاقش
 مستی اندر خور آفرین است...

گر چنین است آئین مستان
 زانکه این هوشیاران گمراه
 نام هشیار بر خود بیستند
 ریو و نیرنگ کردند پیشه
 کینه در سینه و خنده بر لب
 عیب دیگر کسان بر شمرده
 از حسد دشمن جان مردم
 سخت در رنجم از خوی آنان
 بس کزین هوشیاران ریمن
 هر کجا هوشیاری به بینم
 تن فرا دزدم از اتّفاکش
 گویم ارهوشیاری همین است

* * *

شور و ایمان

خترمی یابی و دلنشینی
 رخت در سایه خیمه گل
 خیزدش آتش شوق از سر
 افکند مستی اندر سرمی
 عرصه برشور و سارنگ و ماهور
 از سراپای آن شور ریزد
 گراثرخواهی از این سخن خواه.
 لاجرم نغمه اش دلستان است
 هیچ شوریده آسوده نبود
 بی گمان شوری اندر دلش هست
 رنگ نیرنگ نپذیرد این شور
 زشت نامی و گر نیکنامی است
 شور و ایمان کند مرد را مرد
 بیگمان گفته دلنشین نیست
 گر بگردون روی پست باشی
 برتر از ماه و خورشید گردی
 هرچه باشی در آن پابجا باش
 افتد کار با کفر و با دین
 وز یقین باره آهنین باش
 در یقین کوش و تردید کش شو

اندر این فصل در هر چه بینی
 می برد از سر شوق بلسبل
 مست از رنگ و بوی گل تر
 نغز گلبانگ جانپرور وی
 تنگ از آن نغمه سربسر شور
 هر سخن کز سرشور خیزد
 در دل سنگ خارا کند راه
 بلبل از شور گل نغمه خوان است
 اینهمه شور بیهوده نبود
 هر که شوید ز آسودگی دست
 خانه در کوی دل گیرد این شور
 هر چه زین شورزاید گرامی است
 اندر این پهن میدان ناورد
 گفته کش شالده بر یقین نیست
 چون زایمان تهی دست باشی
 ورت ایمان کند پایمردی
 من نگویم که مرد خدا باش
 او فتد کاندرا این دیر دیرین
 تا بدین اندری مرد دین باش
 ور بکفر اندرافتی بهش شو

برسر کوی ایمان گذر کن
کفر گر با یقین گرددت جفت
زین دو گر روزی آواره گردی
يك حکایت در این باره بنیوش
وز دورائی و سستی حذر کن
به زدینی که گوئی: پدر گفت...
سخت بدبخت و بیچاره کردی.
تا که پندم نگرده فراموش:

زنگی زنگ یا رومی روم

«بن مقفع»^۱ جهان بین دیرین
خواست کیشی نو آئین پذیرد
وان خجسته نژاد سر آمد
خواست تا لفظ توحید گوید
میر با آن جهان بین چنین گفت:
باش تا روز روشن بر آید
بامدادان بخوانیم لشکر
تا در آن بزم با فتر نامی
چون امیر این سخنها بدو گفت
پاسی از شب چو بگذشت زین سان
«روزیبه»^۲ برسر خوان باواز
زانکه رسم مجوسان بر این بود
میرا در دل آمد شگفتی
گفت: آنان که یزدان پرستند
تا بر این رفته فرمان یزدان
میر گفت: ای گرانمایه دانا
خود نگفتی که اسلام آرم

رخ چو بر تافت از پارسی دین
راه اسلام در پیش گی—رد
شب به بزم امیر اندر آمد
دست از دین دیرینه شوید
کای روان تو با روشنی جفت
وز جهان تیرگیها زداید
سروران و بزرگان کشور
بگروی تو بدین گرامی .
مرد دانا چنان کرد و پذیرفت
میر با جمع بنشست بر خوان
زمزمه کرد در خوردن آغاز
زمزمه بر سر خوان زدین بود
گفت گو تا چه بود اینکه گفتی.
مرخورش را درودی فرستند
گوش باید نهادن بفرمان
گفته کردی فراموش مانا
دست از کیش دیرین بدارم؟

۱- عبدالله بن مقفع دانشمند بزرگ ایرانی که مقداری از کتابهای پهلوی دوره ساسانی را (در قرن دوم هجری) بعربی ترجمه کرد .
۲- نام ایرانی وزردشتی ابن مقفع .

گر ترا آنچنان آرزو بود
روز به باز گفت: ای خداوند
هرچه گفتم بر آن استوارم
لیک دانی که تا بامدادان
گر نیم مسلم، ایدون مجوسم
بامدادان چو اسلام آرم
زان گشودم بدین زمزمه لب
زشت باشد که از بام تا شام
ننگ باشد بزرگی مهین را
مرد آواره شوم است چون بوم

این مجوسی درود از چه رو بود ؟
بر همان آتش پاک سوگند
هم بر آنم که اسلام آرم
مرمراکس نخواند مسلمان
لاجرم دست زرتشت بوسم
سر بیای محمد گذارم .
تا نباشم ز دین خالی امشب
نی مرا کفر باشد نه اسلام
روز کردن شبی این چنین را
زنگی زنگ یارومی روم...

تبریز. اردیبهشت ۱۳۱۰



